83, 84/8

RR

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر:

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(تا آذر ماه ۱۳۴۵)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل: ۱۷۳

شمارهٔ حرف «ب» (بخش دوم): ٤

بن انبان - بهار

تهران . امرداد ۱۳۵۰ هجری شمسی

چاپخانهٔ سازمان چاپ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم‌وتدوین مطالب این مجلدرا آقای **دکتر رضا قاسمی** بعهده داشته
و مطالب مندرج درآن با آقایان **دکتر شهیدی و عباس دیوشلی** مقابله شده است.

خوانندگان محترم ! لطفاً هرگونه نظری در جرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمائید ، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزوها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی‌شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف	ای‌یون (کامل)	۱۹	۳۸۱۶	۷
ب	بژیشه	۱۰	۱۰۰۵۴	۲
ب(۲)	بهار ...	۴	۴۰۰	—
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تی یره(کامل)	۱۲	۱۱۰۰	۲ }
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چیه(کامل)	۵	۴۸۶	۱
ح	حیبی (کامل)	۸	۸۵۸	۱
خ	خیبة (کامل)	۱۰	۱۰۱۹	۲
د	در ...	۳	۳۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ر	ریینه‌خم (کامل)	۱	۸۹۶	۲
ز	زنگ ...	۰	۵۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—
س	سیهی (کامل)	۷	۷۹۲	۱

حرف	تاکلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
ش	شییرة(کامل)	۸	۸۴۶	۱
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	} ۱
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	} ۱
ظ	ظیقی (کامل)	۱	۳۴	
ع	عیینة (کامل)	۷	۸۹۲	۱
غ	غیهم(کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کریم کلا	۵	۵۰۰	۱
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نمون ...	۸	۸۰۰	۱(تا۵۰۰)
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هیماء (کامل)	۴	۳۶۸	۱
جمع	امرداد ۱۳۵۰	۱۷۳	۲۰۵۶۰	جمع ۳۴

نشانه‌های اختصاری

ا	اسم .
اخ	اسم‌خاص (علم) .
امرکب	اسم مرکب .
امص	اسم مصدر .
ج ،	جمع(پیش‌ازلغت) جمع .
ج .	جمع. . . (پیش ازلغت مفزد) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).
ج	ماه جمادی(درتعیین تاریخ).
حامص	حاصل مصدر.
حبط	حبیب السیرچاپ طهر ا .
رض	رضی‌الله عنه .
ره	رحمةالله علیه.
س	سطر .
ص	صفحه (پیش ازعدد) .
ص	صفت (نوع کلمه) .

ص . صم	صلی‌الله علیه وآله وسلم(پس‌ازنام رسول).
ص مرکب	صفت مرکب.
ظ	ظاهراً .
ع	عربی .
ق	قید (نوع کلمه) .
ق .	قمری (پس ازتاریخ سال) .
م .	میلادی (پس ازتاریخ سال) .
مص	مصدر .
مص ل	مصدر لازم .
مص م	مصدر متعدّی .
مص مرکب	مصدر مرکب .
ن تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
نث	مؤنث .
ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن) .
ن ل	نسخهٔ بدل.
ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول‌وفروع آن) .
ه	هجری (پس ازتاریخ سال) .

توضیح - در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حرفی که پیش از واو ، یاء الف با حرکت همچنین باشد) پس ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . و اگر داخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا .

بن انبان . [بَ اَ] (اِ) دشنامی است . آنکه برسرین گوشت ندارد از پیری یاعلتی . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

یارب چرا نبرد مرگ از ما
این سالخورده زال بن انبان را.
منجیک.

بنبا . [بَ] (اِ مرکب) آشی است که از بن کوهی پزند. (مجمع الفرس). آشی باشد که ازون پزند که حبة الخضراست وآن ثمردرخت بطم باشد وبشیرازی بن گویند. (برهان قاطع). (آنندراج).(ازبرهان جامع). مرکب از: بن + با. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

بنبر . [بَ بَ] (اِ) سپستان . (ناظم -الاطباء). دوائی است که آنرا سپستان خوانند. وگویند این لغت هندی است . (برهان) . (آنندراج) . رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و مخزن الادویه شود.

بن بست . [بُ بَ] (اِ وص مرکب) بن بسته. کوچهٔ تنگی که بن آن بسته و پوشیده باشد و راه دررو نداشته باشد. (ناظم الاطباء). کوچهٔ سربسته. (آنندراج):
— کوچه بن بست ؛ درتداول کوچهٔ که راهی بجائی ندارد ازبن. دررو ندارد. کوچه ناگذارده مقابل گذارده . (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

شاید افتدگذر بوی تو روزی آنجا
کوچهٔ غنچه عجب نیست که بن بست شده است.
تأثیر (بنقل آنندراج).

بن بسته . [بُ بَ تَ] (اِ وص مرکب) بن بست :

دل مرا زخم زلف او رهائی نیست
به درز کوچهٔ بن بسته هیچکس نزده است.
صائب (بنقل آنندراج).

غار بن بسته بو کس نه پدید
عنکبوتان بسی مگس نه پدید.
نظامی.

و رجوع به بن بست شود.

بنبک . [بُ بُ و بَ بَ] (عِ اِ) جانوری است مانند دلفین ، یا ماهی است که آدمی را دونیم کرده ازحلق فرومی برد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). کوسه. ماهی معروف. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنبل . [بَ بَ] (اِ) ترشی باشد عموما وسیب ترش خصوصاً. (برهان). (ناظم الاطباء). (انجمن آرا ناصری)(آنندراج). || خرچنگ. (ناظم الاطباء).

بنت . [بِ] (عِ اِ) دختر . (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) (ترجمان القرآن) . (آنندراج). دختر و مؤنث ابن نیست بلکه صیغهٔ جداگانه ایست و در وقت نسبت بنتی وبنوی گویند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (کشاف اصطلاحات الفنون) . ابنه [اِ نَ] (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ج ، بنات (مهذب الاسماء):
پوراندخت بنت کسری زنی سخت عاقل وعادل ونیکوسیرت بود.(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۰)

بنت آوی . [بِ تِ وا] (عِ اِ مرکب) شغال ماده. رجوع به ابن آوی شود.

بنت اقعدی وقومی . [بِ تِ اُ عُ وا] (ع و ترکیب عطفی) . کسی که از شدت ضرب مضطرب گشته ، گاهی بایستد و گاهی بنشیند. (ازالمرصع).

بنت الارض . [بِ تُ لْ اَ] (امرکب) سنگریزه. حصاة. (از المرصع). || نوعی از چشمه‌های مخفی که عابر آنرا نمی بیند. (ازالمرصع). || نوعی نبات. (ازالمرصع). وبهمه چیزها که از زمین است بنات الارض گویند. (ازالمرصع) . || سنگ شفاف و سنگریزها که درتقسیم آب بکار برند. (از المرصع).

بنت الجبل . [بِ تُ لْ جَ بَ] (ع اِ مرکب) هضبة و صخره را گویند. (از المرصع). || ماری که افسون درویِ اثرنکند. (ازالمرصع). || داهیه.(ازالمرصع).||قوس وکمان. (ازالمرصع).

بنت الجداول . [بِ تُ لْ جَ وِ] (ع اِ مرکب). آب جوی . (ازالمرصع) .

بنت الساعد . [بِ تُ س ساعِ] (ع اِ مرکب) انگشتان. (ازالمرضع).

بنت السماء . [بِ تُ س سَ] (ع اِ مرکب) آفتاب. شمس. (ازالمرصع).

بنت الشفة . [بِ تُ ش شَ فَ] (ع اِ مرکب).سخن.(آنندراج).(مهذب الاسماء). سخن. گفتار. کلام. (یاداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت العاشر. [بِ تُ لْ شِ] (اخ) سوم از چهار تن مردگانی که به دعای عیسی زنده شدند. (ازحبیب السیر).

بنت العنب . [بِ تُ لْ عِ نَ] (عِ اِ مرکب). شراب. چه عنب انگور راگویند و درعرب و فارس شراب از انگور میسازند. (غیاث اللغات) . کنایه از شراب انگور . (آنندراج). دختر رز. می. خمر.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

مرا سجده گه بیت بنت العنب بس
که ازبیت ام القری میگریزم .
خاقانی.

موی برخیک دویده زحسدتیغ زن است
تابخلوت لب خم برلب بنت العنب است.
انوری (بنقل آنندراج).

بنت العنقود. [بِ تُ لْ عُ] (عِ اِ مرکب) شراب. (ازالمرصع) .

بنت الفکر. [بِ تُ لْ فِ] (عِ اِ مرکب)رأی. اندیشه. شعر. (مهذب الاسماء). تدبیر. (دهار).

بنت الفلاة . [بِ تُ لْ فَ] (عِ اِ مرکب).ناقه وجانوران وحشی.(ازالمرصع).

بنت الکرم . [بِ تُ لْ کَ] (عِ اِ مرکب) شراب انگوری. (غیاث اللغات) . (آنندراج). بنت العنب. شراب. بنت العنقود. رجوع به مجموعه مترادفات ص ۲۲۴ شود.

بنت اللبون . [بِ تُ لْ لَ] (عِ اِ مرکب). رجوع به بنت لبون شود.

بنت الماء . [بِ تُ لْ] (عِ اِ مرکب) قسمی مرغابی. (ازالمرصع). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . طیور وماهی و هرآنچه با آب الفت دارد و درآن زندگانی میکند و آن را بی الف ولام (بنت ماه) نیزگویند. و درجمع بنات الماء گویند. (ازالمرصع).

بنت المخاض . [بِ تُ لْ مَ] (عِ اِ مرکب) رجوع به بنت مخاض شود.

بنت المطر. [بِ تُ لْ مَ طَ] (عِ اِ مرکب) جانورکی است سرخ رنگ که در عقب باران ظاهرشده و بعداز خشکیدن زمین میمیرد. (ازالمرصع).

بنت المنیة . [بِ تُ لْ مَ نی یَ] (عِ اِ مرکب) تب. چون قاصد مرگ است. (ازالمرصع). تب. (مهذب الاسماء).

بنت النعش . [بِ تُ ن نَ] (عِ اِ مرکب) رجوع به هفت اورنگ و بنات نعش شود.

بنت بارح . [بِ تُ رِ] (عِ امرکب) بلا وسختی. رجوع به بنات و ترکیبات آن شود.

بنت رح . [بِ تُ رُ] (عِ اِ مرکب) بلاها . سختی‌ها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

بنت جبل . [بِ تِ جَ بَ](امرکب) رجوع به بنت الجبل شود.

بنت حوب . [بِ تِ حَ] (عِ امرکب) تیردانی که از پوست شترباشد.(ازالمرصع).

بنت خابیة . [بِ تُ بِ یَ] (عِ اِ مرکب) دخترخم. شراب. (یادداشت بخط دهخدا).

بنت سعد . [بِ تُ سَ] (عِ اِ مرکب) دوشیزگی. بکارت. (ازالمرصع).

بنت شحم . [بِ تُ شَ] (عِ امرکب) شترفربه. (ازالمرصع).

بنت شفاه . [بِ تِ شَ] (عِ امرکب) سخن. (انجمن آرا ناصری) . رجوع بنت-الشفة شود .

بنت شفة . [بِ تِ شَ فَ] (ترکیب اضافی) کلام. کلمه. (ازالمرصع). رجوع به بنت الشفة شور.

بنت طبق . [بِ تِ طَ بَ] (عِ اِ مرکب) سنگ پشت. (ازالمرصع).

بنت طود . [بِ تِ طَ] (عِ امرکب) کمان. (ازالمرصع).

بنت عمران . [بِ تِ عِ] (اخ)مریم. مادر عیسی:

پوشیده آستین را برچهره بنت عمران
بوسیده آستان را صدبار ابن وائل.
سلمان.

بنت عنب. [بِ تُ عِ نَ] (ع اِ مرکب). رجوع به بنت‌العنب شود.

بنت عنقود. [بِ تُ عُ] (ع اِمرکب) دختر رز. بنت‌کرم. می. شراب. راح. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). می (مهذب‌الاسماء):

نحن‌الشهود وخفق‌العود مطرود
تزوج ابن سحاب بنت عنقود.
(ازترجمه محاسن اصفهان).

بنت عمیس. [بِ تُ عُ مَ] (اِخ) رجوع‌به اسماء بنت عمیس‌الخثعمیه شود.

بنت فکر. [بِ تُ فِ] (اِ مرکب) رجوع به بنت‌الفکرشود.

بنت‌قونسول. [بِ‌تُ قَ نَ] (اِمرکب) درختچهٔ دارای برگهای برنگک سرخ شلهٔ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت‌کرم. [بِ تُ کَ] (ع اِمرکب) رجوع به بنت‌الکرم شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت‌کعب. [بِ تُ کَ] (اِخ) رجوع به رابعهٔ بنت‌کعب قزداری و لباب الالباب شود.

بنت‌کلتا. [بِ تُ کِ] (ع اِ مرکب) خفاش. شب پره. ج، بنات کلتا. (ازالمرصع).

بنت‌لبون. [بِ تُ لَ] (ع اِمرکب) شترکرهٔ دوساله یا بسال سوم درآمده.(منتهی الارب). شتردوساله ماده. (مهذب‌الاسماء). شترماده بسال دوم درآمده. بچه شتردوساله. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). ج، بنات لبون:

وچون به ۲۵ رسند بنت مخاض بدهند یاابن لبونی تاسی‌وپنج و بعدازآن‌بنت لبونی‌بدهند. (تاریخ قم ص ۱۷۴). و رجوع به ابن‌لبون شود.

بنت مخاض. [بِ تُ مَ] (اِ مرکب) شتریکساله ماده. (مهذب‌الاسماء). شتربچهٔ‌که مادرش حامله شده باشد و یاشتربچهٔ بسال‌دوم درآمده ، ابن مخاض. ج. بنات مخاض.(از اقرب الموارد). شتر بچه ماده بسال دوم درآمده:

چون بدان وقت نرسد «بچه‌ناقه» که چیزی‌برو توان نهادن وآن گاهی بودکه درسال دوم درآمده باشد آنرا ابن مخاض‌گویند وچون ماده باشد بنت مخاض‌گویند. (تاریخ قم‌ص ۱۷۷).

وچون به ۲۵ رسند (شتر) بنت مخاض‌بدهند یا ابن لبون. (تاریخ قم ص۱۷۷).

بنت‌معیر. [بِ تُ مِ ی] (ع اِمرکب) داهیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت مفرض. [بِ تُ مُ رَ] (ع اِ مرکب) جانورکی است که کبوتر را میکشد و جامه و لباس را پاره می‌کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت‌نارین. [بِ تُ رَ] (ع اِمرکب) خوردی‌گرم بازکرده. (مهذب‌الاسماء).

ابن نارین وآن خوردی یامطبوخی‌که نان در آن خورد کرده تریدکنند و دوباره آنراگرم کنند. (ازالمرصع).

بنت نخیلة. [بِ تُ نُ خَ لَ] (ع اِ مرکب) تمر، رطب. (ازالمرصع) خرما. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت نعش. [بِ تُ نَ] (اِ مرکب) هفتورنگ.(منتهی‌الارب).رجوع‌به‌هفتورنگ شود.

بنت‌وردان. [بِ تُ وِ] (اِ مرکب). سوسک سرخ. تسنه. گوگال. خبزدوک. خبز-دو. سوسک سیاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

نوعی حشره سیاه‌که معروف است. ج، بنات وردان. (ازالمرصع).

رجوع به یاقوت ج ۱ ص ۳۹۵ و لکلرک درشرح کلمه ذراریح از ابن‌البیطارشود.

بنتومه. [بَ مَ] (اِ) نباتی‌است مانند کشوث بردرخت زیتون و بادام و انجیر پیچیده می‌شود وگرم‌وخشک است.(برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

بنتی. [بِ ی ی] (ع اِ منسوب)نسبت است به بنت وبنوی نیزگویند. یعنی‌دختری. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).

بنج. [بَ] (اِ) دوزن راگویندکه‌یک شوهرداشته‌باشند. (آنندراج). (انجمن‌آرای ناصری). (برهان). هوو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنج. [بَ] (اِ) رجوع به بزرالبنج و رجوع به بنگ شود.

بنج. [بَ] (ع مص) بازگردیدن‌به‌اصل خویش. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

بنج. [بِ] (ع اِ) اصل.(منتهی‌الارب). (آنندراج). اصل. ریشه. نژاد.نسب. (ناظم الاطباء). اصل‌بابونج. (یادداشت‌بخط‌مرحوم دهخدا). || و رجوع به نشوءاللغه شود.

|| شلتوک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنجاله. [بَ لَ] (اِخ) معرب بنگاله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به بنگال و بنگاله شود.

بنج ده. [بَ دِ] (اِخ) پنج ده‌نزدیک بهم از نواحی مروالرود از نواحی خراسان بودکه درابتدا مجزابود وسپس بتدریج براثر عمران بهم متصل گردید وهرکدام‌بمنزلهٔ‌محلهٔ ازآن باشد. یاقوت‌گوید: بسال ۶۱۷ پیش ازتسلط تاتاربرخراسان‌وکشتارمردم آنسامان آنجا را ترک‌کردم درحال‌که ازآبادان بلاد خراسان بودند. واما حمله مغول بچه‌صورت درآمد نمیدانند. ومعرب‌آن فنج دیه است. ومنسوب بدان فنجدیهی‌است. سمعانی‌منسوب بدانجا خمقری مخفف خمس قریه آورده و گاه منسوب‌آن‌بتخفیف پنجهی‌گفته شده‌است. (ازمعجم‌البلدان).

بنج دیه. [پَ] (اِخ) پنج ده. رجوع به پنج ده و رجوع به مرآت‌البلدان شود.

بنجره. [بَ جَ رَ] (اِ) سوب بنجره رجوع به پنجره شود.

بنجشک. [بَ جِ](۱) (اِ) گنجشک چغوک. چکوک. چککک:

بنجشک چگونه لرزد ازباران
چون یادکنم ترا چنان لرزم.
ابوالعباس (بنقل‌لغت‌فرس اسدی).

جان خصم ازتیغ سیمرغ افکنت برشاخ عمر
بادلرزان دربرش چون‌جان‌بنجشک‌ازتفک.
انوری.

وگفت[یعقوب بن‌لیث] به‌اندرشکم بنجشک نباشد اندرشکم گاوگردآید.
(تاریخ سیستان).

و باشه با بنجشک در یک منزل دمسازی می‌نمایند. (سندبادنامه ص ۹).

و جویهای آب برخارج و داخل شهر روان گردانید و بیشترازآن مقدارآب که بنجشکی بدان سیراب گردد در مجموع شهرقم مقدور و یافت نمیشد. (تاریخ قم ص۶).

تا غایت آن مقدارآب که بنجشکی بدان سیر آب شود متعذر و دشخوار بدست می‌آمد. (تاریخ قم ص ۴۲).

این قوم چون رمه ازسورت شیر یا بنجشک ازصولت‌باز، رمیدن‌گرفتند. (ترجمهٔ‌یمینی). رجوع به‌گنجشک شود.

بنجشک زبانک. [بَ جِ زَ نَ] (اِ) گنجشک‌زبانک. لسان‌العصافیر. بنجشکزوان (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به بنجشک زوان ولسان العصافیرشود.

بنجشک‌زبان. [بَ جِ زُ] (اِمرکب) رجوع به لسان العصافیر و بنجشگ زوان شود.

بنجشک زوان. [بَ جِ زُ] (اِ) لسان‌العصافیراست و آن دوایی‌است تند وتیز شبیه بزبان گنجشگ. (برهان). لسان‌العصافیر (انجمن‌آرا ناصری) (آنندراج) (فهرست مخزن‌الادویه). بنجشک (گنجشک). + زوان (زبان) زبان‌گنجشک. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

(۱) در فرهنگ اسدی وشرفنامه بضم حرف باء آمده بروزن گنجشک.

مران. بنجشکزبانک. گنجشک‌زبان. گنجشک زبانک. رجوع به لسان‌العصافیرشود.

بنجک. [ب َ ج َ] (اِ) پنبهٔ محلوج و وگلوله‌کرده راگویند بجهت‌رشتن. (برهان). (مجمع‌الفرس). (شعوری). پنجک. (مجمع الفرس):

یکی از ایشان بنجک‌ستان وپنبه‌فروش
که ریش‌گاوی نامه‌است‌ونام اوعنوان.
روحانی (بنقل‌مجمع‌الفرس).

بنجنجست. [ب َ ج َ ج] (ع اِ) معرب پنج انگشت. (گیاه) رجوع به پنج انگشت شود.

بنجل. [ب ُ ج] (ص) در تداول عوام قسمت‌کم و بد باقیمانده ازچیزی بسیار. آنچه ازمالهای بدکه دردکان مانده وبفروش نمیرود. اشیاء بی‌فائده و خراب. باقیمانده و برجای مانده. بد وپست از چیزها یاچیزی، ته مانده‌های‌بد چیزها، ردی ازجنسی، نفایه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بنجل آب‌کردن ؛ چیزهای بی مصرف رابفروش‌رسانیدن. چیزبی‌مصرف ونامرغوب و بی ارز را بفروش رسانیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنجه. [ب َ ج َ] (اِ) بنجاق، قباله: رجوع به بنچه شود.

بنجی. [ب َ ی] (اِ منسوب) نسبت است به بنج رودک‌که قریه‌ایست از قرای رودک درنواحی سمرقند. (انساب سمعانی)

بنجیس. [ب َ] (ع اِ) نوعی مسکوک ترکی است. این‌کلمه از ترکی بعربی داخل شده و ارزش آن دربلاد مختلف متفاوت‌بود و رجوع به النقودالعربیه ص ۱۶۷ شود.

بنجیدن. [ب َ دَ](مص) مأنوس گردیدن ومألوف شدن. (آنندراج). || یاری دادن. (آنندراج). کمک‌کردن. یاری کردن. (ناظم الاطباء).

|| خردکردن. (ناظم‌الاطباء).

|| ساختن. کنانیدن. (ناظم‌الاطباء).

|| مهربان شدن. (ناظم‌الاطباء).

|| برخاستن. (ناظم‌الاطباء).

|| پاره پاره نمودن. (آنندراج). قطعه قطعه بریدن. (ناظم‌الاطباء).

|| قسمت نمودن. (آنندراج). منقسم‌کردن. (ناظم‌الاطباء).

|| طلوع کردن. (ناظم‌الاطباء).

بنجیک. [ب ِ] (ا تر) جای بستن‌اسبان چاپار درراه باشد. وبه‌عبارت‌آخری یام‌خانه است. (ازفرهنگ وصاف بنقل‌آنندراج).

بنجیکث. [ب َ ک َ] (اخ)

۱- شهرکی‌است از سمرقند برلب رودخانه (حدودالعالم چاپ دانشگاه ص۱۰۸)

۲- دهی است به تغزغز از پس‌کوه طفقان. و ملک تغزغز بتابستان به این ده نشیند. (حدودالعالم چاپ دانشگاه ص۷۷)

بنجیکثی. [ب َ ک َ] (ا منسوب) نسبت است به بنجیکث‌که قریه‌ایست درشش‌فرسخی سمرقند. و ابومسلم مؤمن بن عبدالله بدین نسبت منسوب است. وی از محمد بن نصر بلخی روایت کند. (ازلباب‌الانساب).

بنچاق. [ب َ] (اِ. تر.) قباله. سندملک

|| سند(درتداول دفاترسمی) سندی که‌بموجب آن معامله‌ای رسمی‌انجام‌گرفته وسندی که‌نشان دهنده انجام معامله‌ای است. و آن جزسند مالکیت است.

بن‌چنار. [ب ُ چ ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آشتیان بخش طرخوران از شهرستان اراک. دارای ۴۰۶ تن سکنه. آب آنجا ازقنات ومحصول آن غلات، انگور، بادام و شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری وقالیچه وجاجیم بافی‌است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ ایران ج۲).

بنچه. [ب َ چ] (اِ) بنچاق:

نه نرد ونه تخت نرد پیش ما
نه محضر و نه قباله و بنچه.
منوچهری.

و رجوع به بنجه شود.

|| جمعی‌باشند مراصناف و رعیت را. (انجمن آرای ناصری). (برهان).

|| پیشانی بود بزبان ماوراءالنهر. و بنچه‌بند؛ پیشانی‌بندبود. (یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا):

به تیغ طره ببرد زبنچهٔ خاتون
بگرزپست کندتاج برسرچیپال.
منجیک.

(نقل از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنچه‌بند. [ب َ چ َ ب َ] (ا مرکب) پیشانی بند، بزبان ماوراءالنهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنح. [ب َ] (۱) (ع مص) بریدن‌گوشت (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || قسمت کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

بنح. [ب ُ ن ُ] (ع اِ) عطایا. شایددراصل منح‌بوده است. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). عطایا. (آنندراج).

بند. [ب َ] (اِ) فاصلهٔ میان دو عضو که آنرابعربی‌مفصل‌خوانند. پیوند عضو که بعربی مفصل‌گویند. (برهان)(آنندراج). فاصلهٔ‌میان دوعضورابتازی‌مفصل‌خوانند. (جهانگیری). محل اتصال دو عضو بهم یعنی مفصل مانند بندهای انگشتان وبندآرنج وبند زانو وجز آنها. (ناظم‌الاطباء). مفصل. (فرهنگ فارسی دکتر معین): و فرمود تا اندامهای او بندبند می‌بریدند تا هلاک شد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی).

وربدری، شکم و بند ازبندم
نرسد ذرهٔ آزار بفرزندم.
منوچهری.

شراب ممزوج‌ومروق... باددرشکم انگیزد و درد بندها آرد. (نوروزنامه).

به‌مهر تودلم ای مبتلا و منشاءجود
بسان نارخجند است بند اندربند.
سوزنی.

و قتاده‌گفت [هاروت وماروت]ازکمربست تا بند پای دربند و قیدند. (تفسیر ابوالفتوح).

بند دم‌کژدم فلک را
زآن‌نیزهٔ مارسان‌گشاید.
خاقانی.

ترکیب:

— بند از بندجداشدن‌وجداکردن؛ مفصل‌ها را بریدن:

خیال رزم تو گردردل عدوگذرد
زبیم تیغ تو بندش‌جدا شود ازبند.
رودکی.

— بند از بندگشادن. مفصل‌را ازمفصل‌جدا کردن:

نرسد دست من به چرخ بلند
ورنه بگشادمیش بندازبند.
مسعود سعد.

— بند انگشت. رجوع به‌انگشت‌و فرهنگ‌فارسی دکتر معین شود.

|| الیاف اتصال دهندهٔ یک عضو به عضو دیگر. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || از نظر پزشکی هریک از استخوانهای جداگانهٔ انگشتان پا ودست. بند انگشت. (فرهنگ‌فارسی‌دکتر معین).

|| محل اتصال‌دوچیز بهم. بندهای‌نی، نی‌هفت بند. (فرهنگ فارسی دکتر معین). گره نی ونیزه و امثال آن. (ناظم‌الاطباء):

چندان بزنند نیزه‌که نیزه بخرو شد
بندش بهم اندر شود ازبسکه بکوشد.
منوچهری.

چون باز زنی زنیشکربند
خس دردهن‌آید اول‌ازقند.
امیر خسرو.

نی ونیشکرهردو دارند بند
ولی‌هیزم‌است‌این‌وآن‌شاخ قند.
امیر خسرو.

— بند نای. فاصلهٔ میان دوبندنی. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین).

|| قسمتی ازیک‌کتاب یامجموعه. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || هریک از فصول

---

(۱) درآنندراج بنح بفتحتین یعنی بفتح با ونون ضبط شده است.

پوشیده آستین را برچهره بنت عمران
بوسیده آستان را صدبار ابن وائل.
سلمان.

بنت عنب. [بِ تِ عِ نَ] (ع اِ مرکب). رجوع به بنت‌العنب شود.

بنت عنقود. [بِ تِ عُ] (ع اِمرکب) دختر رز. بنت‌کرم. می. شراب. راح. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). می (مهذب‌الاسماء):

نحن‌الشهود وخفق‌العود مطرود
تزوج ابن سحاب بنت عنقود.
(ازترجمه محاسن اصفهان).

بنت عمیس. [بِ تِ عُ مَ] (اِخ) رجوع‌به اسماء بنت عمیس‌الخثعمیه شود.

بنت فکر. [بِ تِ فِ] (اِ مرکب) رجوع به بنت‌الفکرشود.

بنت‌قونسول. [بِ تِ قُ نَ] (اِ مرکب) درختچهٔ دارای برگهای برنگ سرخ شلهٔ. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت‌کرم. [بِ تِ کَ] (ع اِمرکب) رجوع به بنت‌الکرم شود. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت‌کعب. [بِ تِ کَ] (اِخ) رجوع به رابعهٔ بنت‌کعب قزداری و لباب الالباب شود.

بنت‌کلتاء. [بِ تِ كِ] (ع اِ مرکب) خفاش. شب‌پره. ج، بنات کلتا. (ازالمرصع).

بنت لبون. [بِ تِ لَ] (ع اِمرکب) شترکرهٔ دوساله یا بسال سوم درآمده.(منتهی الارب). شتردوساله ماده. (مهذب‌الاسماء). شترماده بسال دوم درآمده. بچه شتردوساله. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). ج، بنات لبون:

وچون به ۲۵ رسند بنت مخاض بدهند یاابن لبونی تاسی‌وپنج و بعدازآن‌بنت لبونی‌بدهند. (تاریخ قم ص ۱۷۴). و رجوع به ابن‌لبون شود.

بنت مخاض. [بِ تِ مَ] (اِ مرکب) شتریکساله ماده. (مهذب‌الاسماء). شتربچهٔ‌که مادرش حامله شده باشد و یاشتربچهٔ بسال‌دوم درآمده، ابن مخاض. ج. بنات مخاض.(از اقرب الموارد). شتر بچه ماده بسال دوم درآمده:

چون بدان وقت نرسد «بچه‌ناقه» که چیزی‌برو توان نهادن وآن گاهی بود که در سال دوم درآمده باشد آنرا ابن مخاض‌گویند وچون ماده باشد بنت مخاض‌گویند. (تاریخ قم‌ص ۱۷۷).
وچون به ۲۵ رسند (شتر) بنت مخاض‌بدهند یا ابن لبون. (تاریخ قم ص۱۷۷).

بنت‌معیر. [بِ تِ مُ یَ] (ع اِمرکب) داهیه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت مفرض. [بِ تِ مِ رَ] (ع اِ مرکب) جانورکی است که‌کبوتر را میکشد و جامه و لباس را پاره می‌کند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت‌نارین. [بِ تِ رَ] (ع اِمرکب) خوردی‌گرم بازکرده. (مهذب‌الاسماء). ابن نارین وآن خوردی یامطبوخی‌که نان در آن خوردکرده تریدکنند و دوباره آنراگرم کنند. (ازالمرصع).

بنت نخیلة. [بِ تِ نُ خَ لَ] (ع اِ مرکب) تمر، رطب. (ازالمرصع) خرما. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنت نعش. [بِ تِ نَ] (اِ مرکب) هفتورنگ. (منتهی‌الارب). رجوع‌به‌هفتورنگ شود.

بنت‌وردان. [بِ تِ وَ] (اِ مرکب). سوسک سرخ. تسنه. گوگال. خبزدوک. خبزدو. سوسک سیاه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
نوعی حشره سیاه‌که معروف است. ج، بنات وردان. (ازالمرصع).
رجوع به یاقوت ج ۱ ص ۳۹۵ و لکلرک درشرح‌کلمه ذراریح از ابن‌البیطارشود.

بنتومه. [بَ تَ مَ] (اِ) نباتی‌است مانند کشوث بردرخت زیتون و بادام و انجیر پیچیده می‌شود وگرم‌وخشک است.(برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

بنتی. [بِ ی ی] (ع اِ منسوب)نسبت است به بنت وبنوی نیزگویند. یعنی‌دختری. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).

بنج. [بَ] (اِ) دوزن راگویند که‌یک شوهرداشته‌باشند. (آنندراج). (انجمن‌آرای ناصری). (برهان). هوو. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنج. [بَ] (اِ) رجوع به بزرالبنج و رجوع به بنگ شود.

بنج. [بَ] (ع مص) بازگردیدن‌به‌اصل خویش. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

بنج. [بِ] (ع اِ) اصل.(منتهی‌الارب). (آنندراج). اصل. ریشه. نژاد. نسب. (ناظم الاطباء). اصل‌بابونج. (یادداشت‌بخط‌مرحوم دهخدا). || و رجوع به نشوءاللغه شود. || شلتوک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنجاله. [بَ لَ] (اِخ) معرب بنگاله. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به بنگال و بنگاله شود.

بنج ده. [بَ دِ] (اِخ) پنج ده‌نزدیک بهم از نواحی مروالرود از نواحی خراسان بودکه درابتدا مجزابود وسپس بتدریج براثر عمران بهم متصل گردید وهرکدام‌بمنزلهٔ‌محلهٔ ازآن باشد. یاقوت‌گوید: بسال ۶۱۷ پیش ازتسلط تاتاربرخراسان‌وکشتارمردم آنسامان آنجا را ترک‌کردم درحال‌که ازآبادان بلاد خراسان بودند. واما حمله مغول بچه‌صورت درآمد نمیدانند. ومعرب‌آن فنج دیه است. ومنسوب بدان فنجدیهی‌است. سمعانی‌منسوب بدانجا خمقری مخفف خمس قریه آورده و گاه منسوب‌آن‌بتخفیف پنجهی‌گفته شده‌است. (ازمعجم‌البلدان).

بنج دیه. [پَ] (اِخ) پنج ده. رجوع به پنج ده و رجوع به مرآت‌البلدان شود.

بنجره. [بَ جَ رَ] (اِ) سوب بنجره رجوع به پنجره شود.

بنجشک. [بَ جِ] (۱) (اِ) گنجشک چغوك. چکوك. چککك:

بنجشک چگونه لرزد ازباران
چون یادکنم ترا چنان لرزم.
ابوالعباس (بنقل‌لغت‌فرس اسدی).

جان خصم ازتیغ سیمرغ افکنت برشاخ عمر
بادلرزان دربرش چون‌جان‌بنجشک‌ازتفک.
انوری.

وگفت[یعقوب بن‌لیث] به‌اندرشکم بنجشک نباشد اندرشکم‌گاوگردآید.
(تاریخ سیستان).
و باشه با بنجشک در یک منزل دمسازی می‌نمایند. (سندبادنامه ص ۹).
و جویهای آب برخارج و داخل شهر روان گردانید و بیشترازآن مقدارآب‌که بنجشکی بدان سیراب گردد در مجموع شهرقم مقدور و یافت نمیشد. (تاریخ قم ص۶).
تا غایت آن مقدار آب‌که بنجشکی بدان سیر آب شود متعذر و دشخوار بدست می‌آمد. (تاریخ قم ص ۴۲).
این قوم چون رمه ازسورت شیر یا بنجشک ازصولت‌باز، رمیدن‌گرفتند. (ترجمهٔ‌یمینی).
رجوع به‌گنجشگ شود.

بنجشک زبانک. [بَ جِ زَ نَ] (اِ) گنجشگ‌زبانک. لسان‌العصافیر. بنجشکزوان (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به بنجشک زوان ولسان العصافیرشود.

بنجشک‌زبان. [بَ جِ زَ] (امرکب) رجوع به لسان العصافیر و بنجشگ زوان شود.

بنجشک زوان. [بِ جِ زُ] (ا) لسان‌العصافیراست و آن دوایی‌است تند وتیز شبیه بزبان‌گنجشگ. (برهان). لسان‌العصافیر (انجمن‌آرا ناصری) (آنندراج) (فهرست مخزن‌الادویه). بنجشک (گنجشک). + زوان (زبان) زبان‌گنجشک. (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

(۱) در فرهنگ اسدی وشرفنامه بضم حرف باء آمده بروزن گنجشک.

مران. بنجشکزبانک. گنجشک‌زبان. گنجشک زبانک. رجوع به لسان‌العصافیرشود.

بنجک. [بَ جَ] (اِ) پنبهٔ محلوج و وگلوله کرده راگویند بجهت‌رشتن. (برهان). (مجمع‌الفرس). (شعوری). پنجک. (مجمع الفرس):

یکی از ایشان بنجک‌ستان وپنبه‌فروش
که ریش‌گاوی نامه‌است‌ونام اوعنوان.
روحانی (بنقل‌مجمع‌الفرس).

بنجنجست. [بَ جَ جَ] (ع اِ) معرب پنج انگشت. (گیاه) رجوع به پنج انگشت شود.

بنجل. [بُ جُ] (ص) در تداول عوام قسمت‌کم و بد باقیمانده ازچیزی بسیار. آنچه ازمالهای بدکه دردکان مانده وبفروش نمیرود. اشیاء بی‌فائده و خراب. باقیمانده و برجای مانده. بد وپست از چیزها یاچیزی، ته مانده‌های‌بد چیزها، ردی ازجنسی، نفایه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— بنجل آب‌کردن؛ چیزهای بی مصرف رابفروش‌رسانیدن. چیزبی‌مصرف ونامرغوب و بی ارز را بفروش رسانیدن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنجه. [بُ جَ] (اِ) بنجاق، قباله: رجوع به بنچه شود.

بنجی. [بَ ی] (اِ منسوب) نسبت است به بنج رودک‌که قریه‌ایست از قرای رودک درنواحی سمرقند. (انساب سمعانی)

بنجیس. [بَ] (ع اِ) نوعی مسکوک ترکی است. این‌کلمه از ترکی بعربی داخل شده و ارزش آن دربلاد مختلف متفاوت‌بود و رجوع به النقودالعربیه ص ۱۶۷ شود.

بنجیدن. [بَ دَ] (مص) مأنوس گردیدن ومألوف شدن. (آنندراج). || یاری دادن. (آنندراج). کمک‌کردن. یاری‌کردن. (ناظم الاطباء).
|| خردکردن. (ناظم‌الاطباء).
|| ساختن. کنانیدن. (ناظم‌الاطباء).
|| مهربان شدن. (ناظم‌الاطباء).
|| برخاستن. (ناظم‌الاطباء).
|| پاره پاره نمودن. (آنندراج). قطعه قطعه بریدن. (ناظم‌الاطباء).
|| قسمت نمودن. (آنندراج). منقسم‌کردن. (ناظم‌الاطباء).
|| طلوع‌کردن. (ناظم‌الاطباء).

بنجیک. [بَ] (اِ تر) جای بستن‌اسبان چاپار درراه باشد. وبه‌عبارت‌آخری یام‌خانه است. (ازفرهنگ وصاف بنقل‌آنندراج).

بنجیکث. [بَ کَ] (اخ)
۱- شهرکی‌است از سمرقند برلب رودخانه (حدودالعالم چاپ دانشگاه ص۱۰۸)
۲- دهی است به تغزغز از پس‌کوه طفقان. و ملک تغزغز بتابستان به این ده نشیند. (حدودالعالم چاپ دانشگاه ص۷۷)

بنجیکثی. [بَ کَ] (ا منسوب) نسبت است به بنجیکث که قریه‌ایست درشش‌فرسخی سمرقند. و ابومسلم مؤمن بن عبدالله بدین نسبت منسوب است. وی از محمد بن نصر بلخی روایت کند. (ازلباب‌الانساب).

بنچاق. [بُ] (اِ. تر.) قباله. سندملک || سند(درتداول دفاترسمی) سندی که‌بموجب آن معامله‌ای رسمی‌انجام‌گرفته وسندی که‌نشان دهنده انجام معامله‌ای است. و آن جزسند مالکیت است.

بن‌چنار. [بُ چ] (اِخ) دهی است جزء دهستان آشتیان بخش طرخوران از شهرستان اراک. دارای ۴۰۶ تن سکنه. آب آنجا ازقنات ومحصول آن غلات، انگور، بادام و شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری وقالیچه وجاجیم بافی‌است. (از فرهنگ جغرافیایی- ایران ج۲).

بنچه. [بُ چَ] (اِ) بنچاق:

نه نرد ونه تخت نرد پیش ما
نه محضر و نه قباله و بنچه.
منوچهری.

و رجوع به بنجه شود.
|| جمعی‌باشند مراصناف و رعیت را.(انجمن آرای ناصری). (برهان).
|| پیشانی بود بزبان ماوراءالنهر. و بنچه‌بند؛ پیشانی‌بندبود.(یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا):

به تیغ طره ببرد زبنچهٔ خاتون
بگرزپست‌کندتاج برسرچیپال.
منجیک.

(نقل از یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنچه‌بند. [بُ چَ بَ] (اِ مرکب) پیشانی بند، بزبان ماوراءالنهر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

بنح. [بَ] (۱) (ع مص) بریدن‌گوشت (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || قسمت کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

بنح. [بُ نُ] (ع اِ) عطایا. شایددراصل منح‌بوده است. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). عطایا. (آنندراج).

بند. [بَ] (اِ) فاصلهٔ میان دو عضو که آنرابعربی‌مفصل‌خوانند. پیوند عضوی که بعربی مفصل‌گویند. (برهان)(آنندراج). فاصلهٔ‌میان دوعضوراابتازی‌مفصل‌خوانند. (جهانگیری). محل اتصال دو عضو بهم یعنی مفصل مانند بندهای انگشتان وبندآرنج وبند زانو وجز آنها. (ناظم‌الاطباء). مفصل. (فرهنگ - فارسی دکتر معین): و فرمود تا اندامهای‌او بندبند می‌بریدند تا هلاک شد. (فارسنامهٔ ابن- البلخی).

وربدری، شکم و بند ازبندم
نرسد ذرهٔ آزار بفرزندم.
منوچهری.

شراب ممزوج‌ومروق...باددرشکم انگیزد و درد بندها آرد. (نوروزنامه).

به‌مهر تودلم ای مبتلا و منشاءجود
بسان نارخجند است بند اندربند.
سوزنی.

و قتاده‌گفت [هاروت وماروت]ازکمربست تا بند پای دربند و قیدند. (تفسیر ابوالفتوح).

بند دم کژدم فلک را
زآن‌نیزهٔ مارسان‌گشاید.
خاقانی.

ترکیب:

— بند از بندجداشدن‌وجداکردن؛ مفصل‌ها را بریدن:

خیال رزم تو گردردل عدوگذرد
زبیم تیغ تو بندش‌جدا شود ازبند.
رودکی.

— بند از بندگشادن. مفصل‌را ازمفصل‌جدا کردن:

نرسد دست من به چرخ بلند
ورنه بگشادمیش بندازبند.
مسعود سعد.

—بند انگشت. رجوع به‌انگشت‌و فرهنگ- فارسی دکتر معین شود.
|| الیاف اتصال دهندهٔ یک عضو به عضو دیگر. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || از نظر پزشکی هریک از استخوانهای جداگانهٔ انگشتان پا ودست. بند انگشت.
(فرهنگ‌فارسی‌دکتر معین).
||محل اتصال‌دوچیز بهم. بندهای‌نی، نی‌هفت بند. (فرهنگ فارسی دکتر معین). گره نی ونیزه و امثال آن. (ناظم‌الاطباء):

چندان بزند نیزه‌که نیزه بخرو شد
بندش بهم اندر شود ازبسکه بکوشد.
منوچهری.

چون باز زنی زنیشکربند
خس دردهن‌آید اول‌ازقند.
امیر خسرو.

نی ونیشکرهردو دارند بند
ولی‌هیزم‌است‌این‌وآن‌شاخ قند.
امیر خسرو.

— بند نای. فاصلهٔ میان دوبندنی.
(فرهنگ فارسی‌دکترمعین).
|| قسمتی ازیک کتاب یامجموعه.(فرهنگ فارسی دکتر معین). || هریک از فصول

(۱) درآنندراج بنح بفتحتین یعنی بفتح با ونون ضبط شده است.

و فقرات نامه‌ها، قوانین‌ولوایح : این‌عهدنامه دارای ده بند است. (فرهنگ فارسی دکتر معین). هریک‌ازفصول‌وفقرات نامه‌هاچنانکه گویند این عهدنامه‌دارای دوازده‌بنداست‌یعنی دوازده فصل. (ناظم‌الاطباء). || تنکه‌آهنی که جهت استحکام بر صندوق و کشتی و امثال آن زنند. (برهان) (جهانگیری). (ازفرهنگ فارسی دکتر معین). تنکه آهنی که بجهت استحکام برصندوق وتخته و در کشتی‌وامثال آن نهند . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) :

گیسوی نهار بربرده بلند
نش‌ستون اززیرونزبرسوش‌بند.
رودکی .

واز آنجاگنبدی زده بودنداز آبنوس وبندها بروی زده‌بودند . (قصص‌الانبیاءص۱۳۱). و آن تخت‌را چهل‌ذراع بود بالا وچهل‌ذراع بود پهنا و جمله از عاج بود بندهای زرین و از این رکن تا بدان‌رکن.
(قصص‌الانبیاء ص ۱۶۵).

|| پارهٔ از آهن ویا از روی که بدان آوند شکسته را پیوند میکنندو بتازی فوته گویند. (ازناظم‌الاطباء).

پارهٔ‌ازآهن‌ویاروی که‌بدان‌ظرف‌شکسته‌راپیوند دهند.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). پاره‌های‌آهن باریک‌ودراز که‌بدان‌شکسته‌های‌ظروف‌چوبین وسفالین بندند. گام. فش. هریک‌ازباریکه‌های آهن که کاسه‌بندان‌برشکستهٔ چینی‌وچوب‌وجز آن‌فروبرندپیوستن‌را. (یادداشت‌بخط‌مؤلف). ||قفل. (برهان)(آنندراج)(جهانگیری)(ناظم‌-الاطباء) . (فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین):

زکردار بد برتنش بدرسید
مجوای پسر بند بدرا کلید .
فردوسی .

بیاوردصندوق هفتاد جفت
همه‌بند صندوقها درنهفت.
فردوسی .

که تا بندها را بداند کلید
گشاده بافسون کند ناپدید.
فردوسی .

دزی کش کوه‌سنگین باده‌روئین
دوبند آهنین و مهرزرین .
(ویس ورامین) .

هم‌اینجابند درگاه توگیرم
همی گیرم بزاری‌تابمیرم .
(ویس ورامین) .

گردری یابیم زنی‌بندی
ورگلی‌بینیم‌نهی‌خاری.
مسعود سعد.

به‌صبر ازبندگردد مرد رسته
که صبرآمدکلید بند بسته .
نظامی .

||حبس. (برهان). (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ‌-فارسی دکتر معین) :

ناهید چون عقاب ترا دید روز صید
گفتادرست هاروت‌ازبند رسته شد .
دقیقی .

همی بود قیصر به‌زندان و بند
بزاری‌وخواری وزخم‌وگزند.
فردوسی .

به مازندران نیز با او به بند
زبهر جهاندار بودم نژند .
فردوسی .

وزآن پس گنهکار اگر بیگناه
نماندی کسی نیز دربند شاه .
فردوسی .

روان‌هست زندانی مستمند
میان کثافت بمانده به‌بند.
اسدی .

بسا سالیان بسته دربند وچاه
که شدروزدیگر خداوندجاه .
اسدی .

بدین کوری اندر نترسی که جانت
بناگاه ازاین بند بیرون جهد .
ناصرخسرو .

گر بند و حصار ازقبل دشمن‌باید
چون دشمن تو باتودراین‌بند حصاراست .
ناصرخسرو .

بند خدایست مشکلات وتوزین‌بند
روز وشب اندربلا ورنج وعنایی .
ناصرخسرو .

قدر مردم سفر پدید آرد
خانهٔ‌خویش‌مردرابنداست.
سنایی .

ناقصانی که کاملا دربند ایشانند و ضعیفانیکه اقویا درکمند ایشان.
(مقامات حمیدی) .

ترکیب :

—بندبودن. آویزان بودن. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . — || گرفتار بودن. درگیر بودن. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

امثال :

به‌مالت مناز به‌یک شب بند است
به‌حسنت‌مناز به یک تب‌بنداست .

|| زنجیری که برپای‌دیوانگان وگنهکاران نهند. (برهان). (جهانگیری). بند پا و دست دیوانگان‌و اسیران که‌زنجیرو ریسمان‌خواهد بود. (آنندراج) .زنجیر و ریسمانی که بر پای ویادست‌دیوانگان و اسیران وگنهکاران نهند. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی دکتر-معین) :

بهاماوران بسته کاوس بود
وگربندبرگردن‌طوس‌بود.
فردوسی .

بیفشردپای و بپیچد دست
غل‌وبندو زنجیر برهم‌شکست
فردوسی

بکشتند از ایشان فراوان سران
نهادند برزنده بندگران .
فردوسی .

یک‌ساعت‌بود حسنک پیدا آمد بی‌بند.
(تاریخ بیهقی) .

علی‌رایض حسنک رابه‌بند می‌برد.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۷).

دشمنت خسته و بشکسته و پابسته به‌بند .
(تاریخ بیهقی).

از من آمد بند برمن همچنان
پای‌بند گوسفنداز گوسفند .
ناصرخسرو .

ترا شصت و هفتاد من بند بینم
اگرچه‌تواورا سبک‌میشماری.
ناصرخسرو .

و بنام خدای تعالی ایشان را ببست چنانکه از آن بند نتواند گریخت پریان بفرمان آن آمدند . (قصص الانبیاء ص۳۴) .

بند آهن را توان کردن‌جدا -
بند غیبی را نداند کس‌دوا.
مولوی .

چون گشاده شد ره و بگشادبند
بگسلند وهریکی سویی روند.
مولوی .

بند برپای توقف چه کند گرنکند
شرط عشقست بلادیدن وپای افشردن.
سعدی .

گر پند میخواهی بده وربند میخواهی بنه
دیوانه خواهدسرنهاد آنگه‌نهاد ازسرهوس.
سعدی .

ترکیب :

—بندبودن. درزنجیر بودن . در قید بودن: چون عمرو لیث به پارس رسیدعلی‌بن‌لیث‌بند بود و محبوس به قلعهٔ بم. (تاریخ سیستان).

امثال وحکم

اول‌پند آنگه‌بند || بی‌بند مگیرد آدمی پند.

|| عقده وگره . (برهان) (جهانگیری) . گره و عقده. (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکترمعین):

بفرمان او بود باید همه
که این بندها زوگشاید همه.
فردوسی .

آمد آن ماه دوهفته باقبای‌هفت‌رنگ
زلف پربند وشکنج‌وچشم‌پرنیرنگ‌ورنگ.
معزی .

— بند برابروزدن. گره برابروزدن . دژم روی شدن :

بحدیثی که رودبند برابرو چه زنی

همچو گنگان نتوان بست به یکباره دهان .

فرخی .

|| مکر و حیله و زرق و فریب و سالوسی باشد. (برهان) (ناظم الاطباء). مکر وحیله . (جهانگیری)(آنندراج). مکر، حیله، فریب. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

نداند مشعبد ورابند چون

نداند مهندس مرا دردچند .

منجیک .

همه به تنبل و بند است بازگشتن او

شرنگ نوش آمیغ است وروی زراندود .

رودکی .

مرغزاری است پر از سنبل بابندوفسوس

بوستانی است پراز نرگس باخواب وخمار.

ابوالمعالی رازی .

بچهره ندارند چیزی فزون

شگفت اندر این بندو چندین فسون .

فردوسی .

زنی بود با او به پرده درون

پراز چاره ورنگ وبندوفسون.

فردوسی .

همان به که با او درنگ آورم

بشیرین سخن بند ورنگ آورم.

اسدی .

بدانش گرنکو خود بنگری نیست

بدست جملگی جزبند و دستان .

ناصرخسرو .

در ره آزادگیست قول وی وفعل وی

پاك زتزویر وزرق دورزتلبیس وبند .

سوزنی .

همه افسانه و افسون وبند است

به جان خواجه کاینهاریشخند است .

گلشن راز .

دوچشمک پرزبند چشم بندان

دویاقوتک همیشه خندخندان .

ابوالعباس امامی .

|| حیله و بندکشتی گیری. (برهان).(ازناظم الاطباء).(جهانگیری).بندکشتی گیری. (منتهی الارب):

بشمشیر و گرز و کمان و کمند

نمودند هرگونه بسیار بند .

اسدی .

پیل زوری که چون کند کشتی

بنداو پیل را دهد سستی .

مسعود سعد .

|| ریسمان وطناب . (برهان) (جهانگیری). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . رشته ای که برای اتصال بکاررود یا ریسمان وطناب. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

نیک نگه کن که حکیم علیم

چونت ببستست به بندی متین.

ناصرخسرو .

از نماز وزکات وازپرهیز

کیسه را بندهای سخت بساز .

ناصرخسرو .

گربهٔ چند آنجا برد پیش موشان بینداخت و ایشان نیزدرافتادند وبندرامی بریدند.(قصص الانبیاء ص ۱۷۸) .

نرهد کس به عقل ازاین دریا

بندکشتی کسی نزد بسریش .

ابن یمین .

ترکیبات :

— بند بیضه . رجوع به بیضه شود.

— بند دین . بندکستی .

|| جمیع بندهارا گویند همچو بندکارد وبند شمشیروبند چاقووبند قباوبند تنبان وامثال آن. (برهان).(جهانگیری). بنددروقفل وبندشمشیر وبند زیرجامه وبند اسب واشتر. (آنندراج). طناب ابریشمی ویا پنبهٔ که بدان شمشیر را حمایل کنند و یا برکمر بندند و بافته ایکه از نیفه تنبان وچاقچورگذرانیده درکمر استوار بندند و بافته ایکه به قبا و ارخالق وصل کرده گره زنند . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین):

حسنک جبهٔ داشت بی بند حبری رنگ با سیاه می زد . (بیهقی).

ترکیب :

— بندقبا. بندیاقیطانی که به قبا بندند.(فرهنگ فارسی دکترمعین):

زهره شاگردی آن شانهٔ زلف تو کند

مشتری بندگی بند قبای تو کند.

منوچهری .

وصل او از قبل خدمت اوجویم وبس

ورنه من کمترم از بند قبا و کمرش .

سنایی .

— بند تنبان. نخ یاقیطانی که به زیرشلوار یا شلوار وبیژامه ویاامثالش می بندند. بندشلوار. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

— بند ساعت . بندی که از چرم یا طلا یا نقره یا فلزی دیگر که بدان ساعت را بدست می بندند و یا بندی از نخ و قیطان و یا رشتهٔ باریک از طلایا نقره که بدان ساعت جیبی را به دگمهٔ جلیقه می بندند .

— بند شلوار ، بند تنبان.

— بند طومار . بندکاغذ.

— بندکمر. بندی که برکمربندند. کمربند :

برمیان بندکمربندد بخدمت پیش شاه

هرکه اندر روم فخر ازبند زنارآورد.

امیرمعزی .

— بند ناف . زایدهٔ ناف کودك که هنگام تولدش می چینند. رجوع به ناف شود.

— بند قبا کشیدن ، گشادن بندقبا. (آنندراج). (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

پس درآمد ببرم آنکه منش نامزدم

او کشد بند نقاب من ومن بند قبا .

عرفی (بنقل آنندراج) :

— بند قباشکستن. بندگشادن. (آنندراج):

تا باد صبح برخورد از کاکل وبرت

طرف کلاه وبند قبارا شکستهٔ.

مسیح کاشی (بنقل آنندراج).

— بندقباگشادن. بازکردن وکشیدن بند قبا :

بندقبای چاکری سلطان

چون از میان ریخته نگشائی.

ناصرخسرو .

بگشا بند قبا تابگشاید دل من

که گشادی که مرا بود زپهلوی تو بود.

حافظ .

|| کمربند ومیان بند. (برهان)(جهانگیری). (فرهنگ فارسی دکتر معین):

زمانی فرود آی و بگشای بند

چه گویی سخنهای ناسودمند .

فردوسی .

— بندکمر . بندی که برکمربندند وآنرا کمر بندگویند. (آنندراج) :

هیبت اوکوه رابندکمردرشکست

صولت اوچرخ راسقف گهر درشکست.

خاقانی .

|| طنابی که از دوسر بدیوار وصل کنند و جامهٔ شسته را برآن آویزند تا خشک شود . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || سدی که در پیش آب بندند . (برهان) (جهانگیری). (آنندراج) . بندی که در پیش آب بندند . (آنندراج). سدی که در جلوآب بندند ،سد. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

از آن نامور بند اسکندری

جهان ازبدان رست وازداوری.

فردوسی .

چنان آبی که گردد سخت بسیار

ببندد زیر بند خویش ناچار .

ویس ورامین .

و املاکی که داشتند بفروختند و مال عظیم حاصل کردند و بیرون شدند و رفتند درزمین جهاز ناگاه آن بند خراب شد . (قصص الانبیاء ص ۱۷۸) .

اهل سبا از جانب کوه بندی بسته بودند از سنگ خاره وآب بازداشتند .(قصص الانبیاء ص ۱۷۷).

ترکیب :

— بند را آب بردن. عمده سرمایه ازدست رفتن: چرا درمخارج صرفه جویی نمیکند ، دیگر بندمارا آب برده است. (امثال وحکم دهخدا) .

|| خیال و مقام است مثل آنکه گویند«فلان دربند آزار فلان است» یا « دربندسفر»یعنی

در خیال آزار فلان و در مقام سفر. (برهان). (جهانگیری) . خیال و مقام مثلاً گویند در بندسفرم و یادربند فلان نیستم. (آنندراج) . خیال و مقام چنانکه گویند فلان آزار فلان است یعنی در خیال آزار فلان. فلان دربند سفر است یعنی در مقام سفر است . (ناظم-الاطباء):

همه بندگانیم در بند اوی
خنک آنکه دارد ره‌بنداوی.
اسدی.

اهلی مراین علم را اگر تو
دربندخداوند ذوالفقاری.
ناصرخسرو.

شیخ ما گفت بندهٔ آنی که در بندآنی.
(اسرارالتوحید) .

توانگر خلایق آنست که در بند شره‌و حرص نباشد. (کلیله ودمنه) .

چون نبیند مغز قانع شد به‌پوست
بند «عزمن قنع» زندان اوست .
مولوی .

توکه دربند خویشتن باشی
عشقبازی دروغ‌زن باشی.
سعدی .

اما در حقیقت یک نشان دارد و بس،آنکه در بند رضای حق جل و علا ... باشی .
سعدی.

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه
همچنان دربند اقلیمی دگر .
سعدی .

شب و روز دربند زربود وسیم
زرو سیم در بند مرد لئیم .
سعدی .

گر از دوست چشمت به احسان اوست
تو در بند خویشی نه‌دربند دوست .
سعدی .

حافظ وظیفهٔ تودعا گفتن است وبس
دربند آن مباش که نشنید یا شنید .
حافظ .

یک عمر میتوان سخن از زلف یارگفت
دربند آن مباش که مضمون نمانده است .
صائب .

امثال :

برادرکه دربند خویش است نه برادر است ونه خویش است.||هرچه دربندآنی‌بندهٔ‌آنی.

ترکیبات :

— بندبودن‌به چیزی، پیوسته بودن چیزی‌به چیزدیگری. — || صرفنظرنکردن‌ازچیزی: باینهم بندی یعنی حتی از این نیز صرفنظر نمیکنی.

— برروی‌پای خودبندبودن . کنایه ازمتکی بودن به خود است .

|| طمع‌وتوقع. (برهان).(آنندراج). (ناظم الاطباء) :

گدایی که در خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست .
سعدی .

|| قبض مقابل گشاد . (فرهنگ فارسی - دکتر معین) .||خالی نبودن . تهی نبودن : کاسه‌حالابنداست ؛ یعنی تهی نیست و چیزی در میان دارد . دستم بند است یعنی چیزی در دست دارم . || عهد و پیمان و شرط. (برهان).(جهانگیری). (ناظم‌الاطباء).عهد، پیمان،شرط (زناشوئی و غیره). عقد نکاح. کابین. (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

بدوگفت بیژن مترس ازگزند
که پیمان همان‌است‌وآنست بند.
فردوسی .

ببستند بندی برآئین خویش
بدانسان که‌بودآنزمان دین‌خویش .
فردوسی .

بدین پیمان کنم با تو یکی‌بند
ویس‌ورامین .

|| غم وغصه ومحنت.(برهان)(جهانگیری). (ناظم‌الاطباء) . غم و غصه . (آنندراج) .

|| گرفتاری. مضایق . تنگنا:

تو صابر باش با غم روزکی چند
نمانده‌ هیچکس جاویددربند.
ویس‌ورامین .

هرکه در بند مثلهای‌قرآن بسته‌شده است
نکندجز که‌علی کس‌زچنان‌بند رهاش.
ناصرخسرو .

|| گرفتار ، اسیر :

بند اندوه نه‌شاد بخسب
بندهٔ کس نه‌ٔ آزاد بخسب .
جامی .

|| بند ترجیع و ترکیب و آن بیتی باشد که شعرا بعد از چند بیت به ردیف و قافیت دیگر بیاورید . (برهان) . بند ترجیع و ترکیب بود و آن بیتی باشد که بعداز بیتی بیاورند . ترکیب ، ترکیب‌بند. ترجیع بند. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . بند ترجیع و ترکیب و این هر دو اصطلاح شعر است . (آنندراج) .

بند ترجیع و ترکیب آن بیتی باشد که شاعر بعد از ایراد چند بیت بردیف دیگر بیاورد. (ناظم‌الاطباء) . ||رهن وگرو . (برهان) . (جهانگیری). (فرهنگ فارسی دکترمعین).

(ناظم‌الاطباء). || جفت گاوی راگویند که بجهت زراعت کردن وگردون و ارابه‌راندن باهم بدارند. (برهان) . جفت گاو زراعت که برای زراعت وارابه‌بدارند. (آنندراج). درکشاورزی.زوج گاو.(فرهنگ‌فارسی‌دکتر-معین) .

یک‌بندگاو که جفت گاویراگویندکه با هم بسته و به آنها زراعت کنند وگردون وارابه راکشند . (ناظم‌الاطباء) . || در کشاورزی زمینی که‌بایک‌جفت‌گاو زراعت شود . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) .

|| طومارکاغذ باشد، وهر ده دسته ازکاغذ رانیزیک‌بندگویند. (برهان). طومار کاغذ . (آنندراج). || قیطان‌پنبه‌ای یاابریشمی که در میان لولهٔ کاغذو طوماربندند. (ناظم‌الاطباء). نخ . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || پس گرفتن آنچه غنیم برده باشدوآنچه ازغنیم‌در دارالحرب‌گیرند.(برهان). گرفتن‌برده‌باشداز غنیم در حرب . (جهانگیری). آنچه‌ازغنیم در دارالحرب گیرند.(ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر معین) . پس‌گرفتن آنچه غنیم برده باشد . (ناظم‌الاطباء) . || غلیواج‌وآن پرنده‌ایست‌معروف.(برهان). نام‌پرنده‌ای‌معروف به غلیواج. (ناظم‌الاطباء). زغن.(فرهنگ - فارسی دکتر معین).

|| نخ یا ابریشمی که‌زنان باآن موی‌رخسار یاپای‌خودبرکنندوعمل‌آنرابندانداختن‌گویند.

|| بجای‌بندنده در ترکیب بکار رود: دست بند. دیوبندو ...

|| کمربند یابستی است مابین‌دونقش‌اسلیمی مکرر‌که وجود آنها نقش‌را ازیک نواختی بیرون میآورد :گردش بندها بسته بابتکار و ذوق‌هنرمنداست.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین) .

|| آنچه ازگچ با نوک ماله یا شصت میان درزدو آجر برهم نهاده کشند . (یادداشت-بخط مؤلف) . || دراصطلاح بنایان نصف شصتی باشد و شصتی نصف کلوک و کلوک نصف چارک است‌وچارک‌نصف‌نیمه ونیمه نصف آجر.(یادداشت بخط مؤلف).

|| ثغر ؛ حد (میان دو ملک). الرباط، به ثغر مقیم شدن ، یعنی‌به‌بند میان کفرواسلام. (مجمل‌اللغة) .

هر یک از گذرگاههای‌شهری.بندبه بند(۱) پلیس گذاشته‌اند . (یادداشت بخط مؤلف).

|| علم بزرگ‌که زیر آن ده‌هزار مرد باشد معرب از فارسی است . ج ، بنود. (منتهی-الارب) . (از اقرب الموارد) . علم بزرگ و هر بند نشانهٔ ده هزار بوده است و گاهی کمترو گاهی‌بیشتر. لواء. ج بنود. (یادداشت مؤلف) .

|| آبی که سکر آورد. (منتهی الارب) .

(۱) بمعنی کوچه به‌کوچه هم‌ایهام دارد .

|| پیادهٔ فرزین .(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).
ترکیب :
— بند شطرنج.شه‌کردن. کشت (۱) کردن. شاه شطرنج و آن اصطلاحی است در میان شطرنجیان که مهره‌ها را در جایی بگذارند که شاه حریف لاعلاج از جای خود برخیزد. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
— بندترکیب وترجیع. بند ترکیب بیتی باشد که شاعر بعد از ایراد چند بیت به ردیف و قافیهٔ دیگر بیاورد . در ترجیع این بیت در تمام قسمتها یکی است .
(فرهنگ فارسی دکترمعین).
— بند توکل. مایهٔ توکل. (فرهنگ‌فارسی‌دکتر معین) .
— بند زبان. رجوع به زبان‌شود .
— بندکاغذ، واحدی است برای کاغذ و آن ده دسته باشد و هر دسته‌ای بیست وچهار ورق . (فرهنگ فارسی دکترمعین). یک‌بند کاغذ ده دسته باشد و هردستهٔ بیست و چهار ورق . (ناظم‌الاطباء) .
بصورت ترکیب با فعلی آید :
— پاره‌کردن بند . گسستن بند . گسیختن آن.
— در آزار بندکسی بودن . تصمیم به آزارکسی‌داشتن .
— دربند چیزی بودن . در خیال چیزی بودن: در بند سفر است.
|| (ا مفعول)بسته‌درترکیب آید.(فرهنگ‌فارسی دکترمعین).
بصورت مزید مؤخر در کلمات زیرآید .
آب‌بند . آردبند . احرام‌بند . بربند. بیضه‌بند. بهاربند.بازوبند. باربند. بادبند. بیشه‌بند. پابند. پشت بند. پوزه بند. پیش بند . پی‌بند. پیشانی‌بند . پستان‌بند. پاچه‌بند.پشه‌بند. پنجه بند . تب بند . ته بند . تخته بند . تیربند . جگربند. چاربند . چهاربند. چشم‌بند . چانه‌بند.خسته‌بند. خصیه‌بند. خواب‌بند . خون‌بند. دلبند . دهان بند.دوال‌بند. دول‌بند .دیوبند. دست‌بند. روبند. رگ‌بند. زبان‌بند . زانوبند. زله‌بند.ساق‌بند.سبیل‌بند. سینه‌بند. سربند.شاش بند.شکسته‌بند.شکم‌بند. شمشیربند . شهربند . شلواربند . علاقه‌بند . غربال‌بند . غربیل‌بند. غلیزبند . کارد بند . کمربند. کاسه‌بند.گاوبند.گردن‌بند.گلوبند. گیسوبند. ماست‌بند . مچ‌بند . میان‌بند .مال‌بند . موی‌بند.نعل‌بند. نزله‌بند . نیم‌بند . نیوبند. نقش‌بند. نخل‌بند. نابند(کماج خبازان). هفت‌بند . هست‌بند. (هسته‌بند). ورجوع به همین ترکیب شود .

بندا . [بَ] (ا) دوای هندی است و آن عبارتست از درختی که بردرخت‌دیگرروید. (الفاظ‌الادویه). اسم هندی مرزاست.(تحفهٔ حکیم مؤمن).

بندآب . [بَ] (اِمرکب) جزیزه . (آنندراج). عرم. (ترجمان‌القرآن).شدبو شذبه . سکر . (منتهی‌الارب) . || بند و مفصل. (آنندراج).

بندآبدان. [بَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان سیاه کوه‌بخش‌بافت‌است که‌درشهرستان‌سیرجان. واقع‌است.و ۱۲۰تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

بنداد . [بُ] (ا) بنیاد.(برهان). بنیاد و آنرابنلادنیزگویند.(انجمن‌آرا).(آنندراج). بنیاد (شرفنامهٔ منیری) . (ناظم‌الاطباء). بنیاد،اساس . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) .
|| اصل هرچیزی . (برهان) . (شرفنامهٔ منیری). (ناظم‌الاطباء) .
|| پشتیبان.(برهان). (فرهنگ فارسی‌دکتر معین) . (ناظم الاطباء).رجوع به بنیاد شود.

بندار. [بُ] (ص مرکب) بنه‌دار. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . کیسه دار . (برهان). (انجمن آرا).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || دوافروش.(برهان) دوافروش، داروفروش . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به بنکدار شود.
|| صاحب تجمل ومکنت.(برهان). صاحب مکنت و مایه. (آنندراج) .صاحب مکنت . (رشیدی) . (انجمن‌آرا). مایه‌دار . (ناظم‌الاطباء).
صاحب مکنت و تجمل ومایه‌دار. (فرهنگ‌فارسی دکتر معین):

بر سر گنجی که یزدان در دل احمدنهاد
جز علی گنجور نبود جزعلی بندار نیست.
ناصرخسرو .

روزه پیش آیدت به آخرکان روز
دست نگیرد ترانه پیرونه بندار
ناصرخسرو .

برسرداردان سر سرهنگ
دربن چاه بین‌تن‌بندار.
سنایی .

||مالک وصاحب ملک(بیشتردر خراسان) (فرهنگ فارسی‌دکتر معین):

بندار اهل فضلم و بندار نظم‌ونثر
آرد سجود من سربندار ری‌نشین
خاقانی .

|| ریشه‌دار . (فرهنگ فارسی دکتر معین).
|| کسیکه‌پیشه‌اش‌مالداری وباغداری‌وفروش محصول‌باغ وباغ‌تره است. (فرهنگ‌فارسی‌دکتر معین) . || اسب فروش. (فرهنگ‌فارسی دکتر معین). (ناظم‌الاطباء).
|| گرانفروش.(برهان). آنکه چیزی‌رانگاه دارد تابقیمت گرانتر بفروشد. گرانفروش. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین):

گرگ مال وضیاع توبخورد
گرگ صعب تو میروبندار است .
ناصرخسرو .

|| تاجر معدن.(فرهنگ فارسی دکتر معین).
||صاحب برید. متصدی‌چاپارخانه. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) . || سردار قشون. سالار. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین):

در طمع روز وشب کمربسته
بردرشاه میرو بندارند .
ناصرخسرو .

در ریاضت صمب وجوع مفرط شانی نیکو داشت ، چنانکه اورا بندارالجائعین گفتندی که هیچکس از این امت برجوع آن صبر نتوانست کرد . (تذکرةالاولیاء) .
|| موکل اخذ مالیات از بارها وبنه‌ها . (فرهنگ فارسی‌دکتر معین) :
بندار خراج را و دبیر اورا [در هر سال] خمسین الف درهم دارد. (تاریخ سیستان).
ابویزید خالدبن محمد یحیی بندارکرمان بود نامه همی‌نبشت‌سوی‌مقتدر اندرحدیث سیستان (تاریخ سیستان) .
و تا عهدی نزدیک‌خراج‌آن (خوار) بربندار بیهق مجموع بودی .
(تاریخ بیهق) .
|| محقق و مقرر. (ناظم‌الاطباء). مقرر. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || ذخیره . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . (ناظم‌الاطباء).
|| انبار.(فرهنگ فارسی‌دکترمعین).(ناظم‌الاطباء). || ثابت . (فرهنگ فارسی دکتر معین).(ناظم‌الاطباء).|| جامد.سخت.(فرهنگ فارسی دکترمعین) .(ناظم‌الاطباء).
|| خانه‌دار . (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .
|| اصلی، اصیل . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) . (ناظم‌الاطباء). || باهوش . دانا. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

بندار . [بُ] (ع اِ) آنکه‌خریدوفروخت جواهری نموده باشد.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).مأخوذازفارسی‌است.(ناظم‌الاطباء).
|| تاجری که‌متاع رانگه‌دارد تاگران فروشد ج، بنادرة. (از منتهی‌الارب) .(از اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء).

---

(۱) ظ : کیش کردن .

بندار . [بَ] (اِخ) لقب ابی بکر بن احمد ابن اسحاق بن وهب بن الهیثم بن خداش محدث واز بربهائی وغیراو حدیث دارد ودار قطنی ازاو روایت کند. (یادداشت بخط مؤلف) .

بنداران. [بُ] (اِخ) دهی است ازدهستان سیزیک بخش فیات است که در شهرستان بندرعباس واقع است ودارای ۳۰۰ تن سکنه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

بندار. [بُ] (اِخ) ابن حسین بن محمد بن مهلب شیرازی از مشاهیر متصوفهٔ قرن چهارم، وی خادم شیخ ابوالحسین اشعری مشهور، مؤسس مذهب اشاعره بوده است و باشیخ کبیر نیز معاصربوده است و مابین ایشان دربعضی مسائل مفاوضات و معارضاتی روی داده است. ابن عساکر درمتن کذب المفتری روایت کند که پدر بندار او را از بهر تجارت به بغداد فرستاد ووی قریب چهل هزار دینار مال التجاره همراه داشت. گذاراو در آن شهر به مجلس شبلی افتاد وکلام او در وی تأثیر کرد. شبلی اوزا امر نمود تا از اموال خود بیرون آرد بندار شش بدره زر به نزد شبلی برد شبلی درآینهٔ که پیوسته در آن نظر کردی نگریست و گفت آینه گوید که هنوز چیزی باقی است و ... تا آنکه بالاخره بندار را از آن همه اموال هیچ نماند وهمه را در راه خدا ایثار نمود. آنبار چون به نزد شبلی رفت شبلی درآینه نظر کرده گفت آینه گویدکه بیش هیچ باقی نمانده ، بندار گفت آینه راست میگوید و ملازمت شبلی اختیارنمود . بندار در ارجان سکنی داشت وهم در آن شهر درسال ۳۵۳ وفات یافت و همانجا مدفون شد. (از حاشیهٔ شدالازار ص ۲۳۵).

بندار . [بُ] (اِخ) ابن محمدبن عبدالله از فقهای شیعه واوراکتبی است در فقه واصول وجز آن. (ابن الندیم).

بندارباب . [بَ رِ دا] (اِ مرکب) نوعی از شکنجه که مسخرگان کنند وآنچنان بود که ریسمانی برهر دو بندپای کسی بسته سر ریسمان را از جای بلند فرومی هلند ،بعد از آنکه از شاخ یا چوبی گذرانیده باشند همان سرریسمان را بدست این شخص میدهند این مرد معلق در میان آسمان و زمین . اگر سر ریسمان را رها کند سرش بر زمین خورد واگردر دست نگاه دارد . ازنگهداشتن آن عاجزوبی تاب می شود. بآین طریق مضحکه برپامیکنند. (آنندراج). (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

بندارازی . [بُ رِ] (اِخ) خواجه کمال الدین بندار از مشاهیر شعرای فضیلت شمار روزگار گذشته بود و ظهیرالدین فارابی وغیره او راتمجید و تعریف نموده بمدح امیر مجدالدوله دیلمی قصیده‌ها گفته وصله‌ها پذیرفته . گویند صاحب ابن عباد رازی بتربیت بندار کوشیده و بزبان دیلمی وفارسی وعربی شعرها داشته که امروز الا قلیلی مسموع نگردیده . وفاتش در شهور سنهٔ احدی و اربعمائة بود . مجدالدوله نیز در همین ایام کشته شد ناچار بهمین اشعار مشهور وی قناعت باید کرد .

می فراآور که بهره می بری
می نشاط افزای شادی آوری
هر کراکه می بنو شادی بنو
اینجهانرا خرمی با می دری
ابلهان گویند کاین می بی حرام
می‌ندانم این حرام ازچه دری.

(از مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۱).
رجوع به ریاض العارفین ص۱۷۳ و حواشی چهار مقالهٔ عروضی ونقض الفضایح ص ۲۳۱ و۲۱۹ شود

بندارکردن . [بِ رِ کَ دَ] (مص مرکب) مباشرت کردن. جماع کردن.
(فرهنگ فارسی دکترمعین).

بنداروز . [بُ] (اِخ) دهی ازدهستان سرگره بخش برازجان است که در شهرستان بوشهرواقع است ودارای ۸۴۹ تن سکنه است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بنداری . [بُ] (حامص). عمل وجمع آوری و تحصیل خراج مالیات . کار داری وجمع آوری مالیات وخراج :
عبدالله به عثمان نامه کرد واز عمرو گله کرد عثمان نامه کرد به عبداله سعد وامیری مصراورا داد و بنداری وسپاه بدوسپردوعمرورا بازخواند.
(ترجمهٔ تاریخ طبری).
پس‌چون عبداله بن سعد به مصر آمد و باعمرو عاص همی بود عثمان نامه کرد وبنداری مصر به عبداله داد.
(ترجمهٔ تاریخ طبری).
تاکه ابوالفضل سوری بن معتز او را عمل و بنداری طوس فرمود.
(تاریخ بیهق).
|| نوعی جامه : وحصیری درآن روز درجبهٔ بود زرد و مزعفری و پسرش درجبه بنداری سخت محتشم.
(تاریخ بیهقی مصحح دکترغنی ص ۱۷۱).

بنداری . [بُ] (اِخ) فتح بن علی بن فتح قوام الدین بنداری اصفهانی که در قرن هفتم نشو ونما یافته است.
اوراست : تاریخ دولت آل سلجوق ، از عمادالدین محمد بن محمد حامد اصفهانی که بوسیلهٔ وی بصورت اختصار درآمده است. دیگر کتاب موسوم به نصرة الفتوة و عصرة الفطرة دراخبار دولت سلجوق.
(ازمعجم المطبوعات).

بنداریه . [بَ ی َ] (اِ) کارخانه ماهوت بافی. پرده بافی و پارچه‌های بزرگ و پرده‌های بزرگ.
(از دزی ج ۱ ص ۱۱۷).

بنداق . [بَ] (اِ) نوعی ازکلاهی است که آنرا قلندران و درویشان بر سرنهند . (آنندراج). (شعوری ج ۱ ص ۱۷۱) . یک قسم کلاهی دراز و شبیه بتاج که درویشان و قلندران می‌پوشند. (ناظم الاطباء).
کلاهی دراز شبیه به تاجی که درویشان و قلندران برسر گذارند. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

بن‌دامان . [بُ نِ] (ترکیب اضافی) پایان دامان. (آنندراج) :

ای سنایی جهدکن تابهرسلطان ضمیر
ازگریبان تاج سازی وزبن دامان سریر.
سنایی.

|| کنایه از زمین. (آنندراج).

بندآمدن . [بَ مَ دَ] (مص مرکب) باز ایستادن. (ناظم الاطباء).(فرهنگ فارسی دکترمعین). چون بندآمدن زبان .
|| قطع شدن. (مایع ازجریان) (فرهنگ فارسی دکترمعین). چون بندآمدن آب وخون وجز اینها.
|| سد شدن. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین) . بسته شدن. چون بندآمدن راه عبور ومرور .
|| موقوف شدن. (ناظم الاطباء).(فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| متوقف شدن. باران بندآمد.(فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| حبس شدن نفس.(فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده).
|| دربیت زیرظاهراً مقید شدن است :

گرنه خاقانی مرا بند آمدی
دست برخاقان وخان افشاندمی.

(دیوان خاقانی مصحح دکترسجادی ص ۸۰۵)

بندان. [بَ] (اِ) این کلمه بصورت مزید مؤخر بر کلمات می‌پیوندندو بیشتر معنی مصدری یاوصفی بدانها می‌دهد: دربندان. حنابندان. میوه بندان. یخ بندان. شیشه بندان. آینه‌بندان. شهربندان .

بندان . [بَ] (اِخ) دهی از دهستان نهبندان است که دربخش شوسف شهرستان بیرجند واقع است.و ۲۰۸ تن سکنه دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بنداندن . [بَ دَ](مص) منجمد کردن :
برودت بافراط بروی غالب شود وآن بخارا را ببنداند. پیش ازآنکه آب شود وهمچنان بسته به زمین آید آن جوهررا برف گویند.
(رسالهٔ کائنات جوابوحاتم اسفزاری).
چون برودت برقدری ازبخار مستولی شود و آن بخار را میبنداند جرم این بخار کمتر شود.
(رسالهٔ کائنات جوابوحاتم اسفزاری).

بندآوردن . [بَ وَ دَ] (مص مرکب م) متوقف ساختن (آب ، خون ، نفس و غیره) .(فرهنگ عامیانهٔ جمالزاده). بازداشتن. قطع کردن. جلوگیری نمودن . بندآوردن . آب. خون. راه.

— بندآوردن. اسیر کردن. گرفتار کردن :

برهنه کنی تیغ و کوپال را
بندآوری رستم زال را .
فردوسی.

|| گرفتار کردن. مقید ساختن. اسیر کردن:

بند اوسی . [ب ِ وُ یا ب َ وَ] (اِ) پنداوسی. پیداوسی. آقای دکترمعین در ذیل پنداوسی آرد:
وَلْف در فهرست شاهنامه « بنداوسی » را با علامت استفهام آورده و رجوع به پیداوسی کرده و در کلمهٔ اخیر گوید «سکه‌ای به‌ارزش پنج دینار» احتمال میرود که کلمه مصحف «پنتاذس»(۱) یونانی، پنج، پنج تن، پنج چیز باشد. (ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین).
رجوع به پیداوسی درهمین لغتنامه شود.

بنداوه . [ب َ وَ] (اِخ) نام سرداری درسند. نام سپهسالاری درسند. رجوع به فهرست ولف شود.

بندافروز . [ب َ ا َ] (اِخ) دهی از دهستان اندرود است که دربخش مرکزی شهرستان ساری واقع است. دارای ۱۲۰ تن سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بندافلون . [ب َ ا َ] (اِ) مأخوذ از یونانی. گیاه پنج انگشت. (ناظم الاطباء).

بندامیر. [ب َ دِ ا َ] (اِخ) بندیست در حوالی شیراز که در زمان عضدالدوله دیلمی امیرنام شخصی بامر اوساخت و بعضی گویند مردمسافری امیرنام باراده خود این بندرا بست (برهان). (آنندراج).
بندیست در حوالی شیراز که در زمان عضدالدوله دیلمی ساخته شده (۳۳۷-۳۷۳ ه.ق.) برای مشروب کردن اراضی کربال علیا وسفلی بناشده و بنا بگفتهٔ نویسندگان آن دوره با سنگ وسرب بهم متصل گردیده و درآن محل سیصد چرخ ساخته بودند که هریک آسیایی را بحرکت درمیاورده است وخود سطح آب را بالا برده مخزن وسیعی تشکیل میداده‌است وآب برای هنگام خشکی ذخیره میشده. این سد چند مرتبه خراب شده وآنرا تعمیر کرده‌اند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
رجوع به فرهنگ رشیدی وانجمن آرا ونزهة القلوب شود.

بند امیر . [ب َ دِ ا َ] (اِخ) قصبه مرکز دهستان کربال است که دربخش زرقان شهرستان شیراز واقع است . دارای ۱۱۶۰ تن سکنه است . دراین قصبه سدوپلی از بناهای امیر عضدالدوله دیلمی موجود است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بند امیر. [ب َ دِ ا َ] (اِخ) دهی از بخش خرقان شهرستان ساوه است که ۴۸۶ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بنداندختن. [ب َ ا َ ت َ] (مص مرکب) کندن موی چهرهٔ زنان بوسیلهٔ بند (به نخ)، پیرایش موهای زاید صورت و ابرو ، با بند کندن موی صورت و پای زنان . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
برکندن موی روی زن بوسیله رشتهٔ بطرز خاص. برکندن موی رخسار و ابروی و پای بطرزخاص .

بندانداز . [ب َ ا َ] (نف مرکب) زنی که با بند موی صورت زنان را درآورد. سلمانی زن. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
بند اندازنده. زنی که موی روی زنان کند . آنکه موی فضول ازروی و پای زنان بردارد.

بنداندازان . [ب َ ا َ] (ترکیب وصفی) مراسمی است که هنگام بند انداختن نوعروس برای نخستین بار برگذارمیشود. (فرهنگ عامیانهٔ جمال زاده).

بنداندازی . [ب َ ا َ](حامص) عمل بندانداز.

بندباز. [ب َ] (ن ف مرکب) آنکه بر روی ریسمان راه رود وعملیات شگفت انگیزی کند. شخصی که عملیات آکروباسی روی بند انجام دهد. ریسمان باز.
(فرهنگ فارسی دکترمعین).
رسن باز. آنکه برطناب و بندی درهوا کشیده رود و اعمال غریبه بربندکند.

بندبازی . [ب َ](حامص) نام بازی‌است که بازیگران چوبی دراز و بزرگ استاده کرده طنابها می‌بندند و بازیگری سبوئی آب پر کرده برآن طنابها می‌دود وآن بازی رابه اصطلاحات بند بازی گویند . (آنندراج) .
قسمی از بازی وبرجهیدگی بر روی طناب . (ناظم الاطباء).
عمل وشغل بندباز. ریسمان بازی، آکروباسی، نوع نمایش ورزشی که درآن شخص برروی بند عملیات بدنی انجام دهد و هنرنمایی کند. بندباز برای حفظ تعادل خودروی بندمعمولا چوبی دردست میگیرد. دربند بازی شخص دوم بنام یالانچی وجود داردکه در صحنهٔ زمین زیربنداداهای مضحک درآورد.
(فرهنگ فارسی دکترمعین):

کنون همچوبازیگران گاه کشتن
کند همتش را همی بندبازی .
سوزنی.

بندباکوری . [ب َ] (اِ) نام یکنوع گیاهی‌است. (ناظم الاطباء).

بندبجین . [ ] (اِخ) دهی ازدهستان فشافویه بخش ری شهرستان تهران است. دارای ۲۸۳ تن سکنه است . (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۱).

بند برابرو نهادن. [ب َ ب َ ا َ ن َ د َ] (مص مرکب) کنایه از بی‌دماغ شدن. (آنندراج). (فرهنگ فارسی دکترمعین). خود را ناراحت کردن. عصبانی شدن:

جوهربیگانه این تیغ را درکارنیست
بندی ازچین جبین هرلحظه‌برابرونهد.
صائب (بنقل آنندراج).

بندبربند. [ب َ ب َ ب َ] (قید مرکب) به پی‌هم. پیاپی. متوالی . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بند بربند افکندن . [ب َ ب َ ب َ ا َ ک َ د َ] (مص مرکب) سخت در زنجیر و ریسمان کشیدن تا رهایی او ناممکن گردد:

چوبردل مرد را از دیوگمره
همیبینی فکنده بند بربند.
ناصرخسرو.

بند برخاستن . [ب َ ب َ ت َ] (مص مرکب).
. . . ازچیزی ، کنایه از دورشدن بند ازآن چیز. (آنندراج) . (فرهنگ فارسی دکتر معین).
— بند خموشی برخاستن . کنایه از مهر سکوت را شکستن است :

روز وشب چون خونیان دارم بزیرتیغ جای
تا مرا بند خموشی از زبان برخاسته است .
صائب (بنقل آنندراج).

بندبرداشتن . [ب َ ب َ ت َ] (مص مرکب) کنایه از آزادکردن. رهاکردن . خلاص ساختن :

از اوبند برداشت تاکارخویش
بجوید کند تیزبازار خویش.
فردوسی.

بندبرگرفتن . [ب َ ب َ گِ رِ ت َ] (مص مرکب) بندگشودن.(فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| از بند خلاص کردن . از قید رهاکردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بند برنهادن . [ب َ ب َ ن َ د َ] (مص مرکب) مقیدکردن.(فرهنگ فارسی دکتر معین) .
|| قفل کردن. تنکیل. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

بندبست . [ب َ ب َ](اِ مرکب)رجوع به بند و بست شود.

بندبستن . [ب َ ب َ ت َ] (مص مرکب) توقع و طمع داشتن. (غیاث) (ناظم الاطباء). طمع بستن و توقع کردن. (آنندراج). توقع داشتن. طمع داشتن.
(فرهنگ فارسی دکترمعین):

زخود نیست این چاشنی نیشکررا
درآن لب همانا که بسته‌است بندی.
مخلص کاشی (بنقل آنندراج).

خوبان فریب چاک گریبان نمیخورند
تاچند برقبای بتان بند بستن است.
سالک قزوینی (بنقل آنندراج).

(۱) Pentàzos .

|| پیوندکردن موی شیشه وچینی وامثال‌آن و باینمعنی بندکردن و بند زدن‌هم آمده است. (آنندراج):

صید دلهاروش طبع ملایم باشد
شیشهٔ آینه‌راموم‌براعضابنداست .
محمد رفیع (بنقل‌آنندراج).

|| بستن بند تسبیح وامثال آن به تارابریشم و گلابتون. (ازآنندراج). (فرهنگ‌فارسی‌دکتر-معین) .

|| گرفتن چیزی بابرام ازکسی. (آنندراج). (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| مقابل بندگشادن و بمکر وفریب چیزی از کسی‌گرفتن یابقرض یا وام. (آنندراج). بقرض افتادن . بوام‌گرفتن . بمکر وفریب چیزی ازکسی‌گرفتن . (فرهنگ‌فارسی‌دکتر-معین) .

|| طناب‌کشیدن برای آویختن جامه . بستن طناب یا مانند آن از دو سوی بدیواری یا درختی و امثال آن در هوا برای گستردن جامهٔ تر وجزآن برآن تاخشک شود.
(یادداشت بخط مؤلف).

|| سد بستن . (ناظم‌الاطباء). سد ساختن برای بالاآمدن آب .
(یادداشت بخط مؤلف).

بندبن . [بَ بُ] (اِخ) دهی‌است جزو بخش مرکزی شهرستان‌لاهیجان.دارای ۵۷۴ تن‌سکنه است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بندبن . [بَ بُ](اِخ)دهی‌جزءدهستان سیاهکل‌رودبخش رودسر است‌که درشهرستان لاهیجان‌واقع‌است.دارای‌۲۰۰تن سکنه‌است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

بندبن . [بَ بُ] (اِخ) دهی است از دهستان هزارجریب بخش‌چهاردانگه‌شهرستان ساری . دارای ۲۰۰تن سکنه است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

بندبند . [بَ بَ] (ترکیب قیدی) جزء جزء . تکه تکه. قطعه قطعه.پاره‌پاره: و از حال ری و خوارزم بندبند و اندک‌اندک ازآن‌گویم‌که دوباب خواهدبود سخت‌مشبع.
(تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب ص۴۷۴).

به ترکیب آن سنگها بند بند
برآورد بیدرحصاری بلند.
نظامی .

بندبه . [بَ دَ بِ](اِخ) نام‌گاوی است که درکلیله بدان اشاره شده است:
باوی (برادربزرگترم)دوگاوبودیکی راشتربه نام و دیگریرا بندبه . (کلیله و دمنه).

بندپایی . [بَ] (اِ مرکب) بندپاییان شاخهٔ(۱) از جانوران غیر ذی‌فقارکه دارای پوستهٔ‌کیتینی(۲) هستند و دارای قرینهٔ دو طرفی(۳) میباشند و بدنشان از بندها وحلقه های متعدد ساخته شده‌که درگونه‌ها و انواع مختلف آنها فرق میکند . و همچنین اندام حرکتی آنها هم بندبند است . تنفس این جانوران پوستی(۴) است و بوسیلهٔ مجاری هوایی‌که انتهای‌آنها به پوست بدن بازمیشود انجام میگردد. از اختصاصات این‌جانوران پوست اندازی(۵) آنها است که درگونه‌ها و تیره‌های مختلف درهرسال یک یاچند مرتبه انجام میشود.
پا مفصلیان. این شاخه ازجانوران‌را به‌چهار رده بقسیم میکنند:
۱- سخت پوستان.
۲- عنکبوتیان.
۳- هزارپاییان.
۴- حشرات.
(فرهنگ فارسی دکترمعین).

بندپی . [بَ پِ](اِخ) دهی ازدهستان حریر رودکنار است که در بخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع‌است و ۴۳۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳)

بندپی . [بَ پِ] (اِخ) ناحیه ایست درمازندران حدشمالی بارفروش، شرقی‌سواد کوه. جنوبی فیروزکوه .و غربی لاریجان. ناحیهٔ‌کوهستانی است. درقسمت علیای رود بابل واقع است. بسه قسمت تقسیم میشود. بندپی غربی. بندپی شرقی و بالاکوه . از طوایف‌آن‌ملکشاهی،فیروزجاه. عمران‌آری. وغیره هستند.
(ازجغرافیای سیاسی کیهان).
نام یکی از بخش‌های شهرستان بابل است رودخانه‌های این‌بخش شامل‌رودخانه کلارود. رودخانه سیما رود . رودخانهٔ سجاد رود. رودخانه شکرالله رود است .
مرکزبخش بند پی‌ده مقری کلاست.این‌بخش از ۶۷ آبادی تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۳۳هزارتن است. قراء مهم‌آن. بائی-کلا، دیوا. آهنگرکلا. لدار در قشلاق . و قراء سنگ چال. نشل وفیل بند درییلاق .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بندتنبانی . [بَ دِ تُ] (ترکیب اضافی) گفتهٔ بی‌سروته.
(فرهنگ فارسی دکترمعین).
شعربی معنی ونادرست ازلحاظ وزن وقافیه.
(فرهنگ فارسی دکترمعین).
سست ورکیک و بی معنی و مفهوم (بیشتر درمورد شعربه‌کارمیرود) .(فرهنگ عامیانهٔ-جمال زاده).

بندچائی . [بَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان ساوه است . ۱۲۷تن سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی-ایران ج ۱).

بندچاپی . [بَ] (اِخ) دهی ازبخش قشم‌است‌که درشهرستان‌بندرعباس واقع‌است. و۱۰۰تن سکنه دارد.(ازفرهنگ‌جغرافیایی-ایران جلد هشتم).

بند چه . [بَ چَ] (اِ مرکب) مفصل انگشت‌کوچک . (فرهنگ فارسی دکتر-معین) .

بندخاک . [بَ] (اِخ) دهی از دهستان لادیزاست‌که در بخش میرجاوه شهرستان زاهدان واقع است و۱۵۰تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلدهشتم).

بندخانه . [بَ نَ] (اِ مرکب) زندان که ترجمهٔ سجن‌است. (آنندراج). بندی‌خانه، زندان. محبس. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). (ازناظم‌الاطباء):

وحشی نداشت پای‌گریزازکمند عشق
او را به بندخانه هجران‌گذاشتیم.
صائب (بنقل‌آنندراج).

بندخت . [بُ دُ] (اِ) چهره وروی . (برهان). (آنندراج) (انجمن‌آرا). چهره . (جهانگیری). (رشیدی)
|| چهرهٔ بولهبان وقت یعنی مخالفان دین و برباطل. (شرفنامهٔ منیری).

بندخودداشتن . [بَ دِ تَ] (مص مرکب) درکنف وحمایت خویش‌قراردادن. حمایت کردن:

در زینهارخویش بداری وبند خویش
اوراو خانمان و تنش راز روزگار.
منوچهری.

بنده . [بُ دَ] (اِ) اصل و بنیاد هرچیز. (برهان) (آنندراج). بنداد وبنلاد واصل هر چیزی. (ناظم‌الاطباء). رجوع به بنداد وبنیاد و بنلاد شود.

بندداشتن . [بَ تَ] (مص مرکب) مقید بودن. گرفتار بودن:
امیرمحمد از صدر بزیرآمد و بند داشت... و ما وبرا بدیدیم . . .وگریستن برما افتاد. (بیهقی).

بند در بندقبابافتن . [بَ دَ بَ دِ قَ تَ] (مص مرکب) کنایه ازبهم پیوستن ومجتمع‌شدن. (آنندراج). (فرهنگ فارسی-دکترمعین) :

برسرکوی توجمعند پریشانی چند
بند دربند قبا بافته عریانی چند .
سلیم (بنقل‌آنندراج).
بند دربند قبا بافتن مژگان چیست
گردراین‌خانه‌کسی‌نیست‌پس‌این‌دربان‌چیست.
صائب(بنقل‌آنندراج).

بند دل پاره شدن . [بَ دِ دِ رَ شُ دَ] (مص مرکب) بسیار ترسیدن. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

(۱) Antropodes. (۲) Chitine. (۳) Symétrie bilatérale. (۴) Respiration Cutanée. (۵) Muer.

|| بسیارمشوش شدن. (ازفرهنگ فارسی دکتر-معین).

بندر. [بَ دَ] (اِ) محلی باشدکه قافله وتجار درآن بسیارآیند وروند. (برهان). کنار دریاکه جای بستن کشتی باشد ومعنی هر شهریکه برکناره دریای محیط واقع باشد. (ازغیاث).

محلی باشدکه قافله وتجار بسیاربرآن صادر و وارد شود و بیشترآن برلب دریاها و رود های بزرگ باشد چنانکه در فارس زیاده از بیست بندر برلب دریا است و اصل آن بندر [بَ دَ] است که باروبنه درآنجانهند و اسکله گویند و اسکله ترکی است و بمعنی معبربحرآمده. (انجمن آرا)(آنندراج). لنگر گاه کشتی ازکناره دریاکه کاروان و تجاردر آن بسیار آیند و روند وکشتی مال‌التجاره‌ها بدانجا آرند و ازآنجا برند. ج بنادر. (یادداشت بخط مؤلف).

محلی است درساحل دریا یا رودخانه‌که محل توقف و بارگیری و بار اندازی وسایل نقلیه دریایی است ، و آن معمولا شامل انبارها و جرثقیلها و وسایل فنی دیگرنیزهست. شهر ساحلی ، بندرگاه. توضیح . این‌کلمه بهمین صورت معرب شده جمع‌آن «بنادر» آید. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

روزی بتماشابیرون رفته بود نزدیک‌آن بندر رسید.

(قصص‌الانبیاء ص۱۷۷).

بندر. [بَ دَ] (اِخ) نام شهریست در غرجه. (فرهنگ اسدی):

بسی خسرو نامور پیش از او
شدستند زی بندر و ساربان.

دیباجی (بنقل از فرهنگ اسدی تصحیح‌اقبال ص۱۶۱).

بندربستانو. [بَ دَ رِ بَ] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش‌گاوبندی است‌که درشهرستان لارواقع است، و۳۶۹ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بندربستانه. [بَ دَ رِ بُ] (اِخ) بندر از دهستان مزروقی است‌که در بخش لنگه شهرستان لار واقع است، و ۱۲۴۱ تن سکنه دارد . لنگرگاه آن برای کشتی‌های کوچک مناسب‌است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بندربندمعلم. [بَ دَ رِ بَ مُ عَ لِ] (اِخ) بندری ازدهستان حومه بخش‌لنگه‌است که درشهرستان لار واقع است . و ۶۱۳تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران- ج ۷).

بندربوشهر. [بَ دَ رِ شِ] (اِخ) از بنادر خلیج فارس. رجوع به بوشهرشود.

بندرپهلوی. [بَ دَ رِ پَ لَ] (اِخ) درشهریورماه ۱۳۱۴ بموجب تصویب‌نامه هیئت وزیران نام انزلی به پهلوی تبدیل شد. جمعیت‌آن ۴۹۰۰۰ تن‌است. رجوع به‌پهلوی درهمین لغت‌نامه و فرهنگ فارسی دکترمعین شود.

بندرتوابع. [بَ دَ رِ تَ بِ](اِخ) دهی از دهستان برج اکرم بخش فهرج است که درشهرستان بم واقع است،و۱۴۴تن‌سکنه دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد هشتم).

بندرج. [بَ رَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای‌بخش‌دودانگه‌شهرستان‌ساری‌است . این‌دهستان از۱۷آبادی تشکیل شده وجمعیت آن درحدود ۴۸۰۰۰ تن است. قراء مهم آن بشرح زیراست.

پرکوه ، تلاوک. موگاو. شلمیک. کتریم .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

بندرجزه. [بَ دَ رِجَ زَ] (اِخ) بندری ازدهستان‌بدوی بخش‌لنگه است‌که در شهرستان‌لارواقع‌است.و۱۷۸تن سکنه دارد . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۷).

بندرچارك. [بَ دَ رِ رَ] (اِخ) بندری از دهستان چارکی‌بخش‌لنگه است‌که درشهرستان لار واقع است. و۱۵۰۴تن‌سکنه دارد.

لنگرگاه آن برای کشتی‌های کوچک مناسب است.

بندرچیرو. [بَ دَ رِ] (اِخ) بندری از دهستان عبیدلی بخش لنگه است‌که در شهرستان‌لارواقع‌است.و۷۴۹تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای‌کشتی‌های متوسط مناسب است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بندرحسینه. [بَ دَ رِ حَ نَ] (اِخ) بندری از دهستان مزروقی‌بخش لنگه‌است‌که درشهرستان‌لارواقع‌است.و۳۷۸تن‌سکنه‌دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بندرحمیران. [بَ دَ رِ حَ] (اِخ) بندری از دهستان حومه بخش لنگه است که درشهرستان لار واقع است. و ۱۵۷تن‌سکنه دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷)

بندر دیر. [بَ دَ رِ دَی ر] (اِخ) بندر مرکزی دهستان دیر بخش خورموج است‌که در شهرستان بوشهرواقع است . و ۹۰۶ تن سکنه دارد . لنگرگاه آن برای کشتیهای‌کوچک مناسب است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بندردیلم. [بَ دَ رِ لَ] (اِخ) از بنادر خلیج فارس و در جنوب خوزستان واقع است رجوع به دیلم‌شود.

بندردیوان. [بَ دَ رِ] (اِخ) بندری از دهستان مرزوقی بخش لنگه است که در شهرستان‌لارواقع است. و۹۴۵تن سکنه‌دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بندرریگ. [بَ دَ رِ] (اِخ) بندر و قصبه مرکزی دهستان حیات داود است‌که دربخش گناوه شهرستان بوشهر واقع است . و ۲۶۴۲ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بندروز. [بَ دَ یا بُ] (اِ) جوالدوز (برهان) (آنندراج) . (رشیدی) (شرفنامه) . (جهانگیری).

بندروزیارت. [بَ دَ رِزِ] (اِخ)بندری از دهستان حومه بخش گاوبندی است‌که در شهرستان لار واقع است . و ۳۲۸تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

بندرسفیدگنبد. [بَ دَ رِ سَ گُ بَ] (اِخ) یکی ازبندرهای دریاچهٔ رضائیه است که پیشتر بندرآق‌گنبد نامیده میشد. (فرهنگستان).

رجوع به آق‌گنبد شود.

بندرشاه. [بَ دَ رِ] (اِخ) بندریست در۳۶ کیلومتری مغرب‌گرگان و انتهای راه آهن سراسری ایران. درکنار بحرخزر وآن درسال ۱۳۰۶ بامر پادشاه فقید رضاشاه احداث شد و از بنادر مهم شمال محسوب میشود. جمعیت‌آن بندر باکارگران درحدود ۱۴۰۰۰تن است. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

بخش بندرشاه شامل بندر و ٤ آبادی بنام سیجوال ، قره قاشلو ، نیازاباد سیاه آب و شبه جزیره‌آشورده است. جمعیت بخش در حدود ده‌هزارتن‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی- ایران ج۳).

بندرشاهپور. [بَ دَ رِ] (اِخ) نام یکی از بخشهای شهرستان اهواز و همچنین نام یکی از بنادر مهم جنوب‌کشور است‌که در خورموسی خلیج فارس واقع شده‌است. منطقه بخش عبارت است از ابتدای ایستگاه تا انتهای اسکله به مساحت ٤ هزارگزمربع. جمعیت آن درحدود ۲۵۰۰ تن‌است.ازسال ۱۳۱۲ شروع به بهره برداری این بندر شده است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

نام قدیم‌آن خورموسی‌است. رجوع‌به‌فرهنگ فارسی دکترمحمد معین شود.

بندرشناس. [بَ دَ شِ] (اِخ) بندری از دهستان حومه بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۷۴۷ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بندرشیوه. [بَ دَ رِ] (اِخ) بندری از دهستان حومه بخش‌گاو بندی است‌که در شهرستان لار واقع است و ۸۷۳ تن سکنه دارد. لنگرگاه آن برای کشتی‌های‌کوچک مناسب است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بندرطاحونه . [بَ دَ رِ نَ] (اخ) بندری از دهستان چارکی بخش لنگه است که درشهرستان لار واقع است. و ۴۸۶ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷).

بندرعباس . [بَ دَ رِ عَ] (اخ) بندریست که درکنار تنگهٔ هرمزخلیج فارس را به بحرعمان متصل میسازد و آن تا زمان اخراج پرتغالیها بدست شاه عباس کبیر بنام «گمبرون» خوانده میشد. ازآن پس بنام عباسی وبندرعباس معروف شد. وباترقی بندربوشهر بتدریج ازاهمیت آن کاسته گردید . شهرستان بندرعباس جزو استان [کرمان] میباشد و جمعیت آن ۱۱۰۰۰ تن است. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

یکی از شهرستانهای استان هشت کشور است، سازمان شهرستان بندرعباس ازبخشهای زیرتشکیل شده است.

بخش مرکزی؛ شامل دهستانهای ایسین . فین، خمیر. شمیل. بخش سعادت آباد شامل دهستان های سیاهو. احمدی. فارغان. طارم. دردگاه . بخش میناب؛ شامل دهستانهای رودان. رودخانه. سیریک. دهو. بهمنی . شهوار. پائین شهر. حومه .

بخش قشم. جزایرقشم .هرمز. لارك وهنگام. بخش جاسک؛ شامل دهستان حومه ودهستان گابریک.

جمعیت کل ۵ بخش که از ۶۳۹ آباد تشکیل شده درحدود ۲۰۱۱۵۹ تن است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

بندر کافرغان . [بَ دَ رِ فَ](اخ) بندری از دهستان مرزوقی بخش لنگه است که درشهرستان لار واقع است. و ۲۵۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).

بندر کرزه . [بَ دَ رِ کَ زَ](اخ) بندری از دهستان حمدادی بخش لنگه است که درشهرستان لار واقع است. و ۴۵۵ تن سکنه دارد.

لنگرگاه آن برای کشتی های کوچك مناسب است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بندر کلات . [بَ دَ رِ كَ](اخ) بندری از دهستان حمدادی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است و ۷۹۵ تن سکنه دارد .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بندر کنگ . [بَ دَ رِ کَ] (اخ) بندر وقصبه ازدهستان حومه بخش لنگه است که درشهرستان لارواقع است . و ۳۲۴۰ تن سکنه دارد .

لنگرگاه آن برای کشتی های کوچك مناسب است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بندرگاه . [بَ دَ] (ا) لنگرگاه کشتی در کناردریا. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . بندر. (ناظم الاطباء). پهنهٔ از آب در کنارساحل که دارای عمق کافی برای ورود کشتیها است وموقعیت آن (اعم ازطبیعی یامصنوعی) نسبت باوضاع ساحلی چنانست که کشتیها را از باد امواج و جریانهای محلی محفوظ میدارد . بندرگاههای بزرگ. باباراندازها، اسکله‌ها، لنگرگاهها ، و تعمیرگاهها مجهزند. (دایرة المعارف فارسی).

|| بازار. (ناظم الاطباء).

|| معبر وگذرگاه. (ناظم الاطباء).

بندرگاه . [بَ دَ] (اخ) بندری از دهستان حومه است که در بخش مرکزی شهرستان بوشهرواقع است. و ۲۶۶ تن سکنه دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بندرگاه . [بَ دَ] (اخ) دهی است جزو دهستان طارم علیا بخش سیروان شهرستان زنجان ودارای ۱۱۳ تن سکنه است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲)

بندرگز. [بَ دَ رِ گَ] (اخ) معرب آن بندرجزاست . بندریست درکنار جنوب شرقی بحرخزر. ازبخشهای گرگان که ۴۰۰۰ تن جمعیت دارد این بندر در ۴۸ کیلومتری باختر گرگان و ۲۰ کیلومتری جنوب بندرشاه قراردارد. اولین ایستگاه از بندرشاه بطرف تهران بندرگزمیباشد.(فرهنگ فارسی دکتر- معین).

بندرگز مرکزبخش ودرگذشته قبل ازاحداث بندرشاه اهمیت بیشتری داشته است بندرگز قبل از احداث بندر شاه بندرشهرهای گرگان شاهرود و دامغان محسوب میشد ولی پس از احداث بندرشاه و عقب نشینی آب دریای مازندران اهمیت خود را از دست داد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

بندرگشه. [بَ دَ رِ گَ شَ](اخ) بندری از دهستان حومه بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۱۵۲ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷) .

بندرگلمانخانه . [بَ دَ رِ گُ نَ] (اخ) نام محل و بندریست درکنار دریاچه رضائیه. و رجوع به گلمانخانه شود.

بندرلنگه. [بَ دَ رِ لَ گَ](اخ) بندریست درجنوب شرقی فارس درساحل خلیج فارس. جزوشهرستانهای استان هفتم (فارس) بخشهای تابعهٔ آن شیبکوه ، بستك ، جزیرهٔ گیش وگاوبندی است . جمعیت حوزهٔ بندر لنگه ۲۹۷۱۹ تن است . حوزهٔ بندر لنگه ۴۹۲۰ تن سکنه دارد.

(فرهنگ فارسی دکترمعین).

بندرمجاهیر. [بَ دَ رِ مَ] (اخ) بندری از دهستان بدوی بخش لنگه است که درشهرستان لار واقع است. و ۱۹۳ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷)

بندرمعزآباد.[بَ دَ رِ مُ عِ](اخ) دهی از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان است و ۱۰۰ تن سکنه دارد.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلدهشتم).

بندرمعشور. [بَ دَ رِ مَ] (اخ). مرکز بخش بندر معشور شهرستان خرمشهر. است و ۳۷۰۰ تن سکنه دارد.

دراین بندر مؤسسات شرکت نفت، ادارهٔ گمرك و ژاندارمری و یك دبستان وجود دارد. این قصبه از محلهای موبلچ. کریمه. هوبر. شکاده تشکیل شده است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بندرمعشور . [بَ دَ رِمَ](اخ) نام یکی از بخشهای چهارگانه خرمشهراست این بخش در قسمت شمال خاوری خرمشهر بین بخشهای شادگان و هندیجان و مجاور دریا واقع است یکی از قراء دهستان هویزه بوده و اخیراً بواسطه احداث تأسیسات نفت به بخش تبدیل گشته است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶). و رجوع به مادهٔ قبل شود.

بندرمغویه. [بَ دَ رِ مُ یَ](اخ) بندری ازدهستان مرزوقی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۱۰۴۴ تن سکنه دارد .

لنگرگاه آن برای کشتی های کوچك مناسب است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷).

بندر مقام . [بَ دَ رِ مُ] (اخ) بندر مرکز دهستان بدوی بخش لنگه است که در شهرستان لارواقع است. و ۱۲۶۶ تن سکنه دارد.

لنگرگاه آن برای کشتی های معمولی مناسب است.

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).

بندرنخیلو.[بَ دَ رِ نَ] (اخ) بندری از دهستان بدوی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. و ۲۶۲ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷)

بندروغ . [بَ] (ا) بندی باشد که با چوب وعلف وخاك وگل در پیش آب بندند تا آب بلند شود و به‌زراعت رود.(برهان). (آنندراج). (جهانگیری). (ازناظم الاطباء). مصحف بندورغ است . (از حاشیه برهان مصحح دکترمحمدمعین) . رجوع به‌بندورغ شود.

|| سه‌پای بود که اندرمیان آب نهند تا ازگذر گاه بجایی دیگر روند .

(لغت فرس اسدی مصحح عباس اقبال ص ۲۳۹) .

بند زبان نداشتن. [بَ دِ زَ نَ تَ](مص مرکب) تاب‌ومقاومت وخویشتن داری نداشتن:

گرخود رقیب شمعست اسرار از اوبپوشان
کان شمع سربریده بند زبان ندارد.
حافظ.

می‌گفت دوش‌سوسن درگلستان به بلبل
عاشق نباشد آن‌کوبند زبان ندارد.
کاتبی.

بند زدن. [بَ زَ دَ] (مص مرکب) متصل‌کردن قطعات ظرفهای شکسته. آوند شکسته‌را باپاره‌های آهن‌یا روی پیوندکردن، وصل‌کردن تکه‌های جدا شدهٔ کاسه وبشقاب. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
دوپاره شکسته سفال یا ظرف چوبین یاچینی را با آهن باریک بیکدیگر پیوستن. لگام وفش‌کردن ظرف چوبین یا سفالین شکسته. (یادداشت بخط مؤلف).
|| بند نهادن. (آنندراج):

شایدکه می وفا نریزد
برشیشهٔ‌دل زدیم بندی.
علی خراسانی (بنقل‌آنندراج).

بند زن. [بَ زَ] (نف مرکب) آنکه کاسه و بشقاب را پیوند دهد. (فرهنگ‌ـ فارسی دکترمعین).
کسی که‌کارش‌بندزدن‌است. کاسه بند. شعاب.

بند ساختن. [بَ تَ] (مص مرکب) گرفتارکردن. پای بند ساختن:

برآن دلشدکه لعبی‌چند سازد
بگیرد شاه نورا بند سازد.
نظامی.

بند سای. [بَ] (نف مرکب) سایندهٔ بند:

همان جهن وگرسیوز بند سای
که او برد پای سیاوش زجای.
فردوسی.

خرد پای و طبیعت بند پای است
نفس یک یک چوسوهان بند سایست.
نظامی.

|| سائیده شده از بند (۱):

زشفقت ساقهای بند سایش
همی مالید ومی‌بوسیدپایش.
نظامی.

بند سر. [بَ سَ] (اخ) دهی جزو دهستان‌افشاریه بخش آوج‌است که درشهرستان قزوین‌واقع است وداراى ۲۱۸ تن سکنه‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۱).

بندش. [بَ دِ] (اِ) پنبهٔ حلاجی کرده وگلوله نموده باشد بجهت رشتن. (برهان). (ناظم‌الاطباء). پنبهٔ محلوج . (آنندراج). پنبهٔ برزده‌وگردکرده ریسیدن را ونیزباغنده‌و پاغنده و پیچک وبندک وغنده وکندش وگلن نیزگویند و هندکاله نامندش.
(شرفنامهٔ منیری).

بندش. [بَ دِ] (اِ) نقش کردن سیم و زرباشد برنهج خاص.(برهان). (آنندراج). نقش وکنده‌کاری سیم و زر و نصب آنها . (ناظم‌الاطباء).
|| حدوسد . (ناظم‌الاطباء).(اشتینگاس).
|| نیت و قصد.(ناظم‌الاطباء). (اشتینگاس).
|| ضبط‌واستحکام.(ناظم‌الاطباء). (اشتینگاس).
|| ایجادواختراع. (ناظم‌الاطباء).(اشتینگاس).
||پرداخت‌افسانه‌وحکایت‌دروغ .(ناظم‌الاطباء). (اشتینگاس)
|| ساختگی حساب دروغ . (ناظم الاطباء) . (اشتینگاس)
|| انشاء و فصاحت در کلام. (ناظم‌الاطباء). (اشتینگاس)

بند شدن. [بَ شُ دَ] (مص مرکب) آرام داشتن . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| ماندن. (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| چسبیدن . (ناظم‌الاطباء).(فرهنگ فارسی‌ـ دکترمعین).
|| قائم شدن. (آنندراج). محکم شدن. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

عجب که بندشود تابه‌پشت گاوزمین
نعوذبالله اگرپافرو رود بخلاب .
وحشی(بنقل‌آنندراج).

|| قطع شدن. بازایستادن. بازماندن :

هر امیری نیزهٔ خود در فکند
تاشود درامتحان‌آن سیل بند.
مولوی.

بند شناسی. [بَ شِ] (حامص) فن شناختن مفاصل،معرفةالمفاصل. مفصل‌شناسی. (۲) (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بند شهریار. [بَ دِ شَ] (ترکیب اضافی) نام‌نوایی‌است ازموسیقی. (برهان). (انجمن‌آرا). (رشیدی). (آنندراج):

بربید عندلیب زند بند شهریار
برسرو زندواف زند بخت‌اردشیر.
منوچهری .

چون افسربهار بود بانگ عندلیب
چون بند شهریار بود بانگ طیطوی .
منوچهری .

بندق. [بُ دُ] (اِ) بمعنی فندق است و بعضی گویند معرب آنست گویند هرکه مغز آنرا با انجیر وسداب بخورد زهربروی کار نکند و مسموم را نیزنافع است گویند عقرب از فندق میگریزد. (برهان) . (آنندراج) . میوهٔ معروف که فندق‌گویند. (غیاث) . بادام کشمیری.(الفاظ‌الادویه). (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن). جلوز. (منتهی‌الارب) . درختی است چون بطم. (ازاقرب‌الموارد):
. . . لختی ازآن‌گوهرها بکند ولختی از آن مشک و عنبر و بندقها برداشت و بحیله خویشتن را بازبیرون آورد.
(ترجمهٔ تاریخ طبری).
لیشتر ، شهرکیست با هوای درست و بسیار کشت و از وی بندق خیزد.
(حدودالعالم).
و جبالها [جبال جزیرهٔ صقلیه] کلها بساتین ثمرة بالتفاح و الشاه بلوط والبندق والاجاص وغیرها من‌الفواکه.
(ابن جبیر)
رجوع به فندق شود.
|| مقدار شیرینی از معاجین و امثال آنست . (یادداشت بخط مؤلف):
خداوند استسقارا یک بندق [از تریاق] با سرکه ممزوج دهند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی ، یادداشت ایضاً).

بندق. [بُ دُ] (ع اِ) غلولهٔ‌گلین. (غیاث). گلولهٔ گلین‌ومانندآن‌که می‌اندازند. بندقه یکی بنادق جمع. (منتهی‌الارب). (از آنندراج) .
چیزی‌که اورا میاندازند. (ازاقرب‌الموارد). کمان‌گروهه. گروهه‌گلین:
سمع‌الحدیث النبوی واسمعه ولبس‌لباس‌الفتوة والبسه و تفتی‌اله خلق‌کثیرمن شرق‌الارض و غربها و رمی بالبندق و رمی‌له فاس‌کثیرون.
(ابن‌الطقطقی).

قدر فندق افکنم بندق خریق
بندقم درفعل‌صدچون‌منجنیق.
مولوی .

بند قراء. [بَ قَ](اِخ) دهی‌ازدهستان تکاب است که در بخش ریوش شهرستان کاشمر واقع است . و۴۳۲ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بندق شکستن.[بُ دُ شِ کَ تَ](مص مرکب) کنایه ازبوسه‌دادن است. (برهان). (آنندراج). (انجمن‌آرا) . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

بندقة. [بَ دَ قَ](ع‌مص)گلوله ساختن چیزی‌را. (آنندراج)(منتهی‌الارب)(ازناظم‌ـ الاطباء).
|| تیز نگریستن‌بسوی‌کسی . (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء).

بندقة. [بُ دُ قَ] (ع اِ) واحد بندق (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || گلوله خرد و سنگ مدور . (ناظم‌الاطباء) . هرچیزمدور بزرگترازنخود. (ازبحرالجواهر).(یادداشت بخط مؤلف).
|| اوچیزی است که درمقعد قراردهند . مثل شیاف . (بحرالجواهر)
|| وزنی باندازه درهمی است و بعضی اطباء باندازه یک مثقال وبعضی‌چهاردانگ دانند.

(۱) دراینجا نعت مفعولی است.
(۲) Arthrologie

مقدار وزنی باندازه‌درهمی. (مفاتیح)(ازبحر الجواهر) (یادداشت بخط مؤلف).

بندقةابن‌مطة . [ب ُ دُ قَ ةُ ن ِ م َ ط طَ] (اِخ) پدرقبیله‌ایست ازیمن. (منتهی الارب). (یادداشت بخط‌مؤلف). (ناظم‌الاطباء).

بندق هندی . [ب ُ دُ قِ ه ِ](اِمرکب) رته. (الفاظ‌الادویه). رته‌ایست و آن دانه‌هایی است بقدر فندق وپوست صیقلی وصلب و بادقت و شفاف و تیره رنگ ومایل باندك سبزی و مغزاوسفید. مایل بزردی.
(ازتحفهٔ حکیم مؤمن).
ثمری است به مقدار فندق‌که آنرا رته‌گویند. و رنگ آن بسیاهی زند گویند‌که اگر آنرا بکوبندو بپرورانند داخل سرمه‌کنند در چشم کشند احولی را ببرد. (آنندراج).
بفارسی آنرا رته گویند منافع عجیب دارد خصوصاً درحق چشم. (منتهی‌الارب). خصی ابلیس. تخم ابلیس.

بندقی . [ب ُ دُ] (ع اِ) جامهٔ کتان گرانبها. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) :

اوصاف شمله‌برعلم‌زرنوشته‌اند
القاب بندقی بسراسرنوشته‌اند .
نظام قاری .

دهد بندقی هر زمانم فریبی
شکیبم ازونیست‌طال‌المعاتب
نظام قاری.

طیلسان صوفی ارمکی بود از بندقیش
وزگلیم عسلی نیزروایی دارد .
نظام قاری.

بندقی . [ب ُ دُ] (اِ) تفنگچی. (ناظم الاطباء). رجوع به بندق شود.

بندقیر . [ب َ] (اِخ) دهی از دهستان میان آب است که دربخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع است ، دارای ۴۰۰ تن سکنه میباشد.(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶).

بندقیه . [ب ُ دُ ی َ] (اِ) توپ (ناظم‌الاطباء).
|| پیشتو . (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به‌بندق‌شود.
|| درهمی‌است بنام‌رکن‌الدین‌بیبرس‌البندقداری الصالحی النجمی درمصرشایع بوده است. رجوع به النقود ص ۶۲ - ۸۳ و ۱۶۹- ۱۸۲ شود.

بندك . [ب َ دَ] (اِ) پنبهٔ حلاجی‌کرده و گلوله نموده را گویند به جهت رشتن . (برهان). (آنندراج).
پنبهٔ برزده وگردکرده ریسیدن راوآنرا پاغند وپاغنده و غنده وگندش وگلن‌گویند و هندـ کاله خوانند. (شرفنامهٔ منیری).
پنبهٔ پاك‌کرده از پنبهٔ دانه و آماده کرده برای رشتن. (ناظم‌الاطباء).

بندك . [ب َ دَ] (ع اِ) خشتك‌پیراهن. بنادك جمع. (منتهی‌الارب) .

بندکردن . [ب َ کَ دَ](مص‌مرکب) اسیرکردن . دربندکردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . محکم‌گرفتن و اسیرکردن . (غیاث). زندان وحبس‌کردن:

چوآید بدان مرزبندش کنید
دل شادمان پرگزندش کنید .
فردوسی.

سخنها براینگونه پیوندکن
وگربند نپذیردش بندکن .
فردوسی.

و بخط خود منشوری دادش بولایت تا علی را بگیرد ناگاه و بندکند و انصاف رعایای خراسان از وی بازستاند.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۴۲۸).
و احمد ارسلان را فرمود تا آنجا بندکردند و سوی غزنین بردند.
(بیهقی).

دراین پیدا و نزدیکت ببین‌آن دور پنهانرا
که بنداز‌بهراینت کرد یزدان‌اندراین‌زندان.
ناصرخسرو.

از عمامه کمند کردندش
درکشیدند و بندکردندش.
نظامی.

ناصحان را دست بست وبندکرد
ظلم را پیوند درپیوندکرد.
مولوی .

|| محکم‌گرفتن. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| قایم‌کردن. (آنندراج). قایم‌کردن، محکم کردن. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :

به بازوکمان و بزین برکمند
میان را بزرین‌کمرکرده بند .
فردوسی.

برون آمد از پیش خسرو نوند
به بازو مرآن نامه راکرد بند.
فردوسی.

عمررا بندکن ازعلم و زطاعت‌که ترا
علم باطاعت توقید دوان عمرتواند.
(دیوان‌ناصرخسروچاپ‌تهران ص ۱۴۳) .

|| مقیدکردن. ازحرکت‌و فعالیت بازداشتن:

دادبگ ازرای او دست ستم بندکرد
زانکه همی(۱) رای‌اوحکمت ناب‌است‌وپند.
سوزنی.

بندکن چون سیل سیلابی‌کند
ورنه رسوایی‌و ویرانی‌کند .
مولوی.

|| بستن. مسدودکردن :

سخت خاك آلوده می‌آید سخن
آب تیره شد سرچه بندکن.
مولوی.

خادمهٔ سرای را گو درحجره بندکن
تا به سرحضورما ره نبرد موسوسی.
سعدی.

—— بندکردن زبان ، خاموش ساختن . مهرسکوت برلب یا زبان نهادن :

زبان بندکردن به صدقید و بند
بسی به زگفتار ناسودمند.
امیرخسرودهلوی.

|| ذکر خود برعضوکسی نهاده زورکردن و جماع‌کردن. (غیاث) . جماع‌کردن. (ناظم‌الاطباء). آلت رجولیت را برعضوکسی‌نهاده زورکردن. (ناظم‌الاطباء).
آلت رجولیت را برموضع مباشرت نهاده زورکردن. جماع‌کردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
—— بندکردن‌کار ، سرانجام دادن‌کار. (آنندراج) (فرهنگ فارسی دکترمعین) . محول نمودن و واگذارکردن آن :

گرچه هستم زرخالص چکنم چون‌گشتم
ریزه تر زآنکه‌کسی‌کار بمن بندکند.
مسیح‌کاشی (بنقل‌آنندراج).

|| حیلت ، مکر ، فریب، حیله‌کردن:

بسی چاره‌ها جست وترفندکرد
سرانجام پنهان یکی بندکرد .
اسدی .

جادوکی بندکرد حیلت برما
بندش برمابرفت وحیله رواشد.
معروفی.

|| بستن ،به تعویذ یاجادویی مردرا ازآرامیدن با زنان بازداشتن.
(یادداشت بخط مؤلف).
همره ، مهره‌ایست‌که بدان زنان مردان را بندکنند.
(منتهی‌الارب).
|| برشته‌کشیدن . چنانکه دانه‌های سبحه و دانه‌های مروارید وامثال آنرا.
|| بانوکی یا قلابی چیزی به چیزی پیوستن . بندکردن ظرف ، وصله‌کردن آن بیکدیگر. بهم پیوستن .
|| پابندکردن. وابسته‌کردن :

گفت توبحث شگرفی میکنی
معنیی را بند حرفی میکنی .
مولوی.

بندکش . [ب َ كَ یا كِ](نف) کارگری که در ساختمانها درزهای آجرها و سنگهایی راکه درنمای‌بنا بکاررود،باسیمان یاساروج وماننداآن‌پرکند. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). آنکه‌بند میان‌آجرهای‌بنایی‌کشدازگچ‌وغیره.
|| (اِ) چوب‌یا استخوان یا عاجی باریك با سوراخی دربن‌که بند شلوار را بدان استوار کرده در نیفه‌کشند . چوبی یا استخوانی تراشیده باسوفاری‌که بند شلوار ومتکا وغیره را درسوفارآن‌کردهٔ و درنیفه دوانیدندی .
(یادداشت بخط مؤلف).

(۱) همه (ن ل) .

بندکشاد . [بَ كُ] (اِ) مفصل.(ناظم‌الاطباء) .
|| وترعضله . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به بند گشاد شود .

بندکشه . [بَ كَ شَ] (اِ مرکب) دربند. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
|| رزهٔ در. (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| زرفین. (ناظم‌الاطباء) .(فرهنگ فارسی- دکترمعین) .
|| (حامص) نوکری.(ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| بندگی (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی‌دکتر معین) .

بندکشی . [بَ كَ] (حامص) پرکردن درزهای آجرها و سنگهای نمای ابنیه با سیمان یا ساروج . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
عمل بندکشیدن. عمل فروکردن‌گچ میان دو آجر،پیوستن‌آن دو بیکدیگر.

بندکشیدن . [بَ كَ دَ](مص مرکب) تکه و بندازار را در نیفهٔ شلوار و جزآن جای دادن.
|| پرکردن فاصله میان دوآجرازگچ .
|| زندان را تحمل‌کردن . دربند و اسارت بودن :

بی‌هیچ گنه چونکه دراین داربماندی
بی‌هیچ گنه بندکشیدن دشواراست .
(دیوان ناصرخسروچاپ تهران ص۵۰۰).

بندکوه . [بَ] (اِ مرکب) کوه مانند حصار و بارو . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین):

چه‌گوئیدگفتا دراین بندکوه
که‌آورد ازاندیشه مارا ستوه.
نظامی.

بندگان . [بَ دَ یا دِ] (اِ) جمع بنده:

خدای‌را نستودم که کردگارمن است
زبانم‌ازغزل ومدح بندگانش‌بسود.
رودکی.

بندگان گناه‌کنند و خداوندان درگذرند.
(بیهقی).

بندگان‌را که از قدر حذراست
آن‌نه زیشان‌که‌آنهم‌ازقدراست.
سنایی.

و بدست بندگان جزسعی وجهدی به اخلاص نباشد.
(کلیله و دمنه).
رجوع به بنده شود.

بندگانه. [بَ دَ یا دِ نَ یا نِ](ق)بنده وار. درخور بنده. همچون بنده :
جواب‌آوردند سخت نیکو و بندگانه بابسیار تواضع و بندگی.
(بیهقی).

پس چرا صدمرده اندر ورداو
برنگردی بندگانه‌گرد او.
مولوی.

بندگاه . [بَ] (اِ) مفصل اعضاء . (آنندراج) (فرهنگ فارسی دکترمعین) . مفصل و پیوندگاه . (ناظم الاطباء) . فص . (دهار). وصل. مفصل :
دردهای تهیگاه و دردهای بندگاه عرق‌النساء بلغمی را خوردن و ضمادکردن نافع بود .
(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی یادداشت‌بخط مؤلف).
و برسرزانوکه بندگاه رانست یاساق یک‌پاره استخوانست‌آنرا الرضفه‌گویند و بپارسی‌گرد نای زانو گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ایضاً) .
آرنج. بندگاه دست بود میان ساعد بازو . (فرهنگ اسدی نخجوانی) .
|| دره زیراکه‌آن موضعی‌است که درآن برای سد راه مترددین و مسافرین بندی توان‌کرد و مزاحمت رسانیده و بامردم قلیل مانع فوج کثیرشد. (آنندراج). دره. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

ببالای آن بندگاه ایستاد
زپیوند و فرزند میکرد یاد.
نظامی .

همان چاره‌دیدآن خردمند شاه
که بردارد آن بندازآن بندگاه
نظامی.

|| محلی که‌سددرآنجابسته‌باشند.(ناظم‌الاطباء).
|| درشاهد زیرظاهراً بندرگاه معنی میدهد:

چوکشتی درآن بندگاه اوفتاد
زدیوانگی‌گشت چون دیوباد.
نظامی.

بندگرمان . [بَ دِ گَ] (اِخ) دهی از دهستان سیربک است که در بخش میناب شهرستان بندرعباس واقع شده است. و ۲۰۰ تن‌سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد هشتم).

بندگشا . [بَ گُ] (نف مرکب) بند گشاینده ، حلال مشکلات :

تاجورجهان چوجم تخت خدای مملکت
خاتم دیوبند او بندگشای مملکت .
خاقانی.

— بندگشای جمله مقصود،کنایه‌ازباریتعالی است که برآورندهٔ همهٔ مقصودها می‌باشد :

ای بندگشای جمله مقصود
دارای وجود وداور جود.
نظامی.

|| (اِ) کلید. مفتاح:

بندگشای خزانهٔ توجه‌کرده است
کورا هزمان بدست جودسپاری.
(دیوان فرخی مصحح دبیرسیاقی‌ص۳۸۷).

|| مفصل. بندگشاها ، مفاصل(۱) (یادداشت بخط مؤلف):
ومرتبهٔ سیم مرتبهٔ رطوبتهائیست که بندگشاها را مست دارد .
(الابنیه‌فی‌حقایق‌الادویه‌یادداشت‌بخط‌مؤلف).
وخلطهاکه اندر بندگشاها بود و سخت شده باشد نرم‌گرداند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی ایضاً).
و بندگشاها و همه اندامها به روغن‌های گرم می‌مالیدند چون روغن بالا و روغن سوسن و مانند آن .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
رجوع به بندکشا شود :

بندگشاد . [بَ گُ](اِ مرکب) وتر، عضله . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| مفصل. (یادداشت بخط مؤلف). (فرهنگ فارسی دکترمعین):
از این مهره وازآن مغاک ، بندگشادی خوش حاصل شود و حرکت ران و رفتن ، بدین بندگشاد است.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی یادداشت‌بخط مؤلف).
و هنگام نشستن و برخاستن از بندگشادهای او [خداوند علت بواسیر] آوازهمی‌آیدآنرا فرقعه‌گویند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی ایضاً).
و رجوع به مادهٔ قبل شود.

بندگشادن . [بَ گُ دَ](مص‌مرکب) مقابل بند بستن . (آنندراج) . بندگشودن . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
— بندگشادن ازسحر ، باطل‌کردن آن :

چو دخترچنان دیدکان هوشمند
زنیرنگ‌آن سحربگشادبند.
نظامی.

بندگشودن . [بَ گُ دَ](مص‌مرکب) بند برگرفتن ، بازکردن بند ، بند واکردن، قید و بندرا بازکردن . مقابل بندبستن « از دست و پای محکوم بندگشودند».(فرهنگ- فارسی دکترمعین):

بندگه . [بَ گَ] (اِ مرکب) مخفف بندگاه. گذرگه :

که هرکشتیی کوبدینجا رسید
ازاین بندگه رستگاری ندید.
نظامی.

رجوع به بندگاه شود .

بندگی . [بَ دِ یا دَ] (حامص) فعلی که منسوب به‌بنده باشد واین ترجمهٔ عبودیت است و بالفظ‌کردن و رسانیدن وکشیدن و بجا آوردن مستعمل است . (آنندراج).
اطاعت و انقیاد . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ

(۱) دراین صورت مخفف‌بندگشاد است وُرجوع به مادهٔ بعد شود.

فارسی دکتر معین) .
طاعت.عبادت. رقیت. عبودیت. مملوکیت :
وگرشاهی آسان‌تر از بندگیست
بدین دانش تو بباید گریست .
فردوسی.
فرزند بدرگاه فرستاد وهمی داد
بربندگی خویش به‌یکباره گوایی.
منوچهری.
ومردم شهربه طاعت پیش آمدند و دولت عالی را بندگی نمودند.
(بیهقی).
و دیگر اعیان و مقدمان نبشته بودند وطاعت و بندگی نموده.
(بیهقی).
بنده باید ازحد بندگی بیرون نرود وخود را بشناسد.
(قصص‌الانبیاء ص ۱۰).
اینهمه میری و همه بندگی
هست دراین‌قالب گردندگی.
نظامی.
من در ره بندگی کشم بار
تو پایهٔ خواجگی نگه‌دار.
نظامی.
بندگی افکندگی می‌دان و بس
بندگی این باشد ودیگرهوس .
عطار.
مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند وخداوندی صداع .
مولوی.
نیست جزقاعدهٔ بی‌ضرری
ازطمع بندگی همچوخودی .
جامی.
|| سلام و تحیت رساندن :
حافظ مرید جام جم‌است ای صبابرو
وزبنده بندگی برسان شیخ جام را.
حافظ.
|| غلامی ، بنده بودن. (فرهنگ‌فارسی‌دکتر-معین) .
|| نوکری وخدمت. (ناظم‌الاطباء). نوکری ، خدمتکاری ، خدمت. (فرهنگ‌فارسی دکتر-معین) .
|| عبودیت ، پرستش. (فرهنگ‌فارسی دکتر-معین)، پرستش وغلامی. (ناظم‌الاطباء) .
|| نزد صوفیه تکلیف را گویند . (کشاف-اصطلاحات‌الفنون).

بندگیر. [بَ] (اِ) ساروجی که ازآهک و پیه و پنبه و یاموترتیب دهند و درحمام و حوض جهت منع تراوش آب بکار برند و پیه دارو نیزگویند. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| تیربزرگ عمارت. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| نام درختی. (ناظم‌الاطباء).

بندگی کردن. [بَ دَ کَ دَ] (حامص) خدمت کردن. اطاعت کردن:
یکی بندگی کردم ای شهریار
که ماند زمن درجهان یادگار.
فردوسی.
صد بندگی شاه ببایست کردنم
ازبهریک امید که‌ازوی رواشدم.
ناصرخسرو.
بعهد تونسزد بندگی غیرتوکردن
نکرد برلب دریاکسی بخاک‌تیمم.
ابن یمین.
حافظ بروکه بندگی بارگاه شاه
گرجمله‌می کنند تو باری نمی کنی
حافظ.
|| طاعت و عبادت کردن:
گرهمی نعمت دایم طلبی اورا
بندگی کن بدرستی و به‌بیماری.
ناصرخسرو.
بندگی هیچ نکردیم وطمع میداریم
که خداوندی ازآن سیرت واخلاق آید.
سعدی.

بندمالان. [بَ] (اِخ) دهی ازدهستان قنوج بخش بمپوراست که درشهرستان ایرانشهر واقع شده است و ۱۵۰ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

بندمه. [بَ دِ مَ] (اِ) تکمه ، گوی گریبان. (برهان)(آنندراج)(رشیدی)(ناظم-الاطباء) .
= بندیمه = بندنه = بندینه . تکمه ، گوی گریبان. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
رجوع به بندیمه و بندنه وبندینه شود.

بن دندان. [بُ نِ دَ] (اِ) ترجمهٔ لثه است. (آنندراج). لثه. (فرهنگ‌فارسی‌دکتر-معین) :
ترا درهربن دندان بود لذت خداوندت
بهرنانی که‌گردانی زهرحالت خبردارد.
ناصرخسرو.
چون گذشت ازلب اوریخت بچاه ذقنش
آب حیوان بخدادربن آن دندان است.
علی خراسانی. (بنقل‌آنندراج).
|| بیخ دندان. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| کنایه از انقیاد و فرمانبرداری و اطاعت . (برهان). (آنندراج).
انقیاد وفرمانبرداری‌واطاعت. (ناظم‌الاطباء). باکمال اطاعت ، باکمال انقیاد . (فرهنگ فارسی دکترمعین):
از بن دندان قلعت‌ها را به کوتوال‌های امیر سپرد .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۱٤).
او از سراضطرار و بن‌دندان خدمت مستنصر راکمربست . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

|| رغبت تمام . (برهان) (آنندراج) (ناظم-الاطباء). باکمال رغبت ، با کمال میل ، ازصمیم قلب ، از ته دل . (فرهنگ فارسی دکترمعین):
دگرچون بندگان‌آیند خدمت را میان بسته
گرامی‌دارشان کان‌آمدن هست‌ازبن‌دندان.
فرخی.
خورشید زد علامت دولت ببام تو
تاگشت دولت ازبن دندان غلام‌تو
منوچهری.
گرنهنگ حکم حق‌برجان مادندان زند
مابه پیش خدمت او ازبن‌دندان شویم.
سنایی.
پادشاهی یافتستی برنبات و برستور
هرچه‌گویی‌آن کنند آن ازبن دندان کنند.
(دیوان ناصرخسروچاپ‌تهران ص ۱۰٦) .
بعون وعصمت حق دولتت چنان‌بادا
که چرخ ازبن دندان شود مسخراو.
ظهیرالدین فاریابی.
ازبن دندان سردندان گرفت
داد بشکرانه کم‌آن گرفت .
نظامی.
دندانهٔ هرقصری پندی دهدت نونو
پند سردندانه بشنو زبن دندان.
خاقانی .
از بن دندان خواهم که جگرهم بخورم
چکنم چون سردندان بجگرمی‌نرسد .
خاقانی.
|| قصد و اراده . (برهان) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . قصد ، اراده ، آهنگ . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| ذخیره و پس‌انداز. (برهان) (آنندراج) . (فرهنگ فارسی دکترمعین) (ناظم‌الاطباء) .

بندنده. [بَ دَ دَ] (ن. ف. مرکب) بندکننده. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) .
||(ن مف) دربیت زیر ظاهراً بسته وزنجیری معنی میدهد :
گفت که دیوانه نه‌ای ، لایق‌این‌خانه نه‌ای
رفتم و دیوانه شدم ، سلسله بندنده شدم.
مولوی .

بندنقان. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان مرزقان چای است که دربخش‌نوبران شهرستان‌ساوه‌واقع‌است. و۱٤۸ تن‌سکنه‌دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بندنو. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان سر جهان است که درشهرستان آباده واقع است. ۱۲۵ تن سکنه‌دارد . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد ۷)

بندنه. [بَ دَ نَ] (اِ) بقچهٔ بزرگ محتوی‌جامه‌وپارچه‌یاچیزهای‌دیگر،بسیاررزمه وبقچه‌که محتویات آن بسیار باشد . بستهٔ بزرگ. (یادداشت بخط مؤلف).

|| بندمه وگوی گریبان وتکمه. (ناظم الاطباء). بندمه، بندیمه، بندینه. رجوع به بندمه وفرهنگ فارسی دکترمعین شود.

بند نهادن. [بَ نَ دَ] (مص مرکب) نهادن بند برگردن و دست ومانندآن. غل و زنجیر وقید نهادن بر...
(فرهنگ فارسی دکترمعین).
بزنجیر یا طناب و امثال آن بستن کسی را. اسیر کردن. درقید کردن. مقید کردن. درتنگنا قراردادن :

زمانه بندها داند نهادن
که نتواند خردآنرا گشادن.
ویس ورامین.

خداوند ار نیامد زوگناهی
دراین زندانش بند ازبهرچه نهاد.
ناصرخسرو.

این بند نبینی که خداوند نهاد است
برماکه نبیندش مگرخاطربینا.
ناصرخسرو.

پندکه دادت همان که بند نهادت
بندت که نهاد پند نیزهموداد.
ناصرخسرو.

این همی گویند و بندش می نهند
او همی گوید زمن کی آگهند.
مولوی.

دیوانه اگر پند دهی خود نپذیرد
ور بند نهی سلسله ازهم گسلاند.
سعدی.

گرپند میخواهی بده وربند میخواهی بنه
دیوانه سرخواهد نهاد آنگه نهد ازسرهوس.
سعدی.

بندنی. [بَ دَ] (اِ مرکب) هرچیزیکه جهت بستن و بندکردن چیزی بکار برند. (ناظم الاطباء).
|| دسته. (ناظم الاطباء).
|| (ص) بسته. (ناظم الاطباء).
|| تنگ. (ناظم الاطباء).

بندنیجی. [بَ دَ](اِ منسوب) منسوب به بندنیج است که شهریست در نزدیکی بغداد و بین این دومکان درحدود ده فرسخ فاصله است و ازآنجاست فضلا وفقها، از آنجمله ابونصر محمدبن هبةالله بندنیجی.
(لباب الانساب). (الانساب سمعانی).

بندنیجی. [بَ دَ] (اِخ) حسین بن عبیدالله بن یحیی. فقیه. ازاهل بغداد. اوراست : «الجامع» و «الذخیره» درفقه. وی بسال ۴۲۵ هجری درگذشته است. (ازاعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۵۲).

بندنیجی. [بَ دَ] (اِخ) یمان ابن ابی الیمان البندنیجی ضریر، شاعر، عارف به لغت. او ازابن السکیت و علماء بصریین و کوفیین علم فراگرفته وکتاب التفقیه وکتاب معانی الشعر وکتاب العروض ازاواست.
(ابن الندیم).

بندوا. [بَ دَ] (اِ) ترشی. (ناظم الاطباء). || یک نوع گیاه تلخی است. (ناظم الاطباء).

بندواش. [بَ] (اِ) به لغت اهل تنکابن ثیل(۱) است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
گیاهی است خزنده که در مزارع مازندران بسیاراست و اگرزود وجین نکنندگیاه کشته و مزروع را خفه کند.
(یادداشت بخط مؤلف).

بندوانه. [بَ دَ نَ] (اِ) قسمی از هندوانه. (ناظم الاطباء).

بندوبار. [بَ دُ](ترکیب عطفی) حدود و قواعد وآداب زندگی، قیدهای اجتماعی و مانند آن. وآدم بی بند وبار کسی راگویندکه در زندگی حدود و رسومی را مراعات نکند و به چیزی پابند نباشد.
(فرهنگ عامیانهٔ جمال زاده) :
کارش بی بند و باراست. مرد بی بند وباری است.

بندوبست. [بَ دُ بَ](ترکیب عطفی) آنچه از آهن وجامه وجزآن را بهم بندند. (یادداشت بخط مؤلف).
— بندوبست بودن. بسته بودن. مقفل بودن. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).
|| مجازاً توطئه. ساخت و پاخت.
(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).
ساختن دوکس با یکدیگر بضرر دیگری. ساخت و پاخت و تبانی.
|| قرارداد (باج و خراج). (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).
|| ترتیب، انتظام. ضبط و ربط. (فرهنگ فارسی دکترمعین). (ناظم الاطباء).
|| استواری. (ناظم الاطباء). استواری، محکمی. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).
|| تدبیر. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).
|| آراستگی. (ناظم الاطباء).

بندوبست چی. [بَ دُ بَ](ص مرکب) کسیکه درکارهای مختلف بااشخاص مختلف المسلک برای منافع شخصی خود همیشه در زد وبند است. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بندوبستی. [بَ دُ بَ] (ص نسبی) منسوب به بندوبست. و بند وبست چی. (از ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بندوبلاشدن. [بَ دُ بَ شُ دَ] (ترکیب عطفی) چیزی را ازکسی (یاکسانی) با تدبیرهای گوناگون اخذکردن و بدست آوردن. تیغ زدن. (فرهنگ عامیانهٔ جمال زاده).

بندور. [بَ](اِ) نفس منطبعه راگویند که آن قوت متخیله افلاک است و جمع آن بندوران باشد. (برهان) (آنندراج). ازلغت دساتیری است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۳۶ شود.

بندور. [بُ] (اِ) ریسمانی باشدکه بدان جوال و توبره و امثال آنرا دوزند. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم الاطباء).

بندوق. [بُ یا بَ] (ع اِ) تفنگ و این مأخوذ از بندق است که بضم اول و ثالث باشد ودرعربی بمعنی غلوله باشد چون از تفنگ گلولهٔ آهن یاسرب می اندازند. لهذا مجازاً تفنگ راگویندکه آلت انداختن است بندق نیزگفته اند. (غیاث) (آنندراج). بندق تفنگ. ج. بنادیق. (فرهنگ فارسی دکتر معین). تفنگ. ج. بنادیق. (ناظم الاطباء).

بندوگشاد. [بَ دُ گُ] (ترکیب عطفی) حل وعقد. (آنندراج) :

زمانهٔ ملکی کزکلک خاتمش درملک
هزار بندوگشاد وهزاربرگ ونواست.
انوری.

هربندوگشادی که بتو باز بسته بود تا تو عمل نکردی کجاگشاده شد. (کتاب المعارف).

ببین به بندوگشاد ستم ظریفی ناز
ره سؤآل نبست ودرجواب ببست.
والهٔ هروی (بنقل آنندراج).

و رجوع به بندوگشای شود.

بندوگشای. [بَ دُ گُ] (ترکیب عطفی) بندوگشاد. حل وعقد :

چنین تاز تقدیر حکم خدای
که بی حکم او نیست بندوگشای.
(یوسف وزلیخامنسوب به فردوسی).

زسختی وسستی و بندوگشای
که دیدند پیغمبران خدای.
(یوسف وزلیخامنسوب به فردوسی).

نصیحت است مرا برتوگرچه خصم منی
به خصم خویش نمودن خطاست بندوگشای.
سوزنی.

بندول. [بَ] (اِ) ریسمانی که بدریچهٔ دول آسیا اتصال دارد و چون آنرا بکشند

(۱) ثمیل.

غله از دول‌درمیان دوسنگ آسیا داخل گردد. (ناظم‌الاطباء) .

بندوی . [بَ] (اِخ) یکی ازنجبای ایران معاصرخسروپرویز :

همی‌رفت بندوی و گستهم پیش
زره دار وبا لشکرسازخویش.
(شاهنامهٔ فردوسی‌چاپ‌بروخیم ص ۲۹۷۴).

بندوی . [بَ] (اِخ) خال‌خسروپرویز :

بدوگفت بندوی ای شهریار
کزایدر بروتازیان باتخوار.
(شاهنامهٔ فردوسی‌چاپ بروخیم ص ۲۷۱۰)

بدوگفت بندوی‌کای شهریار
ترا چاره سازم بدین‌روزگار.
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ص۲۷۱۷)

رجوع به بندویه شود.

بندویه . [بَ یَ] (اِخ) بندوی :
واورا دوخال بود [اپرویز] یکی بندویه نام و دیگربسطام نام
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۰).
و بندها بندویة‌بن سنفاد خال کسری پرویز بناکرده‌است.
(تاریخ قم ص ۷۴) .

بنده . [بَ دَ] (ا) پهلوی «بندک»(۱) پارسی باستان «بندکه» (۲) از مصدر بستن، جمع آن بندگان درپهلوی «بندکان» (۳) عبد، غلام. مقابل آزاد. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).
مرکب ازبند وها که کلمهٔ نسبت است ووضع آن دراصل برای عبید وجواری‌بوده زیراکه دربندآیند و بفروخت میروند وجمع آن به الف ونون قیاسی است و بها والف‌نیزآمده. (غیاث) (ازآنندراج). مقابل خواجه. سید و مولی.(یادداشت‌بخط مؤلف). بنده. فتی. عبد. ولید . اسیر . (ترجمان القرآن) . برده و عبد و عبید وغلام وچاکرولاچین و زرخرید وخانه‌زاد. (ناظم‌الاطباء). برده. عبد. عبید. غلام‌زرخرید (درموردمرد). (فرهنگ‌فارسی-دکترمعین) . تیم ، مربوب ، نخه ، رق ، [رِ] رقیق ، رقبه ، مولی. (منتهی‌الارب):

زمینش بدیبا بیاراسته
همه باغ پربنده وخواسته.
فردوسی.

یکایک از او بخت برگشته شد
بدست یکی بنده برکشته شد.
فردوسی.

دوصد بنده تامجمرافروختند
براوعود وعنبرهمی‌سوختند .
فردوسی.

همه شهر ایران بدو زنده‌اند
اگرشهریارند وگربنده‌اند.
فردوسی.

گفت بندگان را از فرمانبرداری چارهٔ نیست . (بیهقی).

ترکان رهی وبندهٔ من بوده‌اند
من تن‌چگونه بندهٔ ترکان کنم.
ناصرخسرو.

چون هندوان به‌پیش‌گل وبلبل
زاغ سیاه بنده ومولی شد.
ناصرخسرو.

بنده‌کی گردد آنکه باشد حر
کی‌توان‌کرد ظرف پررا پر.
سنایی.

پانصد هزار دینار زیادت دارم بی‌ضیاع و چهار پا وبنده وآزاد.
(نوروزنامه).

بندهٔ و دعوی شاهی‌کنی
شاه نهٔ چونکه تباهی‌کنی .
نظامی .

بسی بنده و بندی آزاد کرد
زیزدان به نیکی بسی یادکرد.
نظامی .

من چه سگم ای دریغ کآمده دربندتو
آنکه منش بنده‌ام بستهٔ بند توأم .
خاقانی.

صد و پنجاه شتربار داشت و چهل بنده و خدمتکار.
سعدی.

چکند مالک مختارکه فرمان ندهد
چکندبنده‌که سربرخط فرمان‌ننهد.
سعدی.

— بندهٔ درگاه. غلام حاضردردرگاه. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
— بندهٔ‌فرمان [بَ دَ یِ فَ]. غلام‌حاضر درفرمان. (ناظم‌الاطباء). مطیع فرمان. (فرهنگ فارسی‌دکترمحمد معین).
درشواهد زیراین کلمه به‌فک کسرهٔ اضافه‌آمده است [بَ دَ فَ]:

همه پیش او بنده فرمان شوید
بدان دردنزدیک درمان شوید.
فردوسی.

من‌آن‌گفتم که‌دانستم تو می‌دان
که توفرمان دهی من‌بنده‌فرمان.
ویس ورامین.

جهانت باد دایم بنده‌فرمان
ترا اقبال طالع وزعدوعاق.
(از راحة‌الصدور راوندی) .

گفت کای چرخ بنده فرمانت
واخترفرخ آفرین خوانت.
نظامی.

که فرمان دهان حاکم جان شدند
فرستادگان بنده فرمان شدند.
نظامی.

گفت قاصد می‌کنید اینها شما
گفت نه که بنده فرمانیم ما.
مولوی.

پی‌جان روکه‌کارکن جانست
تن بیچاره بنده فرمان است .
اوحدی.

|| نوکروخدمتکار. (ناظم‌الاطباء) . نوکر، چاکر، خدمتکار . (فرهنگ فارسی‌دکتر-معین) :

اگرشاه فرمان دهد بنده را
که بگشایم از بندگوینده را .
فردوسی.

من اورا یکی چاره سازم‌که شاه
پسندد از این بندهٔ نیکخواه.
فردوسی.

خنک‌آن میرکه درخانهٔ‌آن‌بارخدای
پسرودخترآن میربود بنده و داه .
فرخی.

فرخی بندهٔ تو بردر تو
ازنشاط توبرکشیده‌نهار.
فرخی.

زین سپس خادم توباشم ومولایت
چاکرو بنده وخاک‌کف پایت .
منوچهری.

وچنان نمودکه وی امروز ناصحترومشفق‌تر بندگانست. (بیهقی).
— خربنده. آنکه‌خدمت‌خرکند.چاروادار:
شتربان درود آنچه خربنده‌کشت .
سعدی.

خری چوب میخورد برجای جو
خرافتاد و جان داد خربنده زو.
سعدی.

|| خدمتگزار باصداقت و مطیع و فرمانبردار وحاضردرفرمان . (ناظم‌الاطباء) . مطیع ، فرمانبردار . (فرهنگ فارسی دکترمحمد-معین) :

به ایران و توران ورا بنده‌اند
به رأی وبه فرمان او زنده‌اند.
فردوسی.

منم بندهٔ اهل بیت نبی
ستایندهٔ خاک پای وصی .
فردوسی.

زمین بنده و چرخ یارمنست
سر تاجداران شکارمنست .
فردوسی.

نژاد فریدون بدو زنده بود
زمین نعل اسب ورابنده بود.
فردوسی.

حصیری . . . حق خدمت‌قدیم دارد وهمیشه بنده و دوست یگانه بوده است.
(بیهقی) .
خواجه‌گفت من بنده وفرمانبردارم.
(بیهقی).
پسررا بدرگاه عالی فرستد بنده و طاعت‌دار باشد.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۶۹) .

---

(۱) Bandak. (۲) Bandaka. (۳) Bandkân.

خلایق بندهٔ حاجات خویشند اگر به حاجات ایشان وفا نمایی قبولت کنند.
(اسرارالتوحید).

بنده مشو ز بهرفزونی را
آنراکه‌همچنوی به‌ازاویی.
ناصرخسرو.

چرا بنده(۱)شدمان درخت و ستور
بیا تا بکار اندرون بنگریم .
ناصرخسرو.

بندهٔ عشق جان حر باشد
مردکشتی نه مرد درباشد.
سنایی.

لیکن همگان را بندهٔ دینار و درم می‌بینم .
(کلیله و دمنه).

بندهٔ دندان خویشم کوبگاز
نقش یاسین کرد بربازوی‌من.
خاقانی.

شاهدآن نیست که مویی ومیانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد .
حافظ.

— بندهٔ امام زمان ، مطیع امام زمان:
تا تو بدل بندهٔ امام زمانی
بندهٔ‌شعرتواست‌شعرکسایی.
ناصرخسرو.

— بندهٔ خدا و عبد خدا. عبدالله. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
بندهٔ خداوند و بندگان خداوند ، مطیع و فرمانبردار و اطاعت کنندهٔ خداوند :
سیدما و صاحب ما، امام قائم بامرالله بندهٔ خداست.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۱۵).

— || انسان کامل . (فرهنگ فارسی دکتر معین). انسانهای کامل و برگزیده.
اینها اند محتشم‌ترین بندگان خداوندکه بنده نام برد.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۹۴).

— بندهٔ مخلص. چاکراخلاصمند .
(فرهنگ فارسی دکترمعین).
مطیع و خالص درفرمانبرداری. ج.بندگان. (ناظم‌الاطباء).

— بندهٔ شکم ، پرخور. شکم‌پرور، شکم بنده . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
پرخوار وشکم پرور . (ناظم‌الاطباء). مطیع شکم .

— خدابنده. مطیع وفرمانبردار خداوند.

— شکم بنده . آنکه بندهٔ شکم است . پرخوار.

|| . . . و بمرور ایام برجمیع نوع انسان اطلاق یافته پس در حقیقت مضاف بسوی حق باشد(۲). . . (غیاث).(ازآنندراج) :
بلکه ازحکم خداوند جهان بود همه
ازخداوند جهان حکم وزبنده تسلیم .
(ابوحنیفهٔ اسکافی،بنقل بیهقی چاپ‌ادیب‌ص ۳۹۰).

و تناسخیان‌گویند که جمال خلعت آفریدگار است که مکافات آن پاکی و پرهیزگاری که بنده‌کرده بوده اندرپیش.
(نوروزنامه).

بنده همان به‌که زتقصیرخویش
عذر بدرگاه خدا آورد.
سعدی.

|| من ، این‌جانب ، نویسنده ،گوینده.
درهنگام‌گفتن و نوشتن کلمهٔ «بنده» رابجای «من» بمنزلهٔ اظهار ادب بکاربرند .
ظاهراً دراول «این‌بنده» ومن «بنده» بود بعد تخفیف «بنده» شده. ج ، بندگان.
(فرهنگ فارسی دکترمعین).

. . . و چنانکه می‌گویند بنده این کارمیکند همچنین بنده این کار می کنم نیز محاوره است . . .
(آنندراج) :

مثال بنده وتوای نگار دلبرمن
به قرص شمس وبه‌ورتاج سخت‌میماند.
آغاجی.

نال دمیده بسان سوسن‌آزاد
بنده برآن نال‌نال وارنویده .
عمارهٔ مروزی .

به جم‌گفت شه‌کای جهان شهریار
زمن بنده بر بدگمانی مدار.
فردوسی.

ومجدالملک‌به‌پارس‌بوده‌بود باجداین‌بنده...
و اول تلمیذی جد بنده‌کرد در پارس بابتداء جوانی.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی).

چون سخن درمشورت افکنده‌آمد بنده آنچه داند بگوید.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۲۸۴).

خواجه احمد بفرمود تا اسبان به غلامان باز دادند و بنده ملطفه پرداخته بود .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۶۰).

بنده غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمی‌شناسد.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۸۰).

بردل وجان بنده حکم تراست
ای شهنشاه حسن وفرمان هم .
سنایی.

بنده بامشت خربطاست امروز
چون خر اندر خلاب افتاده .
نظامی.

گفت طوطی ارمغان بنده‌کو
آنچه دیدی آنچه‌گفتی بازگو
مولوی.

|| (ص) بسته شده وبند شده ومحکم شده .
(ناظم‌الاطباء).

|| ثابت و برقرار.
(ناظم‌الاطباء).

|| مسلسل و زنجیرشده.
(ناظم‌الاطباء).

|| مندرج و مشمول و شامل شده .
(ناظم‌الاطباء).

|| مسدود.
(ناظم‌الاطباء).

بنده‌پذیری. [بَ دَ پَ] (حامص) بنده پروری :
بنده پذیری‌کن ومگوی بجانت
روکه جزاین در دردگر زده داری.
سوزنی.

بنده پرور. [بَ دَ پَ رَ] (نف مرکب) کسی که رعایت زیردستان خود را می‌نماید. (ناظم‌الاطباء) (از فرهنگ‌فارسی-دکترمعین). بنده‌نواز:
یمین دول شاه محمود غازی
امین ملل‌خسروبنده پرور.
فرخی.

یقین دانم همی‌کاین بندگان را
خداوندیست یاروبنده پرور.
ناصرخسرو.

مبده انعام و احسان بنده پرورمنعمی
درحق‌هربندهٔ یک مبدی وصدره‌معید.
سوزنی.

بروزچندکه مانده‌است بنده‌پروریاش
که من بسالی روزی بعمرخرسندم .
سوزنی.

از آنم‌که برسرنبشتی زپیش
نه‌کم کردی‌ای‌بنده‌پرورنه‌بیش.
سعدی.

دادار غیب‌دان وخداوندآسمان
خلاق بنده پرور ورزاق‌رهنما.
سعدی.

گفتم‌که نوش لعلت مارا بآرزوکشت
گفتا تو بندگی‌کن کو بنده‌پرور آمد .
حافظ.

بنده‌پروردن. [بَ دَ پَ وَ دَ] (مص‌مرکب) پرورش دادن و نوازش‌کردن بنده. رعایت‌حال زیردستان‌کردن:
فرزند بنده‌ایست خدارا ، غمش مخور
تو کیستی‌که به زخدا بنده پروری .
سعدی .

بنده‌پروری. [بَ دَ پَ وَ] (حامص) عمل بنده پرور . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :
توبندگی چوگدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده‌پروری‌داند.
حافظ.

(۱) بمعنی مملوك هم ایهام دارد . (۲) بندهٔ خدا.

بنده پروردن. [بَ دَ دَ] (مص مرکب) بنده پروردن:
با خداوندگاری اوفتادیم
کش سربنده پروردن نیست.
سعدی.

بندهٔ تبریزی. [بَ دِ یِ تَ] (اخ) نامش میرزا محمد رضی خلف صدق میرزا محمد شفیع تبریزی. پدرش چندی وزیر آذربایجان بود و خود سالها منشی‌الممالک ایران و ازندمای خاص خاقان بود. خطوط شکسته ونسخ تعلیق هردورابس‌درست‌وخوش می‌نگاشته کتاب زینت‌التواریخ از اوست. آخرالامربمرض‌دق‌گرفتارشد ودرسنه ۱۲۲۲ برحمت ایزدی پیوست. گاهی بترکی وگاهی بفارسی و تازی نظم و نثری سروده ازجمله قصیده زیراست بمطلع.
دوش کزگیسوی‌شب برمه‌نقاب‌آمد پدید
بر رخ کافور سوده مشکناب آمد پدید
چهرهٔ نسرین بزیر طرهٔ سنبل نهفت
شدتذرو ازساحت‌گلشن غراب‌آمدپدید.
(ازمجمع‌الفصحاج ۲ص ۸۰).

بنده‌شدن. [بَ دَ شُ دَ] (مص‌مرکب) مطیع شدن. رام‌شدن. اسیرشدن. گرفتارشدن:
چوکاوس بگرفت‌گاه پدر
مراورا جهان بنده شد سربسر.
فردوسی.
هرکه او بیدارگردد بندهٔ ایشان شود
زآنکه‌چون مولای‌ایشان‌گشت‌خود مولاشود.
(دیوان ناصرخسروچاپ تهران ص۱۳۳).
ارجوکه باز بنده شود پیشم
آن بی وفا زمانهٔ پیشینم.
ناصرخسرو.
زیبد اگرطلب‌کند عزت ملک مصردل
آنکه هزاریوسفش‌بندهٔ جاه ومال شد.
سعدی.

بنده فرمانی. [بَ دَ فَ] (حامص مرکب). طیع بودن. فرمانبرداری‌کردن:
کمین‌گشاده قضا بهرفتنه انگیزی
اجل ببسته میان بهربنده فرمانی.
مجیربیلقانی.
شبه راکزسیه پوشی برآمد نام‌آزادی
به‌ازیاقوت اطلس‌پوش‌وداغ‌بنده‌فرمانی.
خاقانی.
توچوسروآزاد باش ازبنده هرغم‌تامدام
هرچه فرمایی سپهرت بنده فرمانی‌کند.
نجیب‌جرفادقانی.
خواجه برزد علم بسلطانی
رست‌ازآن‌بندوبنده‌فرمانی.
نظامی.
کردمش درشکنجه زندانی
تاکند بنده بنده فرمانی.
نظامی.

بنده فش. [بَ دَ فَ] (ص‌مرکب) بنده وش. بنده‌وار. بنده مانند:
باستاد درپیش او بنده فش
سرافکنده و دست‌کرده‌بکش.
دقیقی.

بنده‌کردن. [بَ دَ کَ دَ] (مص‌مرکب) رام‌کردن. مطیع‌کردن:
گربنده‌کنی به لطف‌آزادی را
بهترکه هزار بنده آزادکنی.
علاءالدولهٔ سمنانی.
خیل سخن را رهی‌وبندهٔ من کرد
انکه زیزدان‌بعلم‌وعدل مشاراست.
ناصرخسرو.
ملک‌آزادی نخواهی یافت جزافنای جان
هردوعالم بندهٔ خودکن باستظهار دل.
سعدی.

بنده‌گرفتگی. [بَ دَ گِ رِ تَ] (حامص) غلامی و بردگی. (ناظم‌الاطباء).

بنده‌گرفته. [بَ دَ گِ رِ تَ] (ن مف) حبس شده. (ناظم‌الاطباء).

بنده‌گشتن. [بَ دَ گَ تَ] (مص مرکب). رام‌گشتن. مطیع شدن:
بی‌طاعتی دادااین جهان پرازنهیم بیمرش
واین‌بی‌کناره‌جانور‌گشتند بنده یکسرش.
ناصرخسرو.
نیک بیندیش‌که ازحرمت این عرش بزرگ
بنده‌گشتست ترا فرخ و پیروزه جماش.
ناصرخسرو.
هرفریقی‌مر امیری را تبع
بنده‌گشته میرخودرا ازطمع.
مولوی.

بنده‌نواز. [بَ دَ نَ] (نف مرکب) بنده پرور. (آنندراج).
کسی که برپست‌تر از خود مهربانی‌کند. و مهربان نسبت به بندگان. (ناظم‌الاطباء).
کسیکه بزیردستان مهربانی‌کند. آنکه به بندگان عطوفت ورزد. بنده‌پرور. (فرهنگ فارسی دکترمعین):
شادمان‌گشت‌و دورخسارهٔ چون‌گل‌بفروخت.
زیرلب‌گفت‌که احسنت و زه‌ای بنده نواز.
فرخی.
گرمرا فرموده بودی خسرو بنده‌نواز
بهترازدیوان شعرت پاسخی‌کردم متین.
منوچهری.
کسی‌چه دارد غم‌کش‌بود وخداوندی
بسان خسرو محمودشاه بنده نواز.
مسعود سعد.
چوجام‌گیرد بدره ده‌است و بنده‌نواز
چوتیغ‌گیرد گردافکن‌است‌وخصم‌شکن.
سوزنی.
زگرد راه چوعنقا بآشیانهٔ باز
بسوی‌بنده خرامیدشاه‌بنده‌نواز.
سوزنی.
ای بنده‌نوازی‌که‌کف رادتو دارد
آز دل خرسند و نه خرسندشکسته.
سوزنی.
شاه بنواختش بخلعت و ساز
جاودان باد شاه بنده نواز.
نظامی.
کرد شخص دوم دعای دراز
درزمین بوس شاه بنده نواز.
نظامی.
به سایهٔ مرحمت این‌پادشاه بنده نوازراپاینده ومستدام داراد.
رشیدی.
سرامید فرود آرو روی عجزبمال
بر آستان خداوندگار بنده نواز.
سعدی.
|| نامی از نامهای صفات الهی:
که مرا دید راز دار خدای
حاجب‌کردگار بنده‌نواز.
ناصرخسرو.
منم‌که دیده به دیداردوست‌کردم‌باز
چه شکرگویمت‌ای‌کارساز بنده‌نواز.
حافظ.

بنده‌نوازی. [بَ دَ نَ] (حامص) عمل بنده نواز. (فرهنگ فارسی دکترمعین):
از این بنده نوازی و ازاین عذرپذیری
ازاین‌شرم‌گنی نیکجویی خوب‌خصالی.
فرخی.
شهی‌که بنده نوازی و لطف اوآورد
شهان روی زمین‌را به بندگیش نیاز.
سوزنی.
توقع‌آنست‌که بوجه دمسازی وبنده‌نوازی قدم رنجه کنی.
(سندبادنامه ص۱۰۳).
از در بخشندگی و بنده نوازی
مرغ هوا را نصیب ماهی‌دریا.
سعدی.
اگرنه بنده‌نوازی ازآن طرف بودی
که زهره داشت که‌دیبابردبقسطنطین.
سعدی.
دلبرابنده نوازیت‌که آموخت بگو
که من این‌ظن‌برقیبان‌توهرگزنبرم.
حافظ.

بنده‌وار. [بَ دَ] (ص مرکب) مثل بنده. مانند بنده وعبد. (فرهنگ فارسی دکتر معین):
نوشتند پس نامهٔ بنده‌وار
ازایرانیان نزدآن شهریار.
فردوسی.
وزآن پس چوفرمایدم شهریار
بیایم پرستش‌کنم بنده‌وار.
فردوسی.
هرچه‌خداوندسلطان‌بفرمایدبنده‌وارپیش‌رویم.
(تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص ۴۵۲).
دعاگوی‌این دولتم بنده‌وار
خدایا تواین سایه پاینده‌دار.
سعدی.

رضاده به فرمان حق بنده‌وار
که چون او نبیند خداوندگار.
سعدی.

بنده‌وارت بسلام آیم وخدمت بکنم
ور قبولم نکنی میرسدت کبرومنی.
سعدی.

بندهی . [بَ دِ] (اِ منسوب) پنج دیه. فنج دیه. درنواحی مروالرود خراسان که نسبت است به پنج دیه از اعمال مروالرود خراسان. (یادداشت بخط مؤلف).

بندهی . [بَ دِ] (اخ) رجوع به ابوسعید محمد بن عبدالرحمن مسعودی بندهی شود.

بندی . [بَ] (ص نسبی) اسیر ، گرفتار. (آنندراج) (غیاث) (فرهنگ فارسی دکتر معین).
اسیروگرفتار. ج بندیان. (ناظم الاطباء). اسیر. (ترجمان القرآن). زندانی. ج بندیان. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . محبوس . مسجون . مغلول:

بندیان داشت بی‌زوار وپناه(۱)
برد باخویشتن بجمله براه .
عنصری.

برفتن همچوبندی لنگ ازآنی
که بند ایزدی بستست رانت .
ناصرخسرو.

تو بیچاره غلط کردی ره در
نجست ازبندیان کس جزتوفریاد .
ناصرخسرو.

بدست اندرش بندی ناتوان
ز من درغم عشق نالنده‌تر.
مسعود سعد.

پذیرند از توشاهنشاه وصاحب
همه گفتارها بندی و پندی .
سوزنی .

بندیان ز بند جسته برون
آمدند ازهزار شخص فزون.
نظامی.

بسی بنده و بندی آزاد کرد
زیزدان به نیکی بسی یاد کرد.
نظامی.

وگرکشتی آن بندی ریش را
نبینی دگربندی خویش را .
سعدی.

هرکه در بندتوشد بستهٔ جاوید بماند
پای رفتن به حقیقت نبود بندی را.
مسعود سعد

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده‌اند وگفته که درکشتن بندیان تأمل اولیتر.
سعدی .

بندیخانه . [بَ نَ] (اِ) زندان که ترجمهٔ سجن است. (آنندراج). زندان. بندخانه. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

زبندیخانهٔ چشمم که جسته
که زنجیرش سراپا رنگ بسته.
محمد قلی سلیم (بنقل آنندراج).

بندیدن . [بَ دَ] (مص مرکب) بستن. (آنندراج) (فرهنگ فارسی دکترمعین) :
|| قید کردن. مقید کردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| حبس کردن. زندان کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بندیر . [بَ دَ] (ع اِ) دفی که‌دارای جلاجل باشد . (فرهنگ فارسی دکترمعین) (دزی ج ۱ ص ۱۱۸) (تاج العروس ج ۳ ص ۶۰).

بندی شدن . [بَ شُ دَ] (مص مرکب) اسیرشدن ، گرفتارشدن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| زندانی شدن. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

چون بامراهبطوا بندی شدند
حبس خشم وحرص وخرسندی شدند.
مولوی .

ترکیب :
— بندی شدن تب ، مزمن شدن تب به حیثیتی که اصلا مفارقت نکند . (آنندراج). (از فرهنگ فارسی دکترمحمد معین):

گرچه درتید توباشد ایمن از دشمن مباش
می‌شود جانگاهتر هرگه تبی بندی شود.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

بندیشه . [بَ شَ] (اِ) اندیشهٔ که مکر وخیال باشد وبندیشه هایعنی خیالات وتخیلات. (برهان) .
اندیشه است که فکر وخیال باشد و بندیشه‌ها بمعنی خیالات وتخیلات وبندیش امربانديشه کردن است و باضافهٔ «یا» اورا بیندیش گویند. (آنندراج) . از برساخته‌های فرقهٔ آذرکیوان است. رجوع به فرهنگ دساتیر ص ۲۳۶ شود.

بندیغمور . [بَ دِ] (اخ) دهی از دهستان گرم خان است که در بخش حومهٔ شهرستان بجنورد واقع است، و۱۷۵ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بندی کردن . [بَ کَ دَ] (مص مرکب) اسیر کردن. گرفتار کردن . بازداشتن :

نترسد که دورانش بندی کند
که بابندیان زورمندی کند.
سعدی .

بندیکستی . [بَ کُ] (اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب این کلمه را «پانته کوت»(۲) معنی کرده و این کلمهٔ فرانسوی از «پنته کوسته»(۳) یونانی و بمعنی پنجاهمین روزاست و درنزد یهود ، عیدی به یادبود روزیکه خدای متعال الواح قانون را برموسی نازل کرد. وهمچنین درنزد عیسویان پنجاه روزبعد ازعید پاک است به یادگار نزول روح القدس برحواریون . رجوع به لاروس و بنطیقسطی شود .

بند یمشی . [بَ مِ] (اِ منسوب) منسوب به بندیمش است که قریه‌ایست ازقراء سمرقند وازآنجاست قاضی ابومحمدعبدالرحمان ابن عبدالرحیم عصار حافظ. (ازلباب الانساب). (الانساب سمعانی) .

بندیمه . [بَ مَ] (اِ) تکمه وگوی گریبان را گویند وبجای میم ، نون هم‌بنظر آمده‌است که بندینه باشد. (برهان). بندینه. تکمه و گوی گریبان را گویند و آنرا بندمه نیزگویند. (آنندراج) (ازانجمن آرا). بندمه بندیمه. بندنه. تکمه وگوی گریبان. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . گویک گریبان و آن را انگل و انگله نیزگویند . (شرفنامهٔ منیری) . رجوع به بندمه و بندنه و بندینه شود .

بندینجین . [بَ دِ] (اخ) مندلیج یا مندلی حالیه است که درسرحد ایران و عراق قرارگرفته ، نزدیک کرمانشاه واقع درصد کیلومتری شرق بابل بشمال بغداد. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

بندینک . [بَ نَ] (اِ) رجوع به بندیمه و بندنه وبندینه شود .

بندینه . [بَ نَ] (اِ) رجوع به بندیمه و بندمه وبندنه شود.

بندیوان . [بَ] (اِ) دراصل بندی‌بان بود بمعنی کسیکه نگهبان قیدیان باشد و عوام در لفظ و معنی غلط کرده‌اند که بجای باء موحده واو میخوانند و بجای بندی که بمعنی اسیر است بندیوان را به معنی قیدی واسیر گویند . (آنندراج) (غیاث). زندان بان و نگهبان بندیان. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر معین) . سجان. حداد. زندانبان . دوستاق‌بان .

بندرك كهنه. [بَ دَ رَ کُ نَ] (اخ) دهی از دهستان دهو بخش فلیاب است که در شهرستان بندر عباس واقع است. و۴۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد هشتم) .

(۱) گناه (ن. ل)

(۲) Pentecôte [pa]. (۳) Pentêkostè.

بن ران. [بُ نِ] (ا مرکب) ریشهٔ ران یعنی مابین شکم و ران. (ناظم‌الاطباء). بعربی مغبن [مَ بَ] گویند وبفارسی بیغولهٔ ران. (آنندراج).

بن رویه. [بُ یَ] (اِخ) دهی از دهستان کوهمره سرخی است که در بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع است، و ۱۰۴ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).

بنز آت. [بَ زُ] (اِ) بنزوات. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به بنزوات شود.

بن زرد. [بُ زَ] (اِخ) دهی ازدهستان بویراحمدی سرحدی است که دربخش کهکیلویه شهرستان بهبهان واقع است، و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنزوات. [بَ زُ] (اِ) مأخوذ از فرانسه(۱). ملحی که ازاسید بنزوئیک حاصل گردد. (ناظم‌الاطباء) (ازفرهنگ فارسی دکتر معین).

بنزوآت دوسدیم (۲)

C⁷H⁵CooNA = ۱۴۴/۰۴

افیسینال گرد سفید انیدراست. محلول یک در ده آن خنثی و یا در مقابل تورنسل کمی قلیایی میباشد. در ۸ر۱ قسمت آب ۲۰ زینه و ۱/۴ قسمت آب جوشان و ۹۴ قسمت الکل ۹۰ زینه و ۵ر۳ قسمت گلیسیرین محلول است. (کارآموزی داروسازی ص۱۴۳).

بنز. [بِ] (اِخ) کارل. ۱۸۴۴-۱۹۲۹ آلمانی بنتس(۳). مهندس واتومبیل‌ساز آلمانی. از اولین کسانی بود که وسیلهٔ نقلیهٔ موتوری ساخت. اختراع دیفرانسیل باومنسوب است. شرکت بنزرا درماتهایم تأسیس کرد. درسال ۱۹۲۶ شرکت بنزباشرکت گ. وایملریکی شد. و این شرکت به ساختن اتومبیلهای معروف به مرسدس بنز پرداخت. (دایرةالمعارف فارسی).

بنزل. [بَ زُ] (اِ) بنزول، نام تجارتی بنزن است (به بنزن مراجعه شود).

بنزن. (۴) [بَ زِ] (اِ) مایعی بی‌رنگ و بابوی تند مخصوص، کمترسبکتر ازآب که در ۸۰ر۱ درجه صدبخشی بجوش میآید. ودر ۵ر۴۸ درجه صد بخشی متبلورمیشود بسیار فرار و سریع‌الاشتعال است بنزن را نباید با بنزین که یکی ازمشتقات نفت است و مخلوطی ازئیدروکربورهای مختلفه میباشد اشتباه کرد. فرمول شیمیایی بنزن C_6H_6 است و عملاً آنرا ازتقطیر تدریجی قطران زغال سنگ بدست میاورند. با شعلهٔ دود دار میسوزد. درآب حل نمیشود، ولی حلال بسیارخوبیست؛ بعضی از اجسام ساده (ید، گوگرد، فسفر) و بسیاری از مواد آلی (روغنها، موادچرب قطرانها، کائوچو، رزینها) راحل میکند، درساختن رنگها، مواد منفجره، موادمعطر ولاکها بکارمیرود. بجهت ترکیبات متعددی که ازآن بدست میآید. (ازقبیل اسید فنیک، اسید پیکریک، آنیلین، نیتروبنزن] درصنعت اهمیت بسیار دارد. بنزن در سال ۱۸۲۵ توسط میکائیل فاراده (۵) کشف شد واو آنرا (بیکربورئیدرژن) نامید.

هشت سال بعد میچرلیش این ماده را در محصولات تقطیراسید بنزوئیک بدست آورد ونام بنزن بر آن نهاد ولی نام بنزول که لیبگ وضع کرد جای آنرا گرفت.

اوگوست ککوله در نتیجهٔ تحقیقات خود در فرمول ساختمانی بنزن در ۱۸۶۵ به فرمول مسدسی (حلقه‌های بنزن) بابندهای ساده ومضاعف متناوب بین اتمهای کربن قائل شد.

بنزن ساده‌ترین و سرسلسلهٔ ترکیبات آلی معروف به ئیدروکربورهای معطریابویا است (از دائرةالمعارف فارسی).

بنزوئیک. [بَ یا بَ] (اِ) (۶) اسیدی که از بنژوان (۷) ومشتقات دیگرآن بدست آورند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بنزول. [بَ زُ] (اِ) بنزل، نام تجارتی بنزن به کلمهٔ بنزن مراجعه شود

بنزونفتل. [بَ نَ تُ] (اِ) یابنزوآت دونفتل‌بتا(۸). گردسفیدرنگ متبلوری بدون مزه وبواست واغلب بصورت سوزنهای بی رنگ متبلورمیشود. در ۱۱۰ درجه ذوب میشود و در آب غیرمحلول است ولی در ۲۷۵ قسمت الکل و ۴ر۳ قسمت کلروفرم حل میشود. (کارآموزی داروسازی ص۱۵۹).

بنزهیر. [بَ زَ] (ا) پادزهر. پازهر. فاد زهر. فازهر. (دزی ج ۱ ص۱۱۸).

بنزین. [بَ یا بِ] (اِ) (۹) بنزین معمولی (اسانس نفت) که از تقطیر سبک نفت معدنی بدست می‌آید، و آن مادهٔ مواد مولد نیرو دراتومبیلها است. اغلب برای آنکه نقطه اشتعال بتأخیر افتد، در آن مقداری $(C_2H^5)^4Pb$ افزوده‌اندکه پلمپ تترا اتیل نام دارد و بسیارسمی است و باید دراستعمال آن دقت کرد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بنزین‌فروش. [بِ فُ] (نف مرکب). فروشندهٔ بنزین. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بنزین فروشی. [بِ فُ] (حامص مرکب) فروختن بنزین. (فرهنگ فارسی- دکترمعین).

|| (اِ مرکب) مکانی که در آنجا بنزین میفروشند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بنژوئن. [بَ ءِ] (اِ) (۱۰) نام گیاهی است بنام حسن لبه. حصی‌لبان. لبان چاوی. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| از نظرشیمیایی صمغ‌خوشبویی که ازبنژوان بدست آید و درطب بکار رود. (فرهنگ- فارسی دکترمعین).

صمغی است برنگ قهوهٔ مایل به سرخی که از درخت بنژوان ترشح میشود. و محتوی اسید بنزوئیک است. (جوهرحسن لبه). بنژوان را اگر بسوزانند بوی خوشی از آن متصاعد میگردد. این صمغ را بنامهای لبان جاوی. کندرجاوه‌ای یابخورجاوی یاجاوی نیزمیخوانند. (ازدائرةالمعارف فارسی).

بنس. [بَ نَ] (ع مص) گریختن از از شر. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم- الاطباء). گریختن ازبدی. (ازاقرب‌الموارد).

بنسارقانی. [بِ رَ] (اِ منسوب) منسوب به بنسارقان است که قریه‌ایست از قرای مرو دردوفرسخی آن (مرو). بعضی آنجا راکوسارقان گویند. (الانساب سمعانی) (لباب الانساب).

بنساله. [بُ لَ] (اِ) سالخورده وکهن. (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) (ناظم‌الاطباء):

نگشته زین پرند سبزشاخ بید وبنساله
چنان چون اشک مهجوران نشسته ژاله برژاله.
رودکی (بنقل آنندراج).

بنس بردبالا. [بِ نِ بُ] (اِخ) دهی از دهستان همائی بخش ششتمد است که در شهرستان سبزواروواقع است. و ۱۱۲ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بنسکین. [بُ] (اِخ) محلی ازدهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهوازاست. دارای ۶۰۰ تن سکنه است. ساکنین ازطایفهٔ بنسکین می‌باشند این طایفه چادر نشین و در کنار رودخانه کارون زراعت می کنند و در بهار برای تعلیف گوسفندان خود به اراضی نعمی وقیطانیه میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۶).

---

(۱) Benzoate. (۲) Benzoate de sodium. (۳) Benz. (۴) Benzéne. (۵) Michaël Faradah. (۶) Benzoïque. (۷) Benjoin. (۸) Benzoate de naphtol. (۹) Benzine. (۱۰) Benjoin.

بنش. [بَ نَ] (ع مص) سست شدن درکار. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

بنش. [بِ نِ] (اِخ) ادوارد(۱). سیاستمدار چکوسلواکی که در سال ۱۸۸۴ درکوچلانی متولد گردید. ابتدا وزیر امور خارجه و سپس درسالهای ۱۹۳۵ – ۱۹۳۸ رئیس جمهور شد. وی رهبرحزب ناسیونال سوسیالیست(آزادیخواه)چکوسلواکی گردید (درلندن).پس‌ازآزادی چکسلواکی باردیگر بریاست جمهوری برگزیده شد (۱۹۴۵ – ۱۹۴۸). آنگاه پس ازکودتای کمونیستها در سال ۱۹۴۸ ازکار برکنارگردید و در همین سال درگذشت. رجوع به لاروس و دایرةالمعارف فارسی و فرهنگ فارسی دکتر محمد معین شود.

بنشاختن. [بِ تَ] (مص مرکب) نشانیدن. (برهان) (آنندراج). بنشاندن. (شرفنامهٔ منیری). نشانیدن وجای دادن و افراختن. (ناظم‌الاطباء) :

چوشاگرد را دید بنواختش
بر مهتران شاد بنشاختش.
فردوسی.

به خسرو سپردند و بنواختش
برگاه فرخنده بنشاختش.
فردوسی.

بپرسید بسیار و بنواختش
بخوبی برتخت بنشاختش.
فردوسی.

بپرسید و بنشاختش پیش خویش
غمی شد زجان بد اندیش‌خویش.
فردوسی.

چواورا پیش خود برگاه بنشاخت
همی از ماه تابان بازنشناخت.
ویس‌ورامین.

برآمد جم ازجای و بنواختش
باندازه بستود و بنشاختش.
اسدی.

بنشاستن. [بِ تَ] (مص ل) نشستن. (از برهان) (ازآنندراج). نشسته شدن. (ناظم‌الاطباء) :

فاختگان همبر بنشاستند
نای زنان برسرشاخ چنار.
منوچهری.

|| (مص م) نشانیدن. (ناظم‌الاطباء) :

ور بشایستی که دینی گستریدی هرخسی
کردگار این جهان پیغمبری ننشاستی.
ناصرخسرو.

بنشاندن. [بِ دَ] (مص) رجوع به نشاندن شود.

بنشتی. [بِ نِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان سوسن بخش ایذه است که درشهرستان اهواز واقع‌است. و ۱۰۰ تن سکنه دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بن شن. [بُ شَ] (اِ) حبوبات از قبیل نخود و عدس و ماش و لوبیا و باقلا و غیره. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

مجموع دیگ‌افزارها ازحبوب خشک چون نخود،لوبیاد ، ماش ، عدس، باقلا و نخود سیاه و سیاه چشم (لوبیابلبلی- چشم بلبلی). منیجو- لپه. (یادداشت‌بخط مؤلف) . خل ماش. نام‌جنس‌هاوانواع‌بسیاری‌ازگیاهان تیرهٔ پروانه‌داران‌که همه‌جا میرویند و به آسانی بعمل میآید. دانه‌های بن‌شن از دوره‌های قبل از تاریخ شناخته شده و درتغذیه انسان و دام بکار رفته‌است. بعضی ازآنها را برای علوفه وقوی‌ساختن خاک میکارند. پوست‌نیام ولپه‌ها وحتی رشته‌های کناره آنها درنیام نرسیده‌قابل خوردن است نمونه‌های آنها عبارتند : از لوبیا ـ باقلا ـ نخود ـ عدس ـ ماش ـ خلر وسویا است . (دایرة المعارف فارسی) . رجوع به‌گیاه شناسی گل‌گلاب‌شود .

بن شوی. [بُ] (اِ) بن شوی غله که در زمین بماند. الحصیدة. (مهذب‌الاسماء) . آنچه می‌ماند درزمین ازبن‌کشت‌که داس‌آنرا وقت‌درویدن برجای بگذارد.(یادداشت بخط مؤلف) .

بنصر. [بِ صِ] (ع اِ) انگشتی‌که میان وسطی و خنصراست . مؤنث است، ج، بناصر . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (غیاث). (ازاقرب‌الموارد) .

انگشت چهارم. ج،بناصر. (مهذب‌الاسماء). انگشت‌میانهٔ انگشت کوچک‌وسطی. مؤنث آید و بفارسی دوم وبنیام‌گویند . ج بناصر. (ناظم‌الاطباء).

انگشت میانهٔ انگشت کوچک و وسطی . انگشت چهارم از جانب شست کلیک. ج ، بناصر. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| (اصطلاح موسیقی) نام قدیم یکی‌ازپرده‌ها. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بنط. [بُ] (ع اِ) پل. محل عبوراز آب یاجایی‌که‌گود باشد. ج. انباط ، پنط. (دزی ج ۱ص۱۱۸) .

بنطاباطیس. [ ](اِ)رجوع‌به بنطابلون و بنطاس و بناطافیلون و بنطافلون و بنطافیلون‌وبنطاطوس وبنطاد قطولن شود .

بنطابلون. [بَ بِ] (اِ) گیاهی(۲) است ازتیرهٔ‌گل سرخیان(۳) دارای برگهای مرکب وگلهای‌سفید یازرد وگاهی‌قرمز. این گیاه بسیار شبیه‌گیاه توت فرنگی‌است ومانند آن دارای ساق خزنده‌نیزمیباشدولی برخلاف توت‌فرنگی‌نهنجش‌گوشت‌داروخوردنی‌است. گیاه مذکور مخصوص نواحی معتدل یا سرد است .گونه‌های متعددآن‌درطب مورداستفاده واقع میشوند. (بعنوان قابض) و بعنوان‌گلی زینتی نیزدرباغهاکاشته میشوند. بنطافلون. بنطافلن. ظاهراً بنظر میآیدکه وجه تسمیهٔ این‌گیاه باین مناسبت باشدکه گلهایش منتهی‌به دم‌گلی‌طویل هستندکه‌ازکنار‌برگهای مرکبی‌که دارای ۵ برگچه هستند و ازروی ساقهٔ خزندهٔ‌آن‌خارج میشود.(فرهنگ‌فارسی- دکترمعین) .

بنطاد قطولن. [ ](اِ) رجوع به بنطاباطیس و بنطابلون شود.

بنطاسیا. [بِ] (اِ) بنطاسیه . معرب یونانی فنطاسیا (۴). حس‌مشترک. (فرهنگ فارسی دکترمعین) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . بنطاسیه. مأخوذ از یونانی ، حواس باطنی ویاهمهٔ حواس. (ناظم‌الاطباء).قوهٔ متصرفه. (سیرحکمت در اروپا ص۲۶۷).

بنطاسیا ، یونانی فنطاسیا است و در ترجمهٔ رسالهٔ حی بن‌یقظان (نسخهٔ کتابخانهٔ ملک) آمده : « قوتی دیگراست‌که اندر اول خانه پیشین مغزنهاده است‌که او را «حس‌مشترک» گویند وبزبان یونانیان بنطاسیاگویند و اندر یابندهٔ محسوسهاویست . رجوع به مادهٔ بعد شود. (حاشیهٔ برهان قاطع‌مصحح‌دکترمعین).

بنطاسیه. [بَ یَ یَ](اِ) بلغت‌یونانی حس مشترک راگویند. (برهان) (آنندراج). و رجوع به مادهٔ قبل شود .

بنطاطانیس. [بَ] (اِ) رجوع به بنطابلون و بنطاباطیس شود.

بنطاطلوس. [بَ طَ] (اِ) رجوع‌به بنطابلون و بنطافلون و بناطاباطیس شود.

بنطاطوس. [بَ] (اِ) رجوع به بنطابلون شود.

بنطافلن. [بَ فِ لُ](اِ)پنج‌انگشت. ذوخمسةاوراق. رجوع به بنطاباطیس وبنطابلون . بنطاطوس. و بنطافلون شود.

بنطافلون. [بَ فِ] (اِ) رجوع به کلمات قبل شود.

بنطافیلون. [بَ] (اِ) رجوع به کلمات قبل شود.

---

(۱) Benès (Edoward) . (۲) Quintefeuille. (فرانسوی). Pontentilla. (لاتینی).
(۳) Rosacées. (فرانسوی) . (۴) Phantasia.

بنطاوقطران . [بَ قَ] (اِ) رجوع به بنطافلون و بنطابلون شود.

بنطاولن . [بُ وِ لُ] (اِ) رجوع به بنطابلون وبنطاقلن شود.

بنطس . [بُ طُ] (اِخ) (۱) دریای سیاه . دریای بنطس ، دریای کرز . دریای کرزبان بحر اسود. دریای سیاه . بحرطرابزنده . (یادداشت بخط مؤلف).

کلمهٔ یونانی، ودریایی است که خلیج قسطنطنیه ازآن منشعب میشود اول آن در طرف بلاد ترک است و ممتد میشود بسمت مغرب و جنوب، تامتصل بدریای شام میشود وقبل از متصل شدن به بحرشام بنطس نامیده میشود . (ازمعجم البلدان)(ازمراصدالاطلاع).ورجوع به‌بنطش شود.

بنطش . [بَ طَ](اِخ) معرب پنتس(۱) بحراسود. (فرهنگ‌فارسی دکترمحمدمعین).

بنطیقسطی . [بِ قُ](اِ) روزیکشنبه پنجاهم از روز فطر واین نام رومی است و پنجاه مشتق است و اندر او روح‌القدس فرود آمد بسر شاگردان عیسی و از نور او نیرو گرفتند و زمان ایشان مختلف شد و هرکسی سوی آن ناحیت برفت وآن زمان بکاردارند تادعوت کنندبمسیح.(التفهیم ص۲۰).ورجوع به بندیکستی شود.

بنظر . [بُ ظُ] (ع اِ) تلاق و تندی میان دولب فرج زن. (ناظم‌الاطباء).

فنج. قرن. چوچوله. تندی میان دولب فرج زن. (یادداشت بخط مؤلف).

بنظیان . [بِ ظِ] (ع اِ) زن بدخوی بی‌شرم زبان‌دراز.(منتهی‌الارب)(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

بن عم . [بِ عَ] (اِ) مخفف ابن عم:

همچویکی یار زی رسول چرا بود
آنکه برادرش بود وبن‌عم وداماد.
ناصرخسرو.

بن غن . [بُ غَ] (اِخ) دهی از دهستان خورشید است که در بخش ششتمد شهرستان سبزوار واقع است، و ۹۸۵ تن‌سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بنفرین . [بِ نِ] (ص) نفرین شده. ملعون. گجستک:

ایستاده بخشم بر در او
این بنفرین سیاه روخ چکاد.
حکاک (بنقل لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص۱۰۶) .

شغاد آن بنفرین شوریده بخت
بکندازبن‌آن‌خسروانی درخت.
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۶ ص ۱۷۴۰) .

بجایی که گرسیوز بدنشان
گروی بنفرین ومردم‌کشان
سرشاه ایران بریدند خوار
بیامد به‌آن جایگه شهریار.
(شاهنامه فردوسی چاپ بروخیم ج ۵ ص ۱۳۸۰) .

بنفسج . [بَ نَ سَ](اِ) معرب بنفشهٔ فارسی است. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء). بوئیدن تازهٔآن نافع محرورین و مداومت برآن منوم ومروح ومربای‌آن نافع ذات‌الجنب و ذات‌الریه و دافع صداع وسعال است. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

معرب بنفشهٔ فارسی است و بعربی فرفیرنامند و بیونانی ابر. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . رجوع به‌المعرب جوالیقی ص۵۹-۱۰۵ . و دزی ج ۱ ص ۱۱۸ و شرفنامه منیری . و الفاظ‌الادویه وبنفشه شود .

بنفسج‌الکلاب . [بَ نَ سَ جُ کِ] (اِمرکب)شابانج. (تحفهٔ‌حکیم مؤمن). بنگ بفارسی‌قنب است. (فهرست مخزن‌الادویه).

بنفسجی . [بَ نَ سَ] (اِ) نوعی از جوهرموسوم به بنفش و آن سیاهی است که به سرخی زند. پرطاوسی‌باکمی کبودی. سرمه ایست که درآب ریزهٔ چشم وتاریکی آن سود دارد. (یادداشت بخط مؤلف).

|| بگفته بعضی ازگوهرشناسان لونی است در یاقوت میانهٔ ارجوانی ولحمی . (یادداشت‌بخط مؤلف).

بنفش . [بَ نَ] (اِ) کبودرنگ و نیلگون. (غیاث). بنفشه‌رنگ.(آنندراج). رنگ کبودمانندرنگ گل‌بنفشه.(ناظم‌الاطباء). کبود. (شرفنامه) . رنگی است فرعی که از ترکیب دو رنگ اصلی قرمز و آبی بدست آید. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رنگی چون رنگ‌پوست بادنجان. (یادداشت‌بخط‌مولف) :

یکی شیرپیکر درفش بنفش
درافشان گهردرمیان درفش.
فردوسی.

همه جامه‌ها سرخ و زرد و بنفش
شهنشاه باکاویانی درفش.
فردوسی.

ماه منیرصورت ماه درفش تست
روز سپید سایه چتربنفش تست.
فرخی.

زده هم برش گاو پیکردرفش
سپرزرد و برگستوان بنفش.
اسدی.

ستاده ملک زیرزرین درفش
زسیفور برتن قبای بنفش.
نظامی (بنقل‌آنندراج).

زآن تیغ‌کان بنفش‌تراست ازپرمگس
منقارکرکسان فلک میهمان اوست.
خاقانی.

گویند برگ سبزشود اطلس بنفش
آری شودولیک بخون جگرشود.
نظام قاری.

— بنفش‌کردن. کبود کردن. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| نوعی ازجواهرکریمه(۲). (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

نوعی از احجارکریمه وآن چهارگونه‌است. ماذینی وآن سرخ روشن است. ورطب و آن سرخی میراست وبنفسجی وآن سیاهی است که بسرخی کمی‌زند و پرطاوسی وکمی مایل به‌کبودیست. و سیادشت و آن زردی روشن است. (یادداشت بخط مؤلف).

بنفشج . [بَ نَ شَ] (اِ) رجوع به بنفسج وبنفشه شود .

بنفشه . [بَ یا بِ یا بَ نَ شَ](اِ). گلی‌باشد معروف‌وطبیعت‌آن‌سرد است‌دردوم و سوم و معرب‌آن بنفسج است. (برهان). گیاهی است دوایی، درختش بغایت پست با شاخ‌های باریک وگلش برنگ کبود میباشد. (غیاث).

نام درختی‌است که‌گلش کبود و خوشبومیباشد طبیعت‌آن سردوتر و درتبرستان بسیاروخود رواست.(انجمن‌آرا)(آنندراج). گیاهی‌بهاری که دارای‌گلهای کبود و معطراست . (ناظم‌الاطباء).

گیاهی‌است(۳)ازتیرهٔ‌کوکناریان(۴) که‌دارای برگهای متناوب است. درحدود صدگونه از این‌گیاه شناخته شده است‌که همه متعلق به نواحی‌گرم و معتدل نیمکرهٔ شمالی هستند . گلهایش نا منظم و دارای ۵ گلبرگ است که یکی ازگلبرگهابنام‌گلبرگ مقدم دارای مهمیزمیباشد. رنگ گلهایش‌معمولابنفش‌است وگاهی سفید . این‌گیاه درایران بفراوانی و بعنوان گل زینتی درباغچه‌ها کاشته میشودگل آن درتداوی‌بعنوان ملین مورد استعمال‌دارد. بنفشه‌ایران، بنفشه معطر. بنفسج. بنفشه‌عطر. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

پهلوی «ونفشک»(۵) (هرن‌آنرابفتح‌وکسر وضم‌اول‌خوانده)طبری«ونوشه»(۶)مازندرانی کنونی‌ونوش(۷)گیلکی‌بنفشه(۸)تیرهٔ‌بنفشه(۹)

(۱) Pontos. (۲) Hyacinthe. (۳) Violelte. (فرانسوی). Viola odorata. (لاتینی).
(۴) Papaveracées. (۵) Vanafshak. (۶) Vanusha (۷) Venushe.
(۸) Banafsha . (۹) violariées.

دارای گل‌های نامنظم ومهمیز دار است و دو جنس‌دارد. بنفشهٔ معطر(۱) که گل آن بعنوان ملین بکاررود ودیگر بنفشه سه رنگ یابنفشهٔ فرنگی(۲) که برای‌زینت کاشته میشود . (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) :



بنفشه

بدان ماند بنفشه برلب جوی
که برآتش نهی گوگردبفخم.
منجیک.

آمد نوروز نودمید بنفشه
برتوخجسته بخصم بادمرخشه (۳) .
منجیک.

سرکس بربست رود باربدی زدسرود
وزمی سوری درود سوی بنفشه رسید.
کسایی.

از لاله و بنفشه همه کوهسارو دشت
سرخ‌وسپیدگشت چودیبای پای‌رشت.
(دیوان‌منوچهری. مصحح دبیرسیاقی ص ۲۰۶).

جویش پرازصنوبروکوهش پرازسمن
راغش پرازبنفشه و باغش پرازبهار.
منوچهری.

بنفشه زلف من‌آن آفتاب ترکستان
همی بنفشه پدیدآرد ازدولاله‌ستان.
مرا بنفشه و لاله بکارنیست که او
بنفشه دارد و زیربنفشه لاله نهان.
فرخی.

عروس بهاری‌کنون از بنفشه
کشن‌جعدوازلاله رخساردارد.
ناصرخسرو.

به سبزهٔ دمنی دل‌گرای کی‌گردد
کسی‌که یابد بوی بنفشهٔ چمنی
سوزنی.

تن چون بنفشه برسرزانونهاده سر
زانوبنفشه رنگ‌ترازلب هزاربار.
خاقانی.

دادلبش‌چون نمک بوی بنفشه به‌صبح
برنمکش ساختم مردم دیده کباب.
خاقانی.

سروبن چون به شصت سال رسید
یاسمن برسربنفشه دمید .
نظامی .

چون بنفشه‌زبان ازراه‌قفا بیرون کشیده‌است.
(سندبادنامه ص ۱۷).

بی‌گل‌رویش درایام شباب
چون بنفشه سوگواری‌مانده‌ام.
عطار.

تا کی آخرچو بنفشه سرغفلت درپیش
حیف‌باشدکه‌تودرخوابی‌ونرگس‌بیدار.
سعدی.

ترکیبات :

— بنفشه پوش . ازعالم گل پوش است . (آنندراج). آرایش‌شده‌بابنفشه. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

لبم زحرف لبش هست باده‌نوش هنوز
بود نظارهٔ خطش بنفشه پوش هنوز.
(اسحق‌شوکت ، بنقل‌آنندراج) .

— بنفشه خط . از اسمای معشوق است . (آنندراج). معشوق محبوب. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) . || (ص) آنکه دارای بروت کبود سیاه رنگ باشد . کبود سبیل . (از ناظم الاطباء) . (از فرهنگ فارسی دکترمعین). بنفشه موی . (آنندراج). ورجوع به همین ترکیب شود .

— بنفشه دل. دل سوخته . که دل ازغم‌تیره دارد :

از بسکه غم خورم زسپهربنفشه رنگ
خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار.
خاقانی.

— بنفشه‌زار. زمینی که درآن بنفشه‌روئیده باشد . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

بنفشه‌زارپپوشیدروزگار به‌برف
درونه‌گشت‌چناروزریر شد شنگرف .
کسایی.

بنفشه زلفا! گرد بنفشه زار مگرد
مگرد لاله رخا! گردلالهٔ رنگین.
فرخی.

ازخاک وخار وخاره باردیبهشت ماه
روید بنفشه‌زار وسمن‌زار ولاله‌زار.
سوزنی.

بازسر از شرم چون بنفشه فروبرد
گرد گلش تا بنفشه‌زار برآمد .
سوزنی.

زبنفشه زار زلفش نفحات عید الا
سوی فخردین و دولت‌شه دادگرنیاید.
خاقانی.

گرپیش ما ببوی بنفشه برد نمک
تیغش نمک‌تن‌است برنگی‌بنفشه‌زار .
خاقانی.

چنین که در دل من داغ‌زلف سرکش تست
بنفشه‌زار شود تربتم چودرگذرم .
حافظ.

گذارکن چوصبا بربنفشه‌زاروببین
که‌از تطاول زلفت چه بیقرارانند.
حافظ.

— بنفشه زلف. که‌زلفش‌چون‌بنفشه مرغول، کبود وسیاهرنگ باشد . بنفشه موی :

بنفشه زلف من‌آن سرو قد سیم‌اندام
بر من آمد وقت سپیده دم بسلام.
فرخی.

غزل سرای شدم برشکرلبی‌گل خیز
بنفشه زلفی‌نسرین بری صنوبرقد.
سوزنی.

— بنفشه ستان. آنجاکه‌بنفشه روید. بنفشه‌زار :

خزان قوی شد چون‌گل‌برفت، رفت رواست
بنفشه هست (٤) بلی باکه با بنفشه ستان .
(دیوان فرخی. مصحح دبیرسیاقی‌ص ۲۹۸)

— بنفشه عارض، که عارضش رنگ و بوی بنفشه دارد :

سلسله جعدی بنفشه عارضی
کش‌فریدون افدر وپرویز جد.
بوشعیب.

— بنفشه‌عذار. آنکه‌عذارش‌چون‌بنفشه‌باشد. به رنگ وبه شکل بنفشه :

ودرموضع‌سماة هرخوش‌پسری،ظریف منظری بنفشه عذاری... کمربرمیان‌بسته. جوینی.

— بنفشه فام. برنگ بنفشه. بنفشه رنگ:

سلطان اعظم‌آنکه به تیغ بنفشه فام
اندردل مخالف دین‌شد بنفشه‌کار.
خاقانی.

— بنفشه‌کرده. برنگ‌کبودرنگ‌شده.(ناظم الاطباء).

— بنفشه‌گون . بنفشه رنگ . بنفشه فام :

تیغ بنفشه‌گونش برد شاخ شرچنانک
بیخ بنفشه بوی دهان شرابخوار
خاقانی .

— بنفشه‌گون طارم. کنایه ازآسمان‌کبود. (برهان) (آنندراج) (رشیدی) (انجمن‌آرا). آسمان ارغوانی. (ناظم‌الاطباء).

— بنفشه‌گون مهد. کنایه ازآسمان‌وزمین. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (از ناظم الاطباء).

— بنفشه موی . آنکه دارای موهای‌کبود سیاه باشد . (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین).
آنکه مویش چون بنفشه باشد برنگ وشکل:

بدسته بندی موی بنفشه مویان رو
مروبباغ چه سنبل‌کدام‌مرزنجوش.
ظهوری. (بنقل‌آنندراج).

— بنفشه‌وار. بنفشه‌گون. بنفشه رنگ .
چون بنفشه سرفرونهاده:

یارمرا خط بنفشه‌وار برآمد
بوی بنفشه زخط یار برآمد.
سوزنی.

---

(۱) viola odorata. (۲) V. tricolor. (۳) برما فرخنده‌باد وبرتومرخشه(ن. ل). (٤) است (ن.ل).

بنفشه‌وار نشستن چه سود سردرپیش
دریغ بیهده خوردن بدان دونرگس مست.
سعدی.

— بنفشهٔ طبری. بنفشهٔ مازندرانی :
بمنظر آمد باید که وقت منظر بود
نقاب لاله گشودند ولاله‌روی نمود
بنفشهٔ طبری خیل‌خیل‌سر بر کرد
چو آتشی که زگوگرد بردویده کبود.
منجیک.
چون بهم کردی بسیار بنفشهٔ طبری
بازبرگرد و به‌بستان‌شو چون کبک‌دری.
منوچهری.
گل طریست رخت خط بنفشهٔ طبری
رقم بنفشه و گلبرگ ازوشده مرقوم.
سوزنی.

— بنفشهٔ فرنگی . نوعی بنفشه بعنوان گیاه زینتی که درباغچه‌ها کشت میشود و بمناسبت رنگ گلبرگهایش که بنفش کم رنگ وسفید وبنفش پررنگ هستند بنام بنفشه سه رنگ نیزموسوم‌است. بنفشه سه‌رنگ. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
نوعی گیاه گل‌دار(۱) باپنج کاسبرگ است و رنگ گلهای آن بی‌نهایت متنوع است . (از لاروس).

|| مجازاً موی، زلف :
زهرسوشاخ گیسوشانه میکرد
بنفشه برسرگل دانه میکرد.
نظامی.

— ترکیبات :
— بنفشه بگرد سمن دمیدن. کنایه ازقرار گرفتن موهای بناگوش برگرد رخسار ازجهت مشابهت زلف بابنفشه و رخسار باسمن :
منیژه زخیمه یکی بنگرید
بر آن سروبن روی بیژن بدید
یکی اسب بسته به پیش درخت
منیژه فروماند از آن کارسخت
برخسارگان چون سهیل یمن
بنفشه دمیده به‌گرد سمن .
فردوسی.

|| گیاهی است که درآب روید . (برهان) . گیاهی است که درآب روید وسبزو کبودبودو اندکی بسیاهی زند. برکوع وسجود وده گوشش نسبت کرده‌اند. (شرفنامهٔ منیری). گیاهی را گویند که درآب روید. (ناظم الاطباء) .

بنفشه سگ. [بَ نَ شَ سَ] (امرکب) به فارسی شابانج است و بنفسج الکلاب نیز نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به بنفسج الکلاب شود .

بنق. [بَ] (ع مص) پیوند کردن نهال را. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).
|| وصل کردن. (ازاقرب الموارد).

بنقد. [بِ نَ] (ق مرکب)(۲) باپول حاضر آماده. و حاضروموجود وفوراً وفی‌الفور و همین لحظه. (ناظم الاطباء) .

بنقوس. [بُ] (ع اِ) شکوفهٔ خربزه ج. بناقیس(۳) (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). (آنندراج).

بنقة. [بِ نَ قَ] (ع اِ) خشتک پیراهن یاگریبان آن . (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

بنقه. [بَ قَ] (اِ) نوعی از غله باشد مانند عدس، وقوت ومنفعت آنهم مانند عدس است. (برهان) (آنندراج) . غله‌ایست مانند عدس. (الفاظ الادویه).
یک نوع غله‌ای مانند عدس. (ناظم الاطباء). دانه‌ایست که بیشتربستور دهند وسالهای **قحط** مردم نیزخورند وسخت مضرباشد.(یادداشت بخط مؤلف).

بنک. [بَ نَ] (اِ مرکب)مصغربن است که حبة الخضرا وچتلاقوچ باشد و آن بیشتر درکوهها وجنگلها حاصل میگردد.(برهان). (ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . میوهٔ معروف. (رشیدی) . مصغربن است که حبة الخضراء وچتلاقوچ باشدوبه‌قهوه مشهوراست. (آنندراج). مصغربنه که‌حبة الخضراء باشد . (ناظم الاطباء).
|| نوعی از قماش زمین اطلس بودکه برآن گلهای زربفت باشد.(آنندراج)(ناظم الاطباء). (رشیدی) (ازجهانگیری) (برهان):
زجامه خانهٔ عشق‌تواطلسی گردون
به نعل وداغ بنک پوش کردهٔ ماراً.
ظهوری (بنقل رشیدی).
|| گلها ونشانهارانیز گویند که برروی مهوشان ازخوردن شراب بهم میرسد یاعرق برپیشانی ایشان نشیند . (برهان) (آنندراج). گلی که برروی مهوشان ازآشامیدن شراب‌بهم رسد.و خوئیکه‌برپیشانی‌ایشان نشیند. (ناظم الاطباء).

بنک. [بُ نَ] (اِ مرکب)مصغربنه‌است یعنی درخت کوچک . (برهان) (رشیدی). (آنندراج)(جهانگیری)(ناظم الاطباء). بنه، بن درخت کوچک. (فرهنگ فارسی دکتر-معین) .
|| نشان واثر، چنانکه گویند ازفلانی یاازفلانه چیزبنک نمانده است ، اراده آن باشدکه نشان واثرنمانده است. (برهان)(ازرشیدی). (آنندراج)(جهانگیری). نشان‌واثرچیزی، : بنک ازفلان نماند. (فرهنگ فارسی دکتر معین). نشان واثرچیزی . (ناظم الاطباء).
|| نشان و نقش‌پا. (ناظم الاطباء) . نقش‌پا. نشان‌پا . ردپا . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بنک. [بُ نَ] (اِ مرکب) بنه. جای. مکان، (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
|| جایی که نقد و جنس درآن نهند. بنگاه . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بنک. [بُ] (اِ) پوست بیخ ام غیلان باشد وآن درختی است صحرایی در ولایت مصر. (برهان) (آنندراج) (ازناظم الاطباء). اسم فارسی قنب است و به هندی خار مغیلان نامند. (تحفهٔ حکیم مؤمن).
مانند. قشوریست که‌ازبیخ ام‌غیلان‌خیزدوازیمن آرندودرطب بکاراست، (یادداشت‌بخط‌مؤلف).

بنک. [بُ] (ع اِ) بن‌چیزی وخالص آن ، معرب‌است . یقال‌هؤلاء من بنک‌الارض ای من اصلها . (منتهی الارب) (آنندراج) . اصل چیزی وآن معرب است . یقال هولاء من بنک‌الارض. (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) .
|| نوعی ازخوشبو.(منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). طیبی ، یعنی‌عطروبوی خوشی است معروف. (ازتاج العروس ج ۷ ص ۱۱۳). (ازناظم الاطباء) (ازذیل‌اقرب‌الموارد).
|| بهرهٔ ازشب. (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) (ازتاج العروس) (از ناظم الاطباء) (ازذیل‌اقرب‌الموارد).

بن کارخوردن. [بُ نِ خ دَ] (مص مرکب) کنایه ازاندیشه نمودن بجهت عاقبت و انتها وپایان کارباشد. (برهان)(آنندراج). (رشیدی) (انجمن‌آرا) :
توسروقت نگهدار بن کار مخور
که فلک نیزدراین واقعه‌سرگردان است.
اثیرالدین اومانی (بنقل‌آنندراج).

بنکامات. [ب] (ع اِ) ج ِ بنکام . پنگان. رجوع به بنگان [بَ] شود .
— علم‌البنکامات . علمی‌است که درآن از کیفیت ساعات و زمان و وسایل آن سخن رود و موضوع آن حرکات مخصوص دراجسام مخصوص است که با قطع مسافات مخصوص منقضی میگردد و فائدهٔ آن دانستن اوقات نماز وغیره‌است. (بدون درنظرگرفتن حرکات کواکب) . واین خود یک نوع از دانش ریاضی وطبیعی‌است ولی نیازبدانشهای دیگرنیزدارد. (از کشف الظنون) .
رجوع به عیون‌الانباء ج ۲ ص ۹۸ شود.

بنکت. [بَ کَ] (اخ)قریه‌ایست ازقراء اشتیخن‌صغد سمرقند . و ابوالحسن علی بن یوسف‌بن محمدبن فقیه که به مکه ازابومحمد عبدالملک‌بن محمد بن عبیدالله زبیدی حدیث شنوده ازآنجاست.(ازتاج العروس) (ازمعجم البلدان) :
گیسوی تو شهبال همای نبوی دان
بوینده‌چومشک تبت وبنکت وطمغاج.
سوزنی.

(۱) Pensée.

(۲) ازبه= حرف اضافه فارسی + نقد = آنچه درحال داده میشود مرادف نقداً.

(۳) صاحب اقرب‌الموارد درذیل‌بناقیس‌آرد: صغارالبطیخ، الواحد بنقوس ... ودرتاج العروس آمده‌است ... وقال ابن عباد، ماطلع من مستدیر لبطیخ الواحد بنقوس بالضم... (تاج العروس ج ۴ ص ۱۱۳).

بنکتی. [بَ کَ] (اِ منسوب) نسبتی است به بنکت و آن قریه‌ایست از قراء اشتیخن سغد سمرقند. (لباب الانساب).

بنکث. [بِ کَ] (اِخ) بشاری بیکث ضبط کرده ولی اصطخری بنکث و آن قصبهٔ ازشاش (چاچ) است وقهندز ازآنست. (ازمعجم البلدان) (ازلباب الانساب).

بنکثی. [بِ کَ] (اِ منسوب) منسوب است به بنکث که قصبه شاش میباشد واز آنجاست ابوسعید هیثم‌بن کلیب ابن سریج بن معقل‌شاشی بنکثی. (لباب الانساب) (الانساب سمعانی).

بنکدار. [بُ نَ] (اِ مرکب) کسی که مأکولات از قبیل پنیر وکشک و روغن و برنج وحبوبات و جزآنها را جهت فروش ذخیره کرده احتکار می نماید. (ازناظم الاطباء). کسی که مأکولات از قبیل پنیر وکشک و روغن وبرنج وحبوب‌وجزآنهاراجهت فروش ذخیره کند. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || کسیکه بن شن فروشد. (فرهنگ فارسی دکترمعین). بن شن‌فروش. (یادداشت بخط مؤلف). || عمده‌فروش. (یادداشت بخط مؤلف).

بنکده. [بُ نَ دِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان سنگر کهدمات است که در بخش مرکزی شهرستان رشت واقع است و ٦٨٥ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٢).

بنکران. [بُ کَ] (اِ) بمعنی بکران وآن برنج یاهرچیزی دیگربود که درته‌دیگ بریان وچسبیده باشد. (برهان) (انجمن‌آرا). (ازآنندراج). ته دیگی. (رشیدی). برنجی‌راگویند که درته دیگ بریان شده‌مانده باشد. (غیاث). بکران و هرچیزبرشته شده و چسبیدهٔ به ته دیگ. (ناظم الاطباء):

وارثانم را سلام من بگو
این وصیت را بگویم موبه مو
تا زبسیاری آن زرنشکهند
بنکرانی پیش‌آن مهمان نهند.
مولوی.

رجوع به بنگران شود.

بن کشکه. [بُ کَ کِ] (اِخ) دهی از دهستان هویان است که در بخش ویسیان شهرستان خرم‌آباد واقع‌است. و٢٥٠ تن‌سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

بنکشیدن. [بُ کُ دَ] (اِ) بلع کردن ونا جاویده ازحلق‌فروبردن. (ناظم الاطباء). بنگشتن ... بنگشیدن. (فرهنگ فارسی - دکترمحمدمعین). رجوع‌به بنگش و بنگشتن شود.

بنک مخیر. [بَ مُ خَ یَ] (اِمرکب) در الابنیه عن‌حقایق‌الادویه‌به‌این‌صورت‌آمده و آن نام دارویی است و درجای‌دیگرنیافتم (یادداشت بخط مؤلف).

بنکن. [بَ کَ] (اِ) آهنی باشد پهن و دستهٔ از چوب برآن نصب‌کرده باشند و بهر دوطرف‌آن دو ریسمان بندند، یک شخص دستهٔ آنرا و دیگری ریسمانها را بگیرند و زمین را بدان هموار کنند و به عربی آنرا مسواة و منسقه خوانند. (برهان) (ازانجمن آرا) (ازآنندراج) (ازناظم الاطباء) (ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین) (١) و با این شرح معلوم میشود که به فتح صحیح نیست وبضم اولی است چه معنی آن بن‌کن یعنی بیخ‌کن است. (انجمن‌آرا) (آنندراج).

بنکن. [بُ کَ] (اِ) کج بیل باغبانی. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین). || قلابیکه بدان علف هرزه را ازکشتزار بر می کنند. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی‌دکتر محمد معین).

بنکو. [بَ] (اِ) پنبه دانه (ناظم‌الاطباء). || به‌شیرازی بذر قطوناست (تحفهٔ حکیم مومن). بنگو. (فرهنگ فارسی‌دکتر محمد معین). و رجوع به مادهٔ بعد و بنگو شود.

بنکوه. [بَ] (اِ) بمعنی‌اسبغول‌است که به‌عربی‌بذر قطوناگویند ... (انجمن‌آرا). ورجوع‌به‌بنگو و بنکو شود.

بنکوه. [ ] (اِخ) دهی از دهستان ارادان است که در بخش گرمسار شهرستان دماوند واقع‌است. و ٢٩٥ تن‌سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج١). نام ایستگاه هفتم راه آهن‌تهران بسوی‌شمال نیز هست.

بن کوهی. [بَ] (اِ مرکب) گیاهی است بسیار چرب واز آن‌آش‌پزند. (برهان). (آنندراج) (شرفنامه).

بنگ. [بَ] (اِ) سانسکریت «بهنگ» (٢) اوستا، «بنگهه» (٣) پهلوی «منگ» (٤) (کنب) بنج و منج معرب آنست وآن به‌حشیش (٥) اطلاق شود. گاه برگ‌آن و گاه دانهٔ آن (چرس) را فروشند. دانه‌های کوبیدهٔ بنگ را با شیر مخلوط کنند و در کره بزنند تا روغن بنگ بدست آید؛ مایع آن (بنگاب) را مانند چای مینوشند وآن‌در مداوای حرقة‌البول بکار رود. (ازحاشیهٔ‌برهان‌مصحح دکترمعین). گیاهی است معروف مسکر و بالفظ زدن و رساندن‌بمعنی‌خوردن‌ونشامندشدن. (آنندراج). گردی است که از کوبیدن برگها وسرشاخه های گلدار شاهدانه گیرند که بمناسبت‌داشتن مواد سمی ومخدره درتداوی‌بمقادیربسیارکم مورد استعمال دارد و مانند دیگر مخدرات بمصرف تدخین نیزبرسد. این گرد بصورت تودهٔ یکنواخت فشرده‌ایست که بعلت وجود مقدار کمی رزین دربرگها وگلها بیکدیگر چسبندگی یافته‌اند ... (فرهنگ‌فارسی‌دکتر- معین). روغنی باشد که ازشاهدانه‌گیرند. (گل گلاب). پوست درختی است خوشبو شبیه به پوست درخت توت وگویند پوست درخت مغیلان یمنی است. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن). مادهٔ سبزی که از برگ کنب‌گیرندواز آن بنگ آب ساخته دراویش مانند مخدر مسکر بنوشند وازاین مادهٔ سبز، مادهٔ سقزی‌وسمی گیرند که چرس گویند و آن را درسرغلیان با تنباکو مخلوط کرده بکشند وکیف کنند. (ناظم الاطباء). بنج، معرب بنگ فارسی‌است وآن گیاهی‌است خواب آور ودورگردانندهٔ حس. (ازاقرب الموارد):

فصیح ترکس، جایی که او سخن گوید
چنان‌بود زپلیدی که خورده باشدبنگ.
فرخی.

سخنوران زسخن پیش تو فرو مانند
چنان کسی که به‌پیمانه‌خورده‌باشدبنگ.
فرخی.

خربنگ خوردگویی و دیوانه شد به‌شعر
خرزهره‌خورده‌بودی باری‌به‌جای‌بنگ.
(دیوان خطی سوزنی متعلق به‌کتابخانهٔ لغت نامهٔ دهخدا ص ١٣٢).

تا بنگ وکوکنار به‌دیوانگی کشد
دیوانه‌باد خصم تو بی‌کو کناروبنگ.
سوزنی.

سپس بیهشان دهر مرو
گرنخوردی‌توهمچوایشان بنگ.
ناصرخسرو.

گربنگ خوری چوسنگ مانی برجای
یکباره چوبنگ میخوری سنگ‌بخور.
سعدی.

شیرازی در مسجد بنگ می‌پخت خادم‌مسجد بدو رسید با او از در سفاهت درآمد. (منتخب لطایف عبید زاکانی چاپ برلن ص ١٤٧). عربی‌بنگ خورده بود و درمسجدی خفته، مؤذن به‌غلط گفت، النوم خیر من الصلوة. عرب گفت والله صدقت‌یاموذن‌بالف مرة. (منتخب لطایف عبید زاکانی چاپ برلن ص ١٦٧).

بنگت آن اشتها دهد بدروغ
که چو ماء العسل بلیسی دوغ.
اوحدی.

میزند بنگ حرف مرشد خوان
فارغ از نوشدارو عنبی است.
گرچه‌الشیخ کالنبی گوید (٦)
کالنبی‌نیست‌شیخ ماکنبی(٧)است.
کمال‌خجندی.

---

(١) آقای دکترمعین در فرهنگ فارسی بنکن [بُ کَ] ضبط داده است.

(٢) Bhanga. (٣) Ban(g)ha. (٤) mang. (٥) Camma bis indica.

(٦) مثل است (ن ل). (٧) کنب بروزن عرب بنگ را گویند که بمعنی‌ورق‌الخیال خوانند. (آنندراج).

و رجوع به‌بنج و تحفهٔ حکیم مؤمن والفاظ الادویه شود .

— بنگ از سرپریدن ، بنگ از کله‌پریدن ، ناگاه خبردار شدن . ناگهان هشیارگشتن. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

— بنگ ساختن، فریب دادن ودل ربودن. (ناظم الاطباء).

— بنگ رسایی. بنگی که نشأهٔ کامل دارد. (غیاث) (آنندراج) .

|| شاهدانه ، کنب . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

— برگ بنگ ، برگ شاهدانه . ورق الخیال. (فرهنگ فارسی ایضاً).

بنگ. [بَ] (اِ) مخفف بانگ است . ازهیچ دیه کس بنگ‌خروه نمی‌شنید.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۳۵۸) .

بنگ. [بَ] (اِخ) دهی ازدهستان بربرود است که دربخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع‌است. و ۲۱۰ تن سکنه دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بنگاب. [بَ] (اِ مرکب) آبی که بنگ سوده درآن حل کنند وبیالایند. (آنندراج). جوشاندهٔ(۱) که بامقداری برگ شاهدانه در شیر یا آب که مقداری قندهم جهت شیرین شدنش بدان می‌افزایند تهیه شود. و بعنوان نوعی‌مسکردرویشان و قلندران یامعتادان‌بدان خورند . مقدارکم این جوشانده بمناسبت داشتن شبه قلیاهای مسکن ومخدر ومقوی در تداوی استعمال شود. (فرهنگ فارسی‌دکتر- معین) .

قسمی از مخدرهاکه درویشان خورند و از بنگ سازند مانند دوغ وحدت . (یادداشت- بخط مؤلف):

سبزچشم مابنورخود بودچون آفتاب
کاسهٔ بنگاب ماسرچشمهٔ حیوان ما.
ملاقاسم مشهدی (بنقل آنندراج).

— بنگاب‌ساز،آب بنگ‌فروش.(آنندراج). آنکه بنگاب فروشد. (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

به بنگاب سازان کند احتساب
که‌آرند هدیه زراه شتاب .
ملاطغرا (بنقل‌آنندراج).

— || آنکه بنگاب تهیه کند . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

بنگار. [بِ یا بِ نِ](ص‌مرکب) نگار بسته. نقش‌بسته. منقوش. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

وآن قطرهٔ باران که چکد از برلاله
گردد طرف‌لاله ازآن باران‌بنگار.
منوچهری .

بنگاشتن. [بِ تَ] (مص) نقش‌کردن رجوع به نگاشتن شود .

بنگال. [بِ یابَ](اِخ)(۲) ناحیه‌ایست درشبه قارهٔ هندکه‌امروزبین هند (بنگال‌غربی کرسی کلکته) و پاکستان (بنگال شرقی ، شهرعمده دکا) تقسیم شده. مرکز کشت برنج و کنف‌است . خلیج‌بنگال. خلیجی‌است متشکل از اوقیانوس هند بین هند و بیرمانی . بنگال شرقی. چون درسال۱۴۹۷م. هندوستان بدو قسمت شد بنگال نیز تقسیم گردید . بنگال شرقی‌جزوپاکستان گردید که‌اکنون به‌پاکستان شرقی معروف است . و بنگال غربی متعلق بدولت هند است . مساحت بنگال شرقی ۵۴۰۰۰ میل مربع و قریب ۴۲ میلیون تن جمعیت‌دارد. که ازاین‌جمعیت ۲۹۵۴۰۰۰۰ تن مسلمان میباشند. بنگال غربی از استانهای شمال شرقی هند هم مرز پاکستان (بنگال شرقی) وسعت‌آن ۲۳۹۴۵میل مربع است و جمعیت‌آن ۸۵۹۰۰۰۰تن‌است . حاکم نشین آن بندر بزرگ کلکته است که دارای دو شهرستان‌است. محصول‌عمدهٔ کشاورزی‌آنجا: برنج ، گندم،نیشکر، کنف‌است. ووسعت‌جنگل ۳۰۲۳۰جریب مربع . صنعت عمدهٔ نساجی با۳۵۹۸ کارخانه‌و۶۸۰۰۰۰کارگر ویک دانشگاه دارد. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) .

بنگاله. [بَ لَ وبِ] (اِخ) بنگال:

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله‌میرود.
حافظ.

دم‌آبی که جهان قسمت من‌کرد سلیم
گه‌به بنگاله بردگاه به بغداد مرا .
سلیم (بنقل‌آنندراج).

رجوع به مادهٔ قبل شود.

بنگالی. [بِ وبَ](ا منسوب)منسوب‌به بنگال،آنچه مربوط به بنگال باشد.(فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| از مردم بنگال . اهل بنگال . (فرهنگ فارسی ایضاً) :

یار بنگالیم‌آخر زسفربازآمد
عمربگذشته زانجام به‌آغاز‌آمد.
والهٔ هروی. (بنقل‌آنندراج).

|| زبانی‌که مردم بنگال بدان تکلم‌کنند و آن آمیخته‌ایست از هندی ، فارسی و عربی . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).

بنگان. [بَ] (اِ) پنگان :

چون روزشد معلوم کردندکه هیچ غایب‌نشده بود جزیکی بنگان زرین و وزیر وی ازمال خالص خود بنگانی فرمودکه وزن اوهفتصد مثقال بود وبه خزینه فرستاد. (تاریخ بخارای نرشخی ص۳۲-۳۳).

|| مطلق پیاله. (ناظم‌الاطباء).

رجوع به بنجان وفنجان وپنگان شود.

بنگاه. [بُ] (اِ مکان) مرکب از بن + گاه (ادات مکان) . (از حاشیهٔ برهان مصحح‌دکترمعین) . منزل‌و مکان . (برهان). (آنندراج) . منزل . مسکن. ، جای باش. (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

برآب فرات است بنگاه من
وزآنجا بدین بیشه‌بدراه من.
فردوسی.

یکی منم که چنان‌آمدم مثل براو
که‌کرد بی‌بنه‌آیدهزیمت‌ازبنگاه.
فرخی.

و جهودانرا نشایدکه بدین هفت روز خمیر خوردند یا به بنگاه دارند . (التفهیم) .

وردل و دین‌به توآرندیقین دان‌که همی
رخت خربنده به بنگاه شتربان آرند .
(دیوان سنایی ص۸۳).

پنج وپنجاهم چه باید هم‌کنون خواهم ترا
اعجمی‌ام می‌ندانم من بن وبنگاه را .
(ازاسرارالتوحید).

به بنگاه خود هرکسی رفت باز
در اندیشه‌آن شغل را چاره ساز.
نظامی.

بازگشتند و به بنگاه آمدند و اعیان و اجناد وارکان ملک را برشمشیر گذرانیدند. (جوینی).

ز بنگاه حاتم یکی نیکمرد
طلب‌ده‌درم‌سنگ‌فانیذکرد.
سعدی.

|| مایملک‌باعتبار جای ومحل‌که‌درآنجا نقدو جنس گذارند :

به جای یکی ده بیابی زشاه
مکن یاد بنگاه توران سپاه.
فردوسی.

بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید
هم‌گنج شایگانت وهم‌درشاهوار.
منوچهری .

بنگاه صبر وخرمن دل را بجملگی
کردم بجهد باهم ودرهم‌بسوختیم.
خاقانی.

کنون رخت وبنگاهت آنجا رسید
که نتواندش کاروانها کشید .
نظامی.

شمع و قندیل باغها مرده
رخت بنگاه باغبان برده .
نظامی.

— بار و بنگاه . چیزهای قابل حمل مانند چادر وخیمه و دیگراسباب و لوازم سفر. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| مقام ، مرکز . مستقر. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

(۱) Infusion de chanvre indien. (۲) Bengale.

ز بنگاه جگر تا قلب سینه
بغارت شد خزینه برخزینه.
نظامی.

|| آبادی. ده. (فرهنگ فارسی دکترمعین). درکرمان هنوزهم بمعنی آبادی و ده مستعمل است.
(حاشیه برهان مصحح دکترمحمد معین).

|| سازمان. مؤسسه. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
فرهنگستان ایران این کلمه را معادل مؤسسه پذیرفته است. و رجوع به واژه‌های نو فرهنگستان ایران ص۱۲۷ شود.

|| خیمه و خرگاه. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

|| طایفه. قبیله. رهط:
به قریش اندر چهار بنگاه، هریک قبیلهٔ بودند، بنی‌هاشم و بنی‌امیه و بنی زهره و بنی مخزوم.
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
پس دیگرروز (پیغمبر) به‌کوه صفا شد و بانگ‌کرد چنانکه همهٔ مکیان شنیدند و از هربنگاهی ازقریش براوگردآمدند.
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
و از هربنگاهی دو مرد برخاستند... و سوی ابوطالب شدند.
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

خانه‌ای آب‌بود دور ازراه
بودازآن خانه‌آب‌آن‌بنگاه.
نظامی.

پس از سالی رکاب افشاند برراه
سوی ملک سپاهان راند بنگاه.
نظامی.

|| جایی که نقد وجنس درآنجانهند. (برهان). جایی‌که نقد وجنس درآن نهند. واین لغت دراصل بنه‌گاه بوده یعنی جای نهادن اسباب نقد وجنس درانیصورت بضم صحیح‌نخواهد بود بلکه بکسراول است چه بنه [بِ نِ] یعنی بگذار(۱) (آنندراج). (انجمن‌آرا). جایی راگویندکه زرورخت درآنجا نهند. (جهانگیری). جای بنه. (رشیدی):
بتاراج شد بوم وبنگاه ورخت
بشورید برما به یکبار بخت.
فردوسی.

خود بنه و بنگاه من درنیستی است
یک سوارهٔ نقش‌من‌پیش ستی است.
(مثنوی چاپ خاورص ۱۹۷).

|| انبار. مخزن. (فرهنگ فارسی دکترمعین) (ناظم‌الاطباء).

|| صندوق. (فرهنگ فارسی دکترمعین). صندوق آهنین. (ناظم‌الاطباء).

|| چنداول لشکر. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین):
— بنگاه‌لشکر. ساقهٔ جیش. مؤخرهٔ جیش. مقابل مقدمة‌الجیش. (یادداشت بخط مؤلف):
چونزدیک بنگاه لشکر رسیدند
پذیره سپهبد سپاه آمدند.
فردوسی.

بنگ دانه. [بَ نْ] (اِ مرکب) گیاهی است(۲) از تیرهٔ بادنجانیان (۳) که علفی و دوساله است و ارتفاعش بین ۴۰ تا ۶۰ سانتی متراست و برگهایش پوشیده ازکرک و چسبنده است. گل آذینش گرزن یکسویه و جام‌گلش نامنظم و زرد روشن است. و در روی‌آن خطوط ارغوانی رنگ دیده میشود. بوی‌گلش نامطبوع و متعفن‌است و گاهی‌بجای لکه‌های ارغوانی لکه‌های سیاه بر روی‌گل مشاهده‌میشود. این‌گیاه دارای مادهٔ سمی‌است بنام هیوسیامین میباشد که ماده‌ایست مخدر و مسکن. بنگ. بنج. علف تخم بنگ، گیاه بزر البنج، سیکران، سکران، بذر النج ار مایلوس، اقطیفت، اسقیراس، اجواین خراسانی، کیرجک، خادعة الرجال، خداعة الرجال، سوکران ارسطو، بنگ سیاه. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
اقسام‌آن:
— بنگ دانهٔ بلوچستانی. گونهٔ بنگ دانه که در هند و بلوچستان روید (۴). بنگ بلوچستانی. سکران هندی.
— بنگ دانهٔ زرد. گیاهی‌گونهٔ بنگ دانه که‌گلهایش زرد رنگ (۵) تعداد این گونه بیشترازسایرانواع است. بنگ زرد، سکران کبیر. سکران اصفر.
— بنگ دانهٔ سفید. گیاهی‌است‌گونهٔ بنگ دانه‌که گلهایش سفیدرنگ‌است(۶) بنگ، بنج. بنگ سفید. اوسقوامس، بومرجوف. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بنگر. [بَ گَ] (اِ) عهد و پیمان درحاصل‌آوردن زمین. (ناظم‌الاطباء)

بنگران. [بُ گَ] (اِ) رجوع‌به بنکران شود.

بنگ رنگ. [بَ رَ] (اِ مرکب) ضیق‌النفس. (ناظم‌الاطباء). ضیق‌النفس، تنگی نفس. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| (ص)گرفتار ضیق‌النفس. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بنگره. [بَ گَ رَ] (اِ) صوتی و ذکری را گویندکه زنان به وقت خوابانیدن اطفال میخوانند تا ایشان بخواب روند. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا).
ذکری‌که برای خوابانیدن اطفال خوانند و نانونیزگویند.
(رشیدی).
ذکری باشدکه عورات درمحل خفتن کودکان بگویند تابخواب روند وآنرا نانونیزگویند.
(جهانگیری).
آوازی‌که زنان در هنگام خواب‌کردن طفل خوانند.(ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی‌دکتر محمد معین):
توخفتهٔ خوش‌ای پسروچرخ روزوشب
همواره میکنند ببالینت بنگره.
ناصرخسرو.

بنگره. [بِ گَ رَ] (اِ) ریسمانی‌که درمحل رشتن پنبه بردوک پیچیده گردد. (برهان) (رشیدی) (جهانگیری) (ازناظم‌الاطباء) (از فرهنگ فارسی دکترمعین). (آنندراج). (انجمن‌آرا).

بنگریدن. [بِ گَ دَ] (مص) از مصدرنگریستن. تماشاکردن. ملاحظه کردن، دیدن. نگاه‌کردن. رجوع به نگریستن، و نگریدن شود.

بنگش. [بَ گَ] (اِ)(۷)لفظی است که آنرابعربی بلع میگویند.(برهان)(آنندراج). بلع. (ناظم‌الاطباء). بلع. فروبردن.(فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به بنگشتن شود.

بنگش. [بَ گَ] (اِخ) نام‌ولایتی‌است ازماوراءالنهروساکنان‌آن ملک را نیزبنگش گویند. (آنندراج) (ازبرهان).
نام ملکی‌است قریب کشمیروساکنان‌آن ملک را نیزبنگش‌گویند.
(غیاث).

بنگشتن. [بَ گَ تَ] (مص) بلع کردن و ناجاویده فروبردن. (برهان). بلع کردن‌که بفارسی اوباریدن گویند یعنی ناخائیده فرو بردن.(آنندراج).
ناجاویده‌فروبردن. وآنرا او باریدن‌گویند و بتازی بلع خوانند. (جهانگیری).

بنگشیدن. [بُ گَ دَ] (مص)بلمیدن و نا جاویده فروبردن. (ناظم الاطباء). (ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

بنگل. [بُ گُ] (اِ) درخت‌گل. (برهان) (آنندراج) (انجمن‌آرا) (فرهنگ فارسی دکترمعین) (ناظم‌الاطباء).
||ثمردرخت‌گل.(برهان).ثمردرخت گل‌که‌آنرا گلبن خوانند.(انجمن‌آرا). چنانکه درخت نار را ناربن گویند.(آنندراج). میوهٔ درخت گل. (ناظم‌الاطباء). ثمربوتهٔ گل. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

---

(۱) براصلی نیست. رجوع به بن[بُ] وبنه [بُ نَ] شود.
(۲) Hyoscyamus niger. (لاتین) Jusquiame noire. (فرانسوی)
(۳) Solanée. (فرانسوی)
(۴) Hyoscyamus insanus. (لاتین).
(۵) Hyoscyamus aureurs. (لاتین)
(۶) Hyoscyamus albus. (لاتین) Jusquiame blanche. (فرانسوی)
(۷) دکترمعین درفرهنگ‌فارسی بضم ب و گ ضبط کرده است.

|| نام میوه‌ایست شبیه سپستان . و میوه‌ایست مغزدار شبیه چتلاقوچ . (برهان) . میوه‌ایست شبیه سپستان که مغز آنرا خورند که آنرا بنگلک و بوگلک نیز خوانند و آنرا بن دون وبترکی چتلاقوچ و بعربی حبة‌الخضرا خوانند و پسته‌وار اندک گشاده دهان است . (آنندراج) . (انجمن آرا) . میوهٔ بن ، چتلاقوچ ، چاتلانقوس. (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به بنگلک شود.

بنگلک . [بَ گَ لَ یا بَ گَ لَ] (اِ) مصغر بنگل است که میوهٔ مغزدار باشد که آنرا خورند. (برهان).
میوه‌ایست ریزه که مغزکی دارد وبوگلک و بن کوهی نیزگویند. (رشیدی). نام یک قسم میوه. (ناظم‌الاطباء). رجوع به بنگل شود .

بنگله. [بَ گَ لَ] (اِ منسوب) منسوب به بنگاله . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . (ناظم‌الاطباء) :

ای نیزهٔ توگوی و دل دشمن انگله
خصم تو روبهی‌است حسام تو بنگله.
قطران.

|| زبان مردم بنگاله ، بنگالی . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| خانهٔ نیین. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| خانهٔ ییلاقی. (ناظم‌الاطباء)(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

بنگله . [بَ گَ لَ یا بِ گَ لَ] (اِ) نامی‌است که درنیک شهر وایرانشهر به پنج‌انگشت دهند. (یادداشت بخط مؤلف) .
|| گلهٔ شترکه به صحرا بچرا رها کرده‌باشند (یادداشت بخط مؤلف).

بنگله . [بُ گُ لَ] تخم‌دان گلها . (یادداشت بخط مؤلف).

بن گنبد . [بُ گُ بَ] (اِخ) دهی از دهستان سربنه سفلی است که در بخش سربنه شهرستان اراک واقع است . و۳۶۹تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

بن گو. [بَ] (اِ) اسپغول باشد که بعربی بذرقطونا گویند. (برهان) (غیاث) (ناظم‌الاطباء). (الفاظ الادویه) . و رجوع به اسپغول و اسبغول .

بن گوش . [بُ نِ] (ترکیب اضافی) زیر نرمهٔ گوش باشد. (برهان). (آنندراج).
|| فرایاد . بخاطر . در گوش :
هرچه رسول‌الله (ص) درحق علی گفته بود بنصوصیت وعصمت او همهٔ صحابه را دربن گوش و پیش دیده بودی . (کتاب‌النقض- ص ۳۵۰).
|| کنایه از اطاعت و انقیاد و صدق و ادب باشد . (برهان) (آنندراج) (شرفنامه). کنایه از اطاعت و انقیاد. (انجمن آرا). کنایه از اطاعت و انقیاد و دقت. (ناظم‌الاطباء):

سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش
غلام آن بناگوش از بن گوش .
نظامی.

اندر طلبت به جان بکوشم
وآنگاه اطاعت از بن گوش.
سعدی.

|| سخن شنیدن. (برهان) (آنندراج).

بنگه. [بُ گَ] (اِ) بمعنی بنگاه که جا ومقام ومنزل باشد. (برهان) (آنندراج):

بستان کشور رجود وبفشان زر ودرم
بشکن لشکر بخل و بفکن بنگه آز .
منوچهری.

باطن همچو بنگه لولی
ظاهری همچو کلبهٔ بزاز .
سنایی.

ترکانه یکی آتش ازلطف برافروز
دربنگه مازن نه‌گنه‌مان نه‌گنهکار.
سنایی.

بردل من باد مجلس توگذر کرد
تب زمن‌اندرنوشت بنگه‌ومفرش.
(دیوان سوزنی،نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانه لغت‌نامه دهخدا ص۶۶).

هرسر موی تو دردست دلی می‌بینم
چه‌فتاده‌است مگر بنگه‌هندو ویغماست.
کمال‌الدین اسماعیل.

تا زبنگه رسید خواجه فراز
شمع را دید درمیان دوگاز.
نظامی.

تا بدانجا که بود بنگه او
مرد بیدیده بود همره او .
نظامی.

درتنگنای دیده وصلت کجا درآید
دربنگه گدایان سلطان چه‌کاردارد.
خاقانی.

رجوع به بنگاه شود.
|| جایی راگویند که نقد وجنس‌درآن گذارند (برهان) (آنندراج) .
رجوع به بنگاه شود .

بنگه‌تیر. [بُ گَ هِ] (ترکیب اضافی) کنایه ازبرج جوزا. (غیاث) (آنندراج) :

بنگه تیرازاوشودروضه صفت بتازگی
خرگه ماه ازاوشود خلدوش ازمنوری.
خاقانی.

بنگی. [بَ] (ص‌نسبی) آنکه‌بنگ‌خورداز عالم شرابی. (آنندراج). آنکه‌بنگ‌خورد، آنکه بنگ کشد. آنکه عادت بکشیدن بنگ دارد .

مست و بنگی را طلاق وبیع نیست
همچوطفل است اومعاف ومعتقی است .
مولوی.

سخت می‌خندید همچوبنگیان
غالب‌آمدخنده برسودوزیان.
مولوی.

گفتهٔ بسحق پیش بنگیان
برمثال ارده باخرماخوش است .
بسحاق اطعمه.

بن گیسو. [بُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد . و دارای ۱۸۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنلاد. [بُ] (اِ مرکب) بنای‌عمارت‌ودیوار باشد. (برهان). بنای دیوار وعمارت چه‌لاد دیوار است وسردیوار را مرلاد گویند و بن دیوار را بنلاد وبنیاد باین معنی مشهوراست . (آنندراج) (ازانجمن‌آرا) . بنای عمارت و اصل آن. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی‌دکتر معین) .
بنیاد دیوار. (اوبهی). بنیاد دیواروعمارت. (رشیدی). بنیاد. بنیان. پی. پایه. پای‌بست. بنوری. اساس :

لاد را بربنای محکم نه
که نگهدار لاد بنلاد است.
فرالاوی.

دوستی‌دشمنان دینت زیان داشت
بام برین کژشود زکژی بنلاد .
ناصرخسرو.

یقین شناس که چندان بقا نخواهدماند
فضای عمرعدو را چه بد بود بنلاد .
کلامی اصفهانی (بنقل آنندراج).

|| دیوار واصل آن. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| پشتیبان. (برهان) (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به بنیاد و بنداد شود .
— حروف بنلادی. دراصطلاح زبان‌آموزی حروف بنلادی حروفی را گویند که درهمه صیغه‌ها و اشتقاقات باقی و برقرارباشد مانند «ك» و«ر» و«د» درفعل کردن و «د» و «ی» و «د» درفعل‌دیدن و «ك» و «ن» درفعل کنش و «ب» و «ی» و «ن» درفعل بینش. (ناظم الاطباء).

بن‌لاك . [بُ] (اِمرکب) لک ، بن‌لاك باشد و لکا بازپس مانده بود و در دسته‌های کارد بکاررود . اکک که دسته‌های‌کاردبدان سخت‌کنند . (ازحاشیهٔ لغت فرس اسدی ص ۲۸۳) .
رجوع به دوزه شود.

بنمرود . [بَ نَ](اِخ) دهی ازدهستان زهان‌بخش‌قاین‌است که‌درشهرستان‌بیرجندواقع است و ۱۸۶ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنمشک . [ ] (اِ) بطم . حبة الخضراء . (یادداشت بخط مؤلف بنقل از نزهة‌القلوب) . در حاشیهٔ لغت فرس اسدی چاپ اقبال ص۲۸۵ درباره خنجک نوشته «خنجک درختی‌است که درکوه بود و آنرا

بتازی حبةالخضرا خوانند و درمهذب‌الاسماء حبةالخضراء راکه نامهای دیگرعربی آن بطم وضرواست کلنگورترجمه کرده واین لغت در هیچیک از فرهنگهای فارسی بدست نیامد . با توصیف فوق چنین بنظرمیرسد که نام‌دیگر حبةالخضراء بنمشک باشد .

بنمعلا . [بُ مُ عَ لْ لا] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش شوش شهرستان دزفول است. این دهستان مابین دهستانهای بنواز ، ناظر و چنانه واقع شده است . این دهستان از ۱۳ قریهٔ کوچک و بزرگ تشکیل شده وجمعیت آن درحدود ۹ هزارتن است . قراء مهم‌آن عبارتند از سرخه دارای دوهزار تن. وسگوند دارای ۱۵۰۰ تن . ساکنین از عشایرلرمی‌باشند.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ـ ج ۶) .

بنمودن . [بِ دَ] (مص) رجوع به نمودن شود .

بنمین . [بَ] (اِ) بلغت زند وپازندپسر دختراست. و بجای تحتانی فوقانی‌هم بنظر آمده و الله اعلم . (برهان) (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . هزوارش بنمن ، پهلوی پوس (۱) (پسر) . یوستی ، بندهش . ۹ (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

بنو. [بَ] (اِ) خرمن هرچیزراگویندااعم از گندم و جو وکاه و غیرآن . (برهان). (آنندراج).
خرمن و غله دروکردهٔ توده نموده. (ناظم الاطبا) . رجوع به بنوه شود.

بنو. [بَ] (ع اِ) ج . ابن ، پسران‌واخلاف. (ناظم‌الاطباء) .

بنواختن . [بِ تَ] (مص) رجوع به نواختن شود.

بنوار. [بُ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان جراحی است که در بخش شادگان شهرستان خرمشهرواقع‌است. و۱۵۰ تن‌سکنه دارد.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنوار. [بِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان جراحی است که در بخش شادگان شهرستان خرمشهرواقع‌است. و ۲۰۰ تن‌سکنه دارد.(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنوارناظر. [بِ ظِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش شوش شهرستان دزفول است. این دهستان بین دهستانهای بن‌معلا و قیلاب و زاویه واقع شده است . این دهستان از ۹ قریهٔ بزرگ وکوچک تشکیل شده و جمعیت آن‌درحدود ۳۰۰۰ تن‌است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

بنواگرفتن . [بِ نَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) به‌گرو گرفتن.
دوشخص را بنواگرفت و ببرد سیرفرستاد . (المضاف الی بدایع الازمان ص۵۲) . رجوع به نوا شود .

بنواله . [بَ] (اِ) معرب یونانی « پینوآله » (۱) نام‌گیاهی است شش شاخ . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بنوان. [بُ یا بَ] (اِ و ص‌مرکب) مرکب ازبن + وان (برهان) (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین)(۲) . نگهدارندهٔ زراعت‌ونگهبان خرمن. (برهان)(آنندراج). نگاهبان‌خرمن.خرمن‌بان.(شرفنامه). سرکار کشت و زراعت. (ناظم‌الاطباء). دشت بان. نگاهبان‌کشت وخرمن.
|| نگاهدارندهٔ اسباب و اموال. (برهان). نگهبان‌اموال‌واسباب.(آنندراج). نگاهدارندهٔ اسباب واموال . نگهبان . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

بنوابلوط . [بَ اَ] (اِخ) نام قومی از حرانیان که سپس دین نصاری گرفتند . (ابن‌الندیم).

بنوابی ربیعه . [بَ اَ رَ عَ] (اِخ) نام قبیلهٔ‌ازعرب واشعار این قبیله را ابوسعید سکری‌گردکرده است.
(ابن‌الندیم).

بنواجرم . [بَ اَ رَ] (اِخ) بطنی از خثعم. (ازمنتهی‌الارب).

بنواحرار. [بَ اَ] (ترکیب اضافی) رجوع به احرار، حر وآزادگان شود .

بنواخیاف . [بَ اَ] (ترکیب اضافی) برادران کەمادرآنان یکی‌بودوپدران‌مختلف. (ازمهذب‌الاسماء). اخوات‌اخیاف. برادران‌که مادر آنها یک باشد و پدر آنها مختلف . (منتهی‌الارب) .

بنواسرائیل . [بَ اِ] (اِخ) رجوع به بنی اسرائیل شود.

بنوالاشراط . [بَ نُ اَ] (اِخ) ستارگان واقع در پشت سربرج حوت‌که سرطان داخل درآنهاست‌که این دومنزل اول قمرمیباشند . (المرصع).

بنوالاصفر. [بَ نُ لْ اَ فَ] (اِ) مردمان یونان وهمهٔ فرنگیان. (ناظم‌الاطباء). مردم روم است ، بمناسبت زرد چردگی در آنان. برخی گفته‌اند. بعلت‌اینکه‌اجداداولیه‌ـ شان زرد چرده بوده اند. (المرصع).
نامی‌است‌که مردم عرب به رومیان داده‌اند .

بنوالاعیان. [بَ نُ لْ اَ] (ترکیب اضافی)برادران‌ازیک پدرومادر . (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی).

بنوالاغلب . [بَ نُ لْ اَ لَ] (اِخ) ملوک اغالبه.رجوع به اغلب شود.

بنوالجن . [بَ نُ لْ جِ نْ ن] (ترکیب اضافی) کسانی را گویندکه در جرأت و جسارت و اقدام برمهالک مانند اجنه‌باشند. (المرصع) .

بنوالحرب . [بَ نُ لْ حَ] (ترکیب اضافی) مردمان سلحشور وجنگ آزموده و شجاع و دلیرراگویند. (المرصع) .

بنوالدنیا . [بَ نُ دْ دُ] (ترکیب اضافی) . آدمیان. (مهذب‌الاسماء). مردم، گاهی به صاحبان ناز ونعمت اطلاق میشود. (المرصع).

بنوالرحال.[بَ نُ رْ رِ](ترکیب‌اضافی) مردمان‌کثیرالسفر. رحال جمع(المرصع) .

بنوالعباس.[بَ نُ لْ عَ ب با](اِ خ) رجوع به بنی‌عباس شود.

بنوالطریق. [بَ نُ طْ طَ] (ترکیب اضافی) ابن‌الطریق.(المرصع). رجوع‌به ابن طریق شود .

بنوالفجاج. [بَ نُ لْ فِ] (ترکیب اضافی) گرگان و درندگان . (المرصع) .

بنوالفلاة. [بَ نُ لْ فَ] (ترکیب اضافی) صاحبان هدایت وجرأت کنندگان‌به اسفار راگویند. گویا ازکثرت عبورومرور ازفلات‌ها نازل به‌منزلهٔ فرزندان‌ایشان‌شده‌اند . (المرصع) .

بنوالعلات . [بَ نُ لْ عَ لْ لا] (ترکیب اضافی) فرزندان مرد از مادران جداگانه بدان جهت‌که چون مردی زنی‌برزن دیگرخواست گویی سیرآب بود پس دوباره آب خورد. (منتهی‌الارب).
برادرانی‌که از یک پدر و مادرهای مختلفه بوجود آمده باشند و علات جمع علة بمعنی هووواسم‌آن بشکل مماله می‌آید . (المرصع).

بنوالعمل . [بَ لْ عَ مَ] (ا . ص) پیادگان.(منتهی‌الارب). پیادگان‌یمن.(اقرب‌ـ الموارد).

بنوالغبراء . [بَ نُ لْ غَ] (ترکیب اضافی). درویشان یا غربای ناآشناکه جهت آب فراهم‌آیند. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) رجوع به ابن غبراء شود.

بنوالکریهة . [بَ نُ لْ کَ رَ هَ] (ترکیب اضافی) جنگیان و سلحشوران که به این شغل شهرت پیداکرده‌اند. کریهه، کار مکروه و منفور است که جنگ باشد . (المرصع) .

بنوالکواکبی . [بَ نُ لْ کَ کِ] (اِخ) نام سلسله‌ای‌که سرسلسلهٔ آن ابراهیم کواکبی است وکلیهٔ افراد این جماعت از

(۱) Puç. (۲) Pinuela.

(۳) آقای دکترمعین درفرهنگ فارسی اولی را به فتح و ضم هردو ضبط داده ولی معنی دوم را فقط به ضم ضبط نموده است .

علماء ومتصوفه هستند . (ازنامهٔ دانشوران- ج ۲ ص ۱۲۱) .

بنوالمصطلق . [بَ نُ لْ مُ طَ لِ] (اِخ) نام یکی از غزوات رسول اکرم (ص) و دراین غزوه حضرت اوبه تن‌خویش حضور داشت . (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بنی‌المصطلق شود .

بنوالنعمه . [بَ نُ نِ مَ] (ترکیب اضافی) نازپرورده و متنعمان که غرق در ناز ونعمت می‌باشند.(المرصع).

بنوامیه . [بَ اُ مَ یْ یَ] (اِخ) رجوع به امویان شود.

بن وبار . [بُ نُ] (ترکیب عطفی) از بیخ و بن. از اصل و بنیاد :

خبرندارد کاندر دلم اثرنکند
اگرجهان همه‌تیمار گرددازبن‌وبار.
عنصری .

عطار به‌کلبه در باعود همی‌گفت
کاصل‌توچه چیزاست وچه‌چیزی‌زبن وبار.
فرخی.

میر گرت یک قدح شراب فروریخت
چونکه توازدین برونشدی‌زبن وبار.
ناصرخسرو.

بن وبر. [بُ نُ بَ] (ترکیب عطفی) پی و دیوار :

بدان ره‌اندر چندان حصاروشهر بزرگ
خراب کرد وبکنداصل‌هریک‌ازبن‌وبر.
فرخی .

بنوبهز. [بَ بَ] (ترکیب اضافی) برادرانیکه از یک پدر و مادران مختلف بوجودآمده‌باشند. (المرصع) .

بنوت . [بُ نُوْ وَ] [اِ مص) پسری وفرزندی . (غیاث) (آنندراج) . پسری و پسرخواندگی. (ناظم‌الاطباء).

بنوت بالا . [بِ] (اِخ) دهی ازدهستان بلوک شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول است ودویست تن سکنه دارد . (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۶).

بنوت پائین . [بِ] (اِخ) دهی از دهستان بلوک شرقی‌بخش مرکزی شهرستان دزفول است و ۱۰۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنوتمیم . [بَ تَ] (اِخ) طایفهٔ از عرب ، و این طایفه دین مجوسی داشتند . (یادداشت بخط مؤلف بنقل ازبیان‌الادیان). نام قبیلهٔ از عرب و اشعار این قبیله را ابو سعید سکری‌گردکرده‌است. (ابن‌الندیم).

بنوثوابة . [بَ ثَ بَ] (اِخ) قبیلهٔ از عرب و از این قبیله‌است ثوابة بن یونس و ابوالعباس احمد بن محمد ابن ثوابه و ابو عبدالله محمدبن احمد بن ثوابه و ابوالحسین ثوابه. واصل بنوثوابه ازنصاری بوده‌است. رجوع به جلد دوم معجم‌الادباء چاپ مار- گلیوث ص ۳۷ ببعد شود.

بنوجعده . [بَ جَ دَ] (اِخ) قبیله‌ایست از اولاد جعدةابن کعب‌ابن ربیعه از آن قبیله است نابغهٔ جعدی. (منتهی‌الارب).

بنوحسنویه. [بَ حَ یَ] (اِخ) رجوع به‌آل حسنویه و تاریخ عمومی اقبال شود.

بنوحمدان . [بَ حَ] (اِخ) رجوع به آل حمدان شود.

بنوحنیفه. [بَ حَ فَ] (اِخ) نام قبیلهٔ از عرب و اشعار این قبیله را ابوسعید سکری‌گرد کرده است .
(ابن‌الندیم) .
یکی از قبائل عرب ساکن یمامه. حنیفه‌لقب جد اعلای آنانست و نام او اثال ابن لجیم ابن صعب باشد.
(یادداشت بخط مؤلف).

بنوحی.[بَ حَ یْ ی](اِخ)دوبطن‌است ازعرب. ونام یکی از شعب قبیلهٔ بنی رکب منشعب از بنی اشعر.
(تاریخ قم ص ۲۸۳) .

بنود . [بُ](ع اِ) جِ بند. (منتهی- الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) :
انتقام خشم از چشم زخم گذشته بر اجابت باعث‌آمد باحتشاد جنود وعقد بنود.
(جوینی).
رجوع به بند شود.

بنوداود . [بَ] (اِخ) ابن‌الجراح. از این طایفه است‌داودکاتب مستعین خلیفه. محمدبن داود وزیرمعتزخلیفه. علی بن عیسی ابن‌داود وزیرمقتدرخلیفه ، ابوالقاسم عیسی ابن علی‌ابن‌داود ازعلمای منطق وعلوم قدیمه. ابوالقاسم عبدالله بن علی‌ابن محمد ابن داود مترسل معروف. عبدالرحمان ابن عیسی‌برادر ابوالحسن ابن عیسی وزیرمتقی . ابوالحسن ابن عیسی‌برادر عبدالرحمان‌ابن عیسی مشاور برادرخویش در وزارت متقی . (یادداشت بخط مؤلف) .

بنودة. [بَ دَ] (ع اِ) دبر وکون. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

بنوردن . [بَ وَ دَ](اِ) هردانه وحبهٔ جنگلی‌ووحشی.(ناظم‌الاطباء).(ازاشتینگاس)

بنوره . [بَ نَ رَ] (اِ)بنلاداست‌که بنیاد و بنای عمارت ودیوار باشد. (برهان). (آنندراج). بنیاد و بنای عمارت و دیوار . (ناظم‌الاطباء). اس ، بنیاد. (زمخشری) :

توصدرآن سرا ازپی‌که باشد(۱)
زفضلش سقف و ازدانش‌بنوره.
بدیع .

بنوری . [بَ نَ] (اِ) بنیان . بنیاد. پی. بنلاد . اساس . پایه . (یادداشت بخط- مؤلف) .

بنوزرقاء . [بَ زَ] (اِخ) لقب آل مروان است. (حبیب‌السیر).
اولادبنومروان‌بن حکم‌ابن ابی‌العاص‌الاموی. وزرقاء دخترموهب وجدهٔ مروان اززناکاران زمان جاهلیت بود و خانواده او هم بهمان انتساب اوشهرت دارند. (المرصع).

بنوزیاد. [بَ] (اِخ) رجوع به آل زیاد شود .

بنوسامان . [بَ] (اِخ) رجوع به آل سامان و سامانیان شود .

بنوساسان . [بَ] (اِخ) رجوع به ساسانیان وآل ساسان شود.

بنوسرخ . [بُ سُ] (اِ مرکب) غله- ایست‌که آنرا به عربی عدس گویند خوردن آن تاریکی چشم‌آورد. (برهان). (آنندراج). (انجمن‌آرا). عدس. (ناظم‌الاطباء) (فرهنگ- فارسی دکترمعین).

بنوسهوان . [بَ سَ](ترکیب‌توصیفی) کسانی را گویندکه در انجام امور مهارت ندارند و ناپخته‌اند ، باید در توصیه‌وتأکید اصرار ورزند. در مثل است « ان‌المؤمنین بنوسهوان ».
(المرصع).

بنوسیاه . [بُ] (اِ مرکب) غله‌ایست که‌آنرا ماش‌گویند وآن مضعف دندان‌ومضر باه باشد. (برهان). (آنندراج). (انجمن‌آرا).

بنوعباد . [بَ عَ بْ با] (اِخ) سلسلهٔ عرب نژادکه در قسمت اعظم قرن ۵ هـ. ق. درقسمتهای جنوبی وغربی اندلس‌فرمانروایی کردند و پایتخت‌آن سویل (اشبیلیه) بود . مؤسس سلسله ابوالقاسم محمد بن عباد قاضی سویل بود.
(از دائرةالمعارف فارسی).

بنوضوطری . [بَ ضَ طَ را] (ع اِ) گرسنگی. (منتهی‌الارب). اقرب‌الموارد ابوضوطری راکنیةالجوع دانسته.

بنوطاهر. [بَ هِ] (اِخ) رجوع به آل طاهر وطاهریان شود.

بنوعباس . [بَ عَ] (اِخ) رجوع به آل عباس و عباسیان شود .

بنوعبدالواد . [بَ عَ دُ] (اِخ) سلسلهٔ از سلاطین طلمسان (تلمسان) و ابن خلدون را در تاریخ این سلسله کتابی است بنام بغیةالرواد فی ذکرالملوك من عبدالواد. واین کتاب‌را بارژرس کاهن(۲) ازمستشرقین فرانسه در دوجلد ترجمه و درسال ۱۹۱۲- ۱۹۰۴ درالجزایرچاپ کرده‌است.(یادداشت بخط مؤلف).

---

(۱) توصدرآن سراپس که باشد. (ن.ل) .

(۲) Bargers. cahen.

بنوعمار. [بَ عَمْ ما] (اِخ) خاندانی ازمغرب در زمان خلفای فاطمی به مصر آمدند وپیوسته با آنها بودند و بالاخره درطرابلس حکومت مستقل یافتند و موجب آبادی و رونق آن شهر گردیدند.
امین‌الدوله حسن شیعی قاضی طرابلس پس‌از درگذشت حاکم فاطمی‌شهرطرابلس رامرکز علمی خود ساخت و درآنجا کتابخانهٔ تأسیس کردپس‌ازامین‌الدوله برادرزاده‌اش ابوالحسن جانشین اوشد و در سال ۴۹۲ درگذشت. ابوعلی فخرالملک عمار بن محمد برادرامین الدوله پس از وی جانشین ابوالحسن گردید. ولی وی گرفتار عیسویان شد و درسال ۵۰۱ فخرالملوک مجبور شد به‌بغداد رفته‌وازسلطان محمد سلجوقی استعانت بخواهد ولی سلطان سلجوقی او راکمک نکرد و خلیفه فاطمی شهرراتصرف کرد ودست آل عمارازحکومت کوتاه شد. (از دائرة المعارف فارسی).
بنوفاطمه. [بَ طِ م] (اِخ) سادات علوی از نسل فاطمه علیها سلام. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بنی فاطمه شود.
بنوقلایض. [بَ قَ یِ] (ترکیب اضافی). آن ستاره‌هایی است که درگرداگرد دبران ازبرج ثوروصف‌کشیده‌اند. (المرصع).
بنوقنطوراء. [بَ قَ] (اِخ) ترکان یاحبشیان. یا قنطوراء کنیزکی است مرحضرت ابراهیم علیه‌السلام را وترکان ازنسل اویند. (منتهی الارب). ترکان. (السامی فی الاسامی). (مهذب‌الاسماء).
بنوک. [بَ] (اِ) گرمی از شعف و خوشحالی. (ناظم الاطباء). (اشتینگاس). || حرکت وگردش بطور چالاکی. (ناظم‌الاطباء). (اشتینگاس). || چلپاسه. بنوک‌کرم. (ناظم‌الاطباء). (۱)
بنوکعب. [بَ کَ] (اِخ) طایفهٔ مخلوط ازفارس وکمی عرب در فلاحیه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بنی کعب شود.
بنوکلاب. [بَ کِ] (اِخ) رجوع به آل مرداس شود.
بنولخم. [بَ لَ] (اِخ) رجوع به آل نصرشود.
بنومازه. [بَ زَ] (اِخ) رجوع به آل برهان شود.
بنوماش. [بَ] (اِ) بمعنی بنوسیاه است که ماش باشد و سنگ را نیزگویندکه آن نوعی ازماش است. (برهان). غلهٔ سبزرنگ‌که‌آنرا مونگ گویند. (غیاث). (آنندراج). ماش سبزکه‌آنرا مونگ گویند. (رشیدی). نام غلهٔ که به‌هندش منگ نامند. (شرفنامهٔ منیری). ماش یا نوعی از ماش و ماش سیاه. (ناظم‌الاطباء):

گذشت آنکه بنوماش ساده آوردی
صباخ خادم وشبگاه شربت پیشین.
احمد اطعمه.

بنومرداس. [بَ مِ] (اِخ) رجوع به آل مرداس وبنوکلاب وطبقات‌السلاطین‌لین پول ص۱۰۳ و ۱۰۴ شود.
بنومروان. [بَ مَ] (اِخ) رجوع به آل مروان وطبقات‌السلاطین لین‌پول صفحات ۱۰۶-۱۰۷ شود.
بنومنجم. [بُ مُ نَ جْ جِ] (اِخ) یا آل منجم. خاندان و اولاد و حفاد ابو منصورابان، حسیس‌ابن‌وریدابن کادابن‌ماهبنداد حساس‌ابن فروغ‌دادابن‌استاد ابن‌مهرحسیس ابن یزدجرد. یحیی مکنی به ابوعلی پسرابو منصورابان. منجم مأمون خلیفه‌است‌وبدست همین خلیفه قبول مسلمانی کرده. محمدوعلی وسعید وحسن پسران اویند و علی پسر یحیی را سه‌فرزند بود، احمد، ابوعیسی. عبدالله، ابوالقاسم. یحیی، ابواحمد. هارون، ابوعبدالله و هارون را بنام ابوالحسن پسری است و هریک را فرزندانی که منجمله‌آنها اینانند، ابواحمد یحیی‌بن علی‌بن یحیی‌ابن ابی‌منصور (۲۴۱-۳۰۰) ازخاندان بنی‌منجم و ازنسل یزدگردبن شهریار آخرین پادشاه ساسانی بود. وی ندیم موفق برادرخلیفه معتمد علی‌الله بود ونزد مکتفی مرتبه بلند داشته. متکلم‌معتزلی بود و با متکلمین در حضور مکتفی مباحثه کرده. در هفدهم ربیع‌الاول سال ۳۰۰ هـ. درگذشت. کتاب‌باهردراخبارشعرای‌مخضرمی را تصنیف کرده و کتب دیگر در کلام بمذهب اعتزال داشته‌است. فرزنداوابوالحسن احمد نیزادیب و دانشمند بوده و در کلام و فقه برمذهب ابو جعفرطبری میرفته است. کتاب باهرخفیف پدرخود را تکمیل‌کرده و هم کتابی در اخبار خاندان خود و نسب آنها در فرس وکتب دیگر درفقه و تأیید مذهب طبری نگاشته است.
ابو عبدالله هارون‌ابن علی‌برادراحمد صاحب ترجمه (وفات ۲۸۸) ادیب و فاضل بود. کتاب بارع دراخبار شعرا و منتخبات اشعار آنها تألیف کرده مشتمل بر ۱۶۱ شاعرمشهور وگویند آنچه دیگران دراین تألیف کرده‌اند فرع او است.
ابوالحسن علی فرزند هارون (۲۷۷-۳۵۲) ادیب و شاعر و با صاحب ابن عباد معاشرت داشت، صاحب از او احترام میکرد. کتبی تصنیف‌کرده از آنجمله کتاب النیروز و المهرجان. کتاب درنسب‌خاندان خود. کتاب درردخلیل ابن احمد فی‌العروض. کتاب شهر رمضان بنام رضی بالله. کتابی در معارضهٔ ابوالفرج اصفهانی موسوم به اللفظ المحیط بنقض‌القط به اللقیط. (ازوفیات‌الاعیان).
بنومنده. [بَ مَ دَ] (اِخ) خاندانی از مردم اصفهان اصلا ایرانی بعلم حدیث اشتهار یافته نخستین آنها یحیی‌ابن منده‌ابن ولید ابن منده‌ابن بطهٔ ابن استندار ابن چهار بخت ابن فیروزان بود. وگفته‌اند نام منده ابراهیم و نام استندار فیروزان است. و این خاندان را عبدی‌گویند. منسوب به عبد یامیل یکی ازقبایل عرب چون زوجهٔ یحیی‌که این خاندان از فرزندان اویند. یحیی درقرن‌سوم هجری میزیسته است.
ابوعبدالله محمد فرزند یحیی مذکور از مشاهیر این خاندان صاحب کتابی بزرگ در تاریخ اصفهان است و درسال ۳۰۱ وفات کرده. پس از وی ابو ذکریا یحیی ابن عبد الوهاب ابن محمد ابن اسحق ابن محمد ابن یحیی. ابن جوزی نام ونسب‌آنها رابدینطریق ذکرکرده‌است: ابوزکریا ابن ابی عمروابن ابی عبدالله ابن ابی محمدابن ابی‌یعقوب. این اشخاص‌همه ازمحدثین مشهوربوده‌اند و یحیی ازهمهٔ‌آنها معروفتراست. وی به نیشابور و همدان و بصره رفته است و-در بغداد درس حدیث داده. علمای بغداد ازجمله عبدالقادر گیلانی‌استفاده‌کردند. ولادت وی درشوال ۴۳۴ وفوتش درذی‌الحجه ۵۱۲ دراصفهان بوده‌است اوهم کتابی درتاریخ اصفهان‌نوشته است. (ازوفیات‌الاعیان).
بنوموسی. [بَ](اِخ) محمد واحمد و حسن بنوموسی ابن شاکر و اصل موسی ابن شاکر... (کذا) و افراداین خاندان ازآنانند که درطلب علوم قدیمه‌ازبذل رغائب وصلات کثیره و رنج بردن به تن خویش برای این منظور حدی ندانستند. این خاندان کسان‌برای نقل‌کتب به روم فرستادند و بابذل بی‌حدمال ازاصقاع واماکن مترجمین ونقله‌را پیش‌خود خواندند و از اینروبه‌پیدایش عجایب‌حکمت دست یافتند و بیشترتوجه‌آنان بعلوم هندسه و حیل وحرکات‌موسیقی بود.
محمدبن موسی یکی ازافراد این خاندان‌جلیل بسال۲۵۹ درگذشت. واحمدبن‌موسی‌راپسری است موسوم بمطهر که ازندمای معتضد خلیفه بود و ازکتب این خاندان است: کتاب بنی موسی‌فی‌الفرستون، کتاب الحیل وان ازاحمد ابن‌موسی‌است. کتاب‌الشکل‌المدورالمستطیل وآن ازحسن‌بن موسی‌است. کتاب حرکة الفلک‌الاولی وآن ازمحمدابن موسی‌است. وکتاب مخروطات وکتاب‌ثلث نیزازاوست. وهم اوراست‌کتاب الشکل الهندسی الذی بین جالینوس‌امره. ونیز کتاب‌الجزء ازمحمداست

(۱) به اینمعنی دراشتینگاس بصورت مستقل بنوک‌کرم ضبط شده است.

وکتاب بین َ فیه بطریق و مذهب هندسی انه لیس فی خارج کرةالکواکب‌الثابته کرة تاسعة وآن احمدابن موسی راست . ونیزاوراست کتاب المسالة التی‌القاها علی سندابن علی‌بن احمد موسی . وکتاب مساحةالاکر و قسمة الزوایا بثلاثةاقسام متساویه و وضع مقداربین مقدارین‌لیتوانی علی قسمة واحده
(ازابن‌الندیم).

بنومهلب . [ب َ م َ ل َ] (اِخ) رجوع به آل مهلب شود.

بنون . [ب َ] (ع اِ) جِ ابن :

هر که زیباتربود رشکش فزون
زآنکه رشک‌ازناز خیزدیابنون.
مولوی .

رجوع به ابن شود :

بنونجاح . [بَ نَ] (اِخ) رجوع به‌آل نجاح شود.

بنونخله . [بَ نَ لَ] (اِ مرکب) نوعی از عدس صحرایی باشد وآنرا عدس‌مر خوانند. (برهان). (آنندراج). نوعی‌ازعدس صحرایی (ناظم‌الاطباء). ورجوع به‌اشتینگاس شود .

بنوند . [بِ نَ وَ] (اِ وص)نگاهداشته ومحفوظ ماندهٔ‌آب در کوزه. (ناظم‌الاطباء). (ازاشتینگاس).

بنونصر . [ب َ نَ] (اِخ) یا بنوالاحمر. سلسلهٔ مسلمانانی که از ۶۲۹ ه.ق تا۸۹۷ ه.ق درغرناطه سلطنت کردند . مؤسس این سلسله ابو عبدالله محمد اول ملقب به الغالب بالله است‌که از ضعف و زوال دولت موحدون استفاده کرده،غرناطه راگرفت (۶۳۵ ه.ق) وآنجاراپایتخت‌خودقرار دادو کمی‌بعددرصدد ساختن کاخی‌برتپهٔ الحمراء برآمد معروفترین کسان این سلسله‌ابوالحجاج‌یوسف‌اول است.
(ازدائرةالمعارف فارسی).

و رجوع به‌طبقات‌السلاطین لین‌پول صفحات ۲۴-۲۵-۲۶ شود .

بنونظری . [ب َ نَ ظَ را] (ع ص) نگرندگان بسوی زنان وعشقبازی کنندگان با آنها. (منتهی‌الارب). مردانی‌که به‌زنان نگاه میکنند. (المرصع). نظربازان.

بنونوبخت . [ب َ نَ ب َ] (اِخ)رجوع به آل نوبخت شود.

بنوه . [ب َ وَ یا ب َ] (اِ) (۱) مطلق خرمن‌راگویند اعم ازخرمن غله وکاه وغیره (برهان). (ازآنندراج) . خرمن و تودهٔ غله نکوفته. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به بنوشود.

بنوی . [ب َ نَ] (اِ منسوب) منسوب به ابن یعنی پسری و به بنت یعنی دختری . ومنسوب به ابناء سعد‌که قومی بودند ازعجم و دریمن‌سکنی داشتند ونیزمنسوب به بنیات الطریق. (ناظم‌الاطباء) .

بن‌ویزه . [ب ُ نِ ز] (اِخ)دهی‌ازدهستان قلعه حاتم است‌که درشهرستان بروجرد واقع است و دارای ۱۰۷۳ تن‌سکنه است.

بنه . [ب ُ نَ] (اِ) پهلوی «بنگ» (۲) (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) . بار و اسباب ورخوت خانه. (برهان)(آنندراج). (انجمن‌آرا) . اسباب ورخت . (رشیدی) . (غیاث) . رخت و متاع واسباب خانه‌وبهتر و اموال (ناظم‌الاطباء) .

بار و اسباب‌ورخوت خانه،اثاث‌البیت، مال دارایی،زاد،توشه.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین): لوازم سنگین وزن که با لشکر بود ، چون خیمه وخرگاه واثاث، اسباب و غیره.

بشربن انطاه به‌یمن شد و عبدالله بن عباس‌امیر یمن بود از قبل امیرالمؤمنین علی ، عبدالله بگریخت وبشر،بنهٔ عبدالله را دریافت در راه وغارت‌کرد.
(ترجمهٔ تاریخ‌طبری).

هزارهزار و هفتصد هزار اشتر در زیربنهٔ‌شاه میرفتند . (اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی سعید - نفیسی).

حسن به واسط بیمار شد و روزی چند برآمد و سودا بر وی غلبه‌کرد و دیوانه شد و اورا بند نهادند و ستوران‌و بنه‌های اوگرد‌کردند و حمید طوسی را برآن نگهبان‌کردند .
(ترجمهٔ تاریخ طبری) .

سپه را به‌درخواندوروزی بداد
چو شد روز روشن بنه برنهاد.
فردوسی .

سپه برگرفت و بنه برنهاد
زیزدان نیکی دهش کردیاد .
فردوسی .

بشد بابنه اشکش تیزهوش
که دارد سپه‌را بهرجای‌گوش.
فردوسی .

برفت‌گرم و بدستورگفت کزپی‌من
تو لشکروبنه‌را رهنمای باش وبیار .
فرخی .

بسوی غزنین با مال‌گران حمل‌کند
بنهٔ خان ختا با بنهٔ خان‌خزر .
فرخی .

سپه پیش دار وبنه بازپس
زگرد بنه‌گرد بسیار کس.
اسدی .

زجان یکسرامید برداشتند
سلیح و بنه پاک بگذاشتند .
اسدی .

به باغ محمودی رفت و نشاط شراب‌کرد و خوشش‌آمد و فرمودکه بنه‌ها ودیوانها آنجا باید آورد.
(تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب ص۲۸۷) .

پس به باغ بزرگ رفت و بنه‌ها آنجابردند.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۲۸۷).

خواجه اینجا باشد بابنه و اندیشه میکند .
(تاریخ‌بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص ٤٦٤).

وبنه وتجمل پادشاهی برنخواهم‌داشت.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص٦٧).

شد زمستان و زجودت بنهٔ میخواهم
ابره واستر وآکنهٔ میخواهم .
سوزنی .

وزبنهٔ طبع دراین قحط سال
نزل بیفکندوبنهاد خوان .
خاقانی .

فرض شداین قافله برداشتن
زین بنه بگذشتن وبگذاشتن .
نظامی .

بنه نیز چندانکه خوار آمدش
بمقدار حاجت بکار آمدش.
نظامی .

گر کم از آن‌شد بنه وبارمن
بهتر از آنست‌خریدارمن .
نظامی .

رخت و بنه‌که داشت درهم‌بست و راه‌بخارا پیش‌گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ اول تهران ص۲۸۹) .

— بنه بردن ازجایی. کوچ کردن از آنجا:

تواصل فتوحی ومن ازاین شهر
خواهم بنه بردن زبی‌فتوحی .
(سوزنی).

|| موخرةالجیش . ساقه :

بفرمود تاگوش دارد بنه
کند میسره راست با میمنه .
فردوسی .

(۱) به فتح اول وثابت وسکون ثانی‌واخفای های هوز . . . و بضم ثانی‌واظهارهای هوز نیزهست‌که بروزن صبوح باشد. (برهان) .

(۲) Bonag.

نرمک نرمک مرابشرم همی گفت
بابنهٔ میرقصد رفتن داری .
فرخی .

بامدادان حرب غم‌را تعبیه کن لشکری
اختیارش برطلایه افتخارش بربنه .
منوچهری .

درفش و بنه پاک بگذاشتند
گریزان زکین‌روی‌برگاشتند .
اسدی .

این قوم راکه با بنه‌اند به‌جنبانند وحیری به‌ری رسد و ایشانرا در شورانند.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب‌ص ۳۵۲).
هرچند خوارزم شاه کدخدایش را بابنه وساقهٔ قوی ایستانده بود.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۵۲).

|| بیخ و بنیادهرچیز.(برهان). (انجمن‌آرا). (آنندراج). بن.(رشیدی). ته وبیخ وبنیاد . (ناظم‌الاطباء) :

که اسفندیار از بنه خود مباد
نه آنکس به‌گیتی کز اوهست شاد.
فردوسی .

به تابوت زرینش اندر نهاد
توگفتی‌زریرازبنه خودنزاد.
فردوسی .

مگر بیخشان ازبنه برکنیم
به‌بوم وبرش‌آتش‌اندرزنیم .
فردوسی .

همه منع یوسف به‌زن بازگشت
دلش فرش‌عشق ازبنه‌درنوشت.
(یوسف و زلیخا منسوب‌بفردوسی) .

می‌نمود اوراکاین از تو توانم‌ستدن
ره تبه کردن توخود زبنه‌بودگناه.
فرخی .

اصل بزرگ ازبنه‌هرگز خطانکرد
کس راگزافه چرخ فلک پادشانکرد.
منوچهری .

بکند حملهٔ شاه جهانشان‌از بیخ
چنانکه‌مربنهٔ قوم‌عادراصرصر.
عنصری .

نبایست از بنه آزاد جستن
کنون این‌پوزش بسیارجستن.
ویس‌ورامین .

دروغ ازبنه آب روبستر د
نگوید دروغ‌آنکه دارد خرد .
اسدی .

نژاد شهان ازبنه‌گم مکن
مکن خاندانی که‌باشد کهن.
اسدی .

از نام بدارهمی بترسی
با یار بد از بنه مپیوند .
ناصرخسرو .

جز که بادرخورد خود صحبت ندارندازبنه
برهمین قانون که در عالم همی‌ارکان کنند.
ناصرخسرو .

جهان را نبود از بنه هیچ‌ساز
بفرمان‌اونقش بست‌این‌طراز .
نظامی .

نکرد از بنه هیچ بروی پدید
که برقفل‌تو هست ماراکلید .
نظامی .

|| خانه‌ومکان‌ومنزل. (برهان).(آنندراج). خانه ومکان ومنزل و مسکن‌وجاوبود باش. (ناظم‌الاطباء) :

چوسیمرغ را بچه شدگرسنه
به‌پرواز برشد بلند از بنه .
فردوسی .

ظلمتیان را بنه‌بی‌نورکن
جوهریان را زعرض‌دورکن .
نظامی .

|| دکان.(برهان).(انجمن‌آرا).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).
|| املاک . (برهان). اموال وسامان.(ناظم‌الاطباء). مایملک از دکان و خانه.
(فرهنگ فارسی دکترمعین) :

به‌پیش اندر آورد یکسرگله
بنه هرچه کردند ترکان یله .
فردوسی .

|| خاصهٔ حیوانات بارکش وگاوآهن وغیره متعلق به زارع . (فرهنگ فارسی دکتر - معین). || جفت.(بمعنی زمین) (بیشتر در تهران) (فرهنگ‌فارسی دکترمعین). ورجوع بمعنی بعد شود.

|| در اصطلاح کشاورزی مقداری از زمین زراعتی که عمل رعیتی که عمل درآن با ۴ یا۶ یا دربعضی دهات ۸ گاو انجام می‌گیرد در ایران غالباً چند نفر زارع گاو دار در کشت یک بنه بایکدیگر شرکت می کنند . (دایرةالمعارف فارسی).
ترکیب :
— بنه‌بندی ، تقسیم کار در ده. (یادداشت مؤلف).

|| درخت و بیخ درخت . (ناظم‌الاطباء). بیخ درخت ، اصل،ریشه. (فرهنگ فارسی- دکترمعین) . درگیلکی[بَ نَ] (۱) بمعنی‌نهال ودرخت است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

بنه . [بَ نِ یا نَ] (ا) طناب‌باریک . (برهان). (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی - دکتر معین).
— بنهٔ بنائی،ریسمان بنایی. (ناظم‌الاطباء).
|| میوهٔ درخت خرما بن که چاتلانقوش نیز گویند (ناظم‌الاطباء) . گیاه درختی از تیرهٔ سماقی‌ها (۲) که شبیه پستهٔ معمولی است و ارتفاعش تا ۴یا ۵ مترهم میرسد وگونه‌های مختلفش در جنگلهای‌خشک نواحی‌خراسان وکرمان ویزد و فارس ولرستان و کردستان و دیگر کوهستانهای ایران فراوان است.گل این‌گیاه رنگ قرمزی‌میدهد که‌دررنگ رزی استعمال میشود و میوه‌اش را چاتلانقوش و قپلاقوچ‌نامند و ازآن‌مربا یاترشی کنند معمولا به این گیاه پیوند پستهٔ معمولی را به منظور تکثیر پسته میزنند . از پوست این درخت بوسیله تعبیهٔ شکافی صمغی استخراج میکنند، که سقز یا بطم نامیده میشود و در صنعت از این سقز درموارد مختلف استفاده میکنند بن، بنگ، حبةالخضرا. درخت چاتلانقوش. بوی کلک .
(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

بنه . [بَ نَ] (ع ا) بوی پشکل‌آهوان. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب - الموارد).
|| بوی‌خوش وناخوش ، بنان جمع. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (بحر الجواهر) . (ازاقرب الموارد) . بوی خوش. بنان‌جمع. (مهذب الاسماء) .

بنه . [بُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان‌باوی (بلوك شاخه و بنه) که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع‌است در این ده ازآثار قدیمی است. ودارای ۲۱۰ تن سکنه است
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه . [بُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان کزاز سفلی است که دربخش سربندشهرستان اراک واقع است و ۲۰۴ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

بن‌ها. [بُ] (اِخ) دهی‌از دهستان‌کاکی است که در بخش خورموج شهرستان بوشهر واقع است و ۲۴۴ تن سکنه دارد.
از (فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بنه‌آخوند. [بُ نَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع است و ۳۰۰ تن‌سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایرانج۶).

---

(۱) بنه [بَ نَ] وانواع دیگر(لاتینی) acuminata فرانسوی Terébinthacées pistacia (۲)

بنه‌آران . [بُ نَ] (اِخ) دهی از دهستان سوسن است که در بخش ایذهٔ شهرستان اهواز واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه‌احمدان . [بُ نِ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان لیراوی است که در بخش دیلم شهرستان بوشهر واقع است و ۳۸۸ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

بنه‌احمدی . [بُ نَ اَ مَ] (اِخ) دهی از دهستان میربچه است که دربخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع است و ۱۱۰ تن سکنه دارد. این آبادی‌را احمدیه نیز مینامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه‌اسدداود . [بُ نِ اَ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان میان‌آب است که در بخش مرکزی شهرستان شوشتر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد .

بنه‌اسماعیل . [بُ نِ اِ] (اِخ) دهی از دهستان لیراوی است که در بخش دیلم شهرستان بوشهر واقع شده است و ۲۵۳ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

بنه باوی . [بُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری است که در بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع است و ۳۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه‌بستن . [بُ نَ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از کوچ کردن و سفر کردن. (برهان). (انجمن آرا). (رشیدی). (ناظم الاطباء). سفر کردن. (غیاث) . (آنندراج) . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

بنه بست زین کوی هفتاد راه
به هفتم فلک برزده بارگاه .
نظامی .

بنه‌بلجیك . [بُ نِ بِ] (اِخ) دهی از دهستان بلوك شرقی است که دربخش مرکزی شهرستان دزفول واقع است و ۱۵۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنه پا . [بُ نَ] (ص مرکب) فردیاافرادی از قشون که درارد وگاه برای حفظ بنه مانند حارس بنه . حافظ بنه‌مانند بنه (در جنگ) پایندهٔ بنه .
امثال‌وحکم :
وقت مواجب سرهنگ است،وقت جنگ بنه‌پا. (یادداشت بخط مؤلف) .
— بنه پاینده . آنکه بنهٔ قشون را نگهبانی کند. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

بنه‌تقی کوشکی . [بُ نِ تَ](اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشك است که درشهرستان دزفول واقع است. ودارای ۱۰۰ تن سکنه است. ساکنین ازطایفه لری می‌باشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه‌جابری . [بُ نِ بِ] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش برازجان است که در شهرستان بوشهر واقع است. ودارای ۱۱۰ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بنه‌جاموشی . [بُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان زیر راه بخش برازجان است که در شهرستان بوشهر واقع است . دارای ۶۶۶ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بنه‌جهانشاه . [بُ نِ جَ] (اِخ) دهی ازدهستان قیلاب بخش اندیمشك است که در شهرستان دزفول واقع شده است وداری ۱۰۰ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه‌چراغ . [بُ نِ چِ] (اِخ) دهی از دهستان رستم آبادی بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع‌شده. ودارای ۱۰۰ تن سکنه است. ساکنین از طایفهٔ گاومیشی میباشند.

بنه‌چقامیش . [بُ نِ چَ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوك شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول و دارای ۲۰۰ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه‌حاجات . [بُ نِ] (اِخ) دهی است از دهستان بلوك شرقی است که در بخش مرکزی شهرستان دزفول واقع شده است . ودارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنه‌حاج‌سیدغریب. [بُ نِ یِ سِ غَ] (اِخ) دهی از دهستان اندیکا بخش قلعه‌زراسی است که در شهرستان اهواز واقع شده است . دارای ۳۰۰ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بنه‌حاجی . [بُ نِ](اِخ) دهی از دهستان شهریاری بخش رامهرمز است که‌درشهرستان اهواز واقع شده‌است. ودارای ۱۷۰ تن‌سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنه‌حاضربیك. [بُ نِ ضِ بَ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک است دارای ۲۵۰ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶)

بنه‌حمید . [بُ نِ حَ] (اِخ) دهی از دهستان‌میان‌آب بخش‌مرکزی شهرستان‌شوشتر است.داران ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنه‌حیدر . [بُ نِ حِ دَ] (اِخ) دهی از دهستان عقیلی بخش عقیلی است که در شهرستان شوشترواقع‌شده است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۶) .

بنه‌حیدرخان . [بُ نِ حِ دَ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشك است که در شهرستان‌دزفول‌واقع‌شده است. ودارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه‌خاطر . [بُ نِ طِ] (اِخ) دهی از دهستان‌لیراوی‌بخش دیلم‌است که‌در شهرستان بوشهر واقع شده است . دارای ۲۰۰ تن سکنه‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌ج ۷).

بنه خدامراد . [بُ نِ خُ مُ] (اِخ) دهی از دهستان جایران بخش رامهرمز است که در شهرستان‌اهواز واقع شده است.دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه‌خفره . [بَ نِ خَ رَ] (اِخ) دهی از دهستان خواجه بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد است . دارای ۲۸۲ تن‌سکنه‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

بنه‌درویشان . [بُ نِ دَ] (اِخ) دهی از دهستان سرطا بخش رامهرمز است که در شهرستان‌اهوازواقع شده است . این آبادی‌را بنگستان هم‌می‌نامند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه‌راهدار . [بُ نِ] (اِخ) دهی از دهستان حومه بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع است. دارای ۱۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

بنه‌رشید . [بُ نِ رَ] دهی از دهستان سلطان‌آباد بخش‌رامهرمزاست که درشهرستان اهواز واقع شده است دارای ۳۰۰ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنه‌زایرسوادی. [بُ نِ یِ سَ](شاوه) دهی از دهستان‌شهریاری بخش رامهرمز است که در شهرستان اهوازواقع شده‌است. دارای ۱۱۰تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه‌زمین . [بُ نَ زَ] (اِخ) دهی‌جزء بلوك‌پرکوه دهستان عمارلو است که‌دربخش رودبار شهرستان رشت واقع است. و دارای ۱۵۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

بنه‌سالمیه. [بُ نِ لِ یِ یَ] (اِخ)دهی از دهستان رغیوه بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است.دارای ۱۳۰ تن سکنه‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه‌سوخته . [بُ نِ تِ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است . دارای ۲۰۰ تن سکنه است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه‌سیدمحمدرضا . [ب ُ ن ِ س َ ی ْ ی ِ م ُ ح َ م ْ م َ ر ِ] (اِخ) دهی ازدهستان حومهٔ بخش شهرستان کازرون است . دارای ۳۷۶ تن‌سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

بنه سیدموسی . [ب ُ ن َ ی ِ ی ِ] (اِخ) دهی ازدهستان قیلاب بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول‌واقع‌شده است. دارای ۱۰۰ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنه‌سیدنور . [ب ُ ن ِ س ِ ی ِ ی] (اِخ) دهی از دهستان بلوك شرقی است که دربخش مرکزی شهرستان‌دزفول‌واقع شده‌است. دارای ۱۰۰ تن سکنه.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بنه‌صالح . [ب ُ ن ِ ل] (اِخ) دهی از دهستان شاه‌ولی است که در بخش مرکزی شهرستان‌شوشترواقع‌است‌دارای ۲۰ تن‌سکنه است. این آبادی‌را سید صالح هم میگویند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بنه‌طبل . [ب ُ ن ِ ط َ ب َ] (اِخ) دهی‌از دهستان بلوك شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول است. دارای ۱۰۰ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنه‌عباس . [ب ُ ن ِ ع] (اِخ) دهی از دهستان سلطان‌آباد بخش‌رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه‌عربها . [ب ُ ن ِ ع َ ر َ] (اِخ) دهی از دهستان عقیلی است که دربخش شهرستان شوشتر واقع شده است . دارای ۱۰۰ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنه‌عظیم . [ب ُ ن ِ ع َ] (اِخ) دهی از بلوك شرقی بخش‌مرکزی شهرستان دزفول است. دارای ۱۵۰ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنه‌علوان . [ب ُ ن ِ ع َ] (اخ) دهی از دهستان بلوك شرقی بخش مرکزی شهرستان دزفول است. دارای ۲۰۰ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنه علی‌دوست . [ب ُ ن ِ ع َ] (اِخ) دهی از دهستان منگره بخش اندیمشک است که در شهرستان‌دزفول‌واقع شده است. دارای ۱۴۰ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بنه‌علی‌یاری . [ب ُ ن ِ ع َ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی گرمسیری بخش کهکیلویه است که‌درشهرستان بهبهان‌واقع‌است. ودارای ۲۵۰ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بنه‌عمود . [ب ُ ن ِ ع َ] (اِخ) دهی از دهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر است. دارای ۱۵۰ تن سکنه است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

بنه‌غفور . [ب ُ ن ِ غ] (اِخ) دهی‌ازدهستان گتوند بخش‌گتوند است که‌در شهرستان‌شوشتر واقع شده است . دارای ۱۰۰ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه‌فاضل . [ب ُ ن ِ ض ِ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول‌واقع شده است. دارای ۳۰۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنه‌قربان . [ب ُ ن ِ ق ُ] (اِخ) دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول واقع است ودارای ۱۰۰ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه‌قیطاس . [ب ُ ن ِ ق ِ] (اِخ) دهی‌از دهستان سلطان‌آباد بخش رامهرمز است که‌در شهرستان اهوازواقع‌شده‌است. و ۱۱۰ تن‌سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه‌کاعلیخان. [ب ُ ن ِ ع ِ] (اِخ)دهی از دهستان شهریاری بخش رامهرمزاست که در شهرستان اهواز واقع‌شده است. و ۱۸۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنه‌کرد. [ب ُ ن ِ ك ُ](اِخ)دهی‌ازدهستان قلعه‌تل بخش جانگی گرم‌سیر است که در شهرستان اهواز واقع‌شده است. دارای ۱۶۰ تن سکنه است. این آبادی را کمزدراز نیز می‌گویند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

بنه‌کریم‌خان . [ب ُ ن ِ ك َ] (اِخ)دهی از دهستان قیلاب بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول واقع شده است و دارای ۲۰۰ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

بنه‌کمالی . [ب ُ ن ِ ك َ] (اِخ) دهی از بخش قلعه زراس است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۱۶۵ تن مکنه‌است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بنه‌کن . [ب ُ ن َ ك َ] (امر کب) حرکت با جمیع کسان ودارائی‌ازناحیه‌ به‌ناحیهٔ‌دیگر. (فرهنگ‌فارسی دکتر معین).
— بنه کن رفتن، با تمام‌خدم وحشم‌وکسان و اموال بمکان دیگر نقل کردن . ازجایی بجایی کوچ کردن و رفتن یا تمام دارایی و خدم و حشم . از بیخ و بن برکندن و قطع علاقه کردن از جایی.

بنه‌کوچك‌خان . [ب ُ ن ِ چ َ] (اِخ) دهی از دهستان‌منگره بخش اندیمشک است که در بخش شهرستان دزفول‌واقع شده‌است. دارای ۱۵۰ تن سکنه است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه‌گاه . [ب ُ ن َ] (اِ مکان) جایگاه بنه :
جمعی را از معارف اسیر کردند و خلقی را به شمشیر آوردند وساز وبنه‌گاه ایشان‌بتاراج دادند .
(ترجمهٔ تاریخ‌یمینی ص ۱۸۷) .

بنه‌گز . [ب ُ ن ِ گ َ] (اِخ) دهی از دهستان باغك‌بخش‌اهرم است که درشهرستان بوشهرواقع‌شده است. دارای ۹۹۸ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

بنه مروت . [ب ُ ن ِ م ُ ر ُ و َ] (اِخ) دهی ازدهستان منگره بخش اندیمشک است که در شهرستان‌دزفول‌واقع شده‌است. دارای ۱۵۰ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بنه‌محمدعبدالله . [ب ُ ن ِ م ُ ح َ م ْ م َ ع َ د ُ ل ْ ل] (اِخ) دهی ازدهستان شبانکاره بخش برازجان است که در شهرستان بوشهر واقع شده‌است. دارای ۲۵۰ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

بنه‌ملااحمد . [ب ُ ن ِ م ُ ا َ م َ] (اِخ) دهی از دهستان‌حومه بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۱۵۰ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶) .

بنه‌ملاعلی . [ب ُ ن ِ م ُ ع][اِخ) دهی از دهستان رغیوه بخش رامهرمز است که در در شهرستان اهواز واقع شده است. ودارای ۱۲۰ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه‌موه . [ب ُ ن ِ م ِ و] (اِخ) دهی از دهستان منگره بخش اندیمشک است که در شهرستان‌دزفول واقع‌شده است. ودارای ۱۵۰ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه میرآقا. [ب ُ ن ِ] (اِ) دهی‌ازدهستان منگره بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول واقع شده‌است. دارای ۲۰۰تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بنه‌میرباقر . [ب ُ ن ِ ق ِ] (اِخ) دهی‌از دهستان منگره بخش اندیمشک است که در شهرستان دزفول‌واقع شده است. دارای ۱۰۰ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنه‌میرزا . [ب ُ ن ِ] (اِخ)دهی‌ازدهستان قیلاب بخش اندیمشک است که درشهرستان اهواز واقع شده است. دارای ۱۵۰ تن‌سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

بنه‌میرزاعلی‌اکبر. [بُ نِ ع َ ب َ] (اخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان کازرون است. و دارای ۱۵۰ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بنه‌نصر . [بُ نِ ن َ] دهی ازدهستان‌میان آب است که‌در بخش‌مرکزی شهرستان‌شوشتر واقع است و ۲۰۰تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنه‌وار هفت‌لنگ . [بُ ن َ ه َ ل َ] (اخ) دهی‌از بخش‌زراس‌است که درشهرستان اهواز واقع‌شده‌است. ودارای ۱۹۵ تن سکنه میباشد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنه‌ور . [بُ ن َ و َ] (اخ) دهی ازبخش قلعه زراس است که در بخش شهرستان‌اهواز واقع‌است. و دارای ۱۰۶ تن سکنه میباشد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنه‌هریچی . [بُ ن َ ه َ] (اِخ) دهی از دهستان شهریاری بخش رامهرمز است که در شهرستان اهواز واقع‌است. ودارای ۱۹۰ تن سکنه‌میباشد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنه‌هنگ . [بِ ه َ](اِخ)دهی ازدهستان بالاولایت است که در بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه واقع‌شده‌است. و دارای ۱۹۰ تن سکنه است. واین‌ده را به اصطلاح‌ولایتی بنهج نیز می‌گویند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بنه‌یریح . [پُ ن َ ی َ] (اخ) دهی است از دهستان‌شهریار بخش رامهرمز است که‌در شهرستان اهواز واقع‌است. ودارای ۲۰۰ تن سکنه میباشد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بنی . [ب َ] (ع اِ) دراصل بنین. ج ِ ابن (درحال‌اضافه) پسران ، اولاد: بنی اعمام ، بنی‌امیه . بنی‌عباس .
(فرهنگ فارسی دکترمعین).
— بنی‌آدم؛ اولادوانسان‌ومردم. (آنندراج). اولاد آدم که مردمان باشد . (ناظم الاطباء). اولاد آدم، آدمیان، مردمان.
(از فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین):

پیرایهٔ آدم تویی فخربنی‌آدم تویی
داناترازرستم تویی‌درکارجنگ‌وتعبیه.
منوچهری .

چه قدر دارد نزد قضا بنی‌آدم
چه‌قیمت‌آرد نزد قدرتن‌جانور.
ناصرخسرو .

بود زبانی وهست صدف ولی
توبوده‌ای غرض ازگوهربنی‌آدم .
مسعود سعد.

وگفت (مزدك) این بنی‌آدم همه از یک پدر و از یک مادرند و مال جهان میان ایشان میراث است.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۸۴).

گرزدوری جای بانگت بشنوم
بانگ برخیل بنی‌آدم زنم .
عطار .

بنی‌آدم سرشتک ازخاك دارد
اگرخاکی‌نباشد آدمی نیست.
سعدی .

بنی‌آدم اعضای یکدیگرند
که درآفرینش زیک‌گوهرند.
سعدی .

... پادشاه عالم‌وقدوهٔ بنی‌آدم.
(سندبادنامه ص ۱۳).
و ایام واوقات باعقلای عالم وفضلای‌بنی‌آدم گذشت . (سندبادنامه ص ۳۲).
— بنی‌عم. عموزاده . پسرعمو .
— بنی‌نوع بشر . فرزندان جنس انسان چه بنی در اصل بنین بود که‌جمع ابن است‌چون بنین را مضاف کردند بسوع نوع جمع موافق قاعدهٔ نحوی‌ساقط‌گردیدبنی‌نوع‌ماند. (غیاث). (آنندراج).
— بنی‌نوع انسان :
تربیت یافتگان مهد امکان و گذشتگان بنی نوع انسان. (حبیب‌السیر).

بنی . [ب ِ] ممال بنا= بناء ساختمان. (فرهنگ‌فارسی دکتر معین) :
و تدبیرهای دیگر که یک بیک نماند آن‌مرد بنا تواند ساخت پس اولطیف‌تر باشد وعزیز از بنی اما آن لطف درنظر نمی‌آید.
(فیه مافیه چاپ دانشگاه ص۲۱۳).
— بنی کردن ، بناکردن:

به ذات ایزد توحید او وحرمت دین
به حق کعبه وآن کس که کعبه کردبنی.
ادیب صابر.

سخن را از دردیگر بنی‌کرد .
نوازش می‌نمود وصبرمیکرد .
نظامی .

بنی . [بُ ن َ ی َ] (ع اِ) بکسرمصغر ابن ، پسرك ، پسرو .
(ازفرهنگ فارسی‌دکترمعین).

آن جایگاه کانجمن سرکشان بود
توبوفلانی اندگران ابنه وبنی .
منوچهری .

بنی. [ب ُ] (اِ) چیزی که از گل یاگچ سازند و دو چوب بشکل رقم هفت در آن قائم کنند بجهت نقادی‌ابریشم. (آنندراج) . (انجمن‌آرا). (رشیدی):

زال فلک کلاوهٔ ژولیده افکند
نقاد شعررا بفسون‌بر بنی‌پای .
میر سنجر (بنقل آنندراج) .

بنی . [ب ُ ی ِ] (ع اِ) نوعی از ماهی . (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء) .(منتهی‌الارب). || منسوب‌به‌بن. (منتهی‌الارب) . (الانساب سمعانی).

بنی . [ب َ] (اخ) دهی از دهستان‌فروغن بخش ششتمد است که در شهرستان سبزوار واقع است و دارای ۱۶۵ تن سکنه‌میباشد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بنیا . [ب َ] (اِ) آذوقه و مأکولاتیکه ازخارج‌در شهری حمل‌میکنند.(ناظم‌الاطباء). (اشتینگاس).

بنیات . [ب ُن َ ی از «ب ن و»](ع اِ) کاسه‌های خرد . (منتهی‌الارب). (ناظم - الاطباء).
— بنیات‌الطریق . راههای خرد که از راه بزرگ جداشود. (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) .

بنیاباج . [ب ُ] (اِخ) دهی از دهستان نیم‌بلوك بخش قاین است که در شهرستان بیرجند واقع شده است . دارای ۱۰۷۸ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بنیاد . [ب ُ] (اِ) پهلوی «بون‌دات»(۱) پارسی باستان «بونه‌داتی» (۲) (در بن قرار داده) . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر- معین).
مرکب است از « بن » بمعنی پایان و «یاد» اساس ، که‌کلمهٔ نسبت است . (آنندراج) . بنلاد وبنیان. (ناظم‌الاطباء). اصل.(ترجمان القرآن). قاعده . (زمخشری). عنصر.(بحر الجواهر). بیخ . پایه، اصل، ریشه.
(فرهنگ فارسی‌دکتر معین) :

مباش غمگین یک لفظ یادگیر لطیف
شگفت‌گونه لکن قوی و با بنیاد .
کسایی .

نسازیم از آن رنج بنیادگنج
نه‌بندیم‌دل درسرای سپنج .
فردوسی .

بدوگفت شه ای پسرشادباش
همیشه خرد را تو بنیاد باش.
فردوسی .

مرا شهروهم‌گنج آبادهست
دلیری و مردی و بنیاد هست.
فردوسی .

خرد را بپرسید بنیادچیست
ببرگ و ببار خردشاد کیست.
فردوسی .

بنیاد فضل و بنیت فضل است و پشت فضل
وزپشت فضل مانده (۳) شه شرق یادگار .
(دیوان فرخی‌مصحح‌دبیرسیاقی‌ص ۱۶۸).

(۳) نزد (ذل) .

(1) Buu-dât. (۲) Bunadâti.

خشمگین بودن تو ازپی دین باشدوبس
کاروکردار ترا بردین باشد بنیاد .
فرخی.

خواست تا تو بدوره آموزی
شغل اورا قوی کنی بنیاد .
فرخی .

دلم بگرفت ازاین آسوده کاری
که آسایش بود بنیادخواری.
ویس ورامین .

نگهدار دین اشکار و نهان
که دین است بنیاد هردو جهان .
اسدی .

دین و دنیا را بنیاد به یک کالبد است
علم تأویل بگوید که چگونه است بناش.
ناصرخسرو .

قران بود وشمشیرپاکیزه حیدر
دو بنیاد دین متین محمد .
ناصرخسرو .

این جهان پایدار نیست ازآن
که برآتش نهاده شد بنیاد .
مسعود سعد .

نتوانست گفت که سلیمان هستم و بنیاد و پادشاهی در انگشتر بود.
(قصص الانبیاءص ۱۶۸).

بنیاد ملک بی‌سرتیغ استوارنیست
اوراکه ملک باشد بایدبی‌تیغ کارنیست.
(ازکلیله‌ودمنه) .

سخنهایی از تیغ پولادتر
زبان‌ازسخن سخت‌بنیادتر.
نظامی .

بمردانگی خون خود ریختند
بمردند و بازان نیامیختند .
نظامی .

به گیتی چنین بود بنیادشان
که تخمه‌به‌گیتی برافتادشان .
نظامی .

اندیشید که اگر بنیادی نهد وبا لشکر دیلم خصومتی آغازکند باتمام برسد.
(ترجمۀ تاریخ‌یمینی‌چاپ اول‌ص ۷۶).

ای برادر بجهان بدتر از این کاری‌نیست
هان وهان تانکنی تکیه برین بدبنیاد .
اثیرالدین اومانی .

|| بنای عمارت و اصل و ریشۀ آن و بنای دیوار واصل‌آن. (ناظم‌الاطباء). شالوده، پی دیوار ، بنلاد . بنیان.
(فرهنگ فارسی دکترمعین) :
واندر خره به ناحیت پارس یکی آتشکده است ... بنیاد اورا دارا نهاده است.
(حدودالعالم) .

زسنگ وزگچ بود بنیاد کار
چنین کرد تاباشد آن‌پایدار .
فردوسی .

عدل بنیادی است عالی ملک‌را
تو بحق معمار آن‌بنیاد باش .
مسعود سعد.

واگر خردمند به قلعۀ پناه گیرد وثقت افزاید که بنیاد آن هرچه مؤکدتر باشد... البته به عیبی منسوب نگردد.
(کلیله ودمنه).

بنیادآن [کازرون] هم طهمورث کرده است.
(فارسنامۀ ابن‌بلخی ص ۱۴۵).

شهرکی ساخت بنیاد آن از سنگ و ارزیزو عمودهای آهن.
(فارسنامۀابن‌البلخی ص ۶۹).

رواقی جداگانه دید از عتیق
زبنیاد تاسر به‌گوهر غریق .
نظامی .

دراواخر عمروخواتیم[1] ایام‌بنیادسرایی‌فرموده بودوآنرا سهل آباد نام‌کرده. (ترجمۀ تاریخ یمینی چاپ اول ص ۱۴۶) .

ما چوداديم دل‌و دیده به‌طوفان بلا
گوبیا سیل غم‌وخانه زبنیاد ببر .
حافظ .

— بنیاد از پای درآوردن. کنایه از درهم ریختن ونیست ونابودکردن :
درآرند بنیاد روئین زپای
جوانان به‌شمشیر وپیران‌به‌رأی.
سعدی .

|| آغاز . (آنندراج) :
نمک زدشوقی‌اندرجان‌ونوکرد
جراحتها که دربنیاد (۱)بوده‌است.
امیرخسرودهلوی (بنقل‌آنندراج).

بنیادآباد. [بُ] (اِخ) دهی جزءدهستان گنجگاه بخش سنجید است که در شهرستان هروآباد واقع شده است. و دارای ۵۶۷ تن سکنه است . ایل والی کانلو در آنجا سکنی دارند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

بنیادآباد. [بُ] (اِخ) دهی‌جزءدهستان گرم بخش ترک است که در شهرستان میانه واقع شده است . و دارای ۱۹۸ تن سکنه است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

بنیادافکندن. [بُ کَ دَ] (مص‌مرکب) بنا نهادن. (آنندراج). پی‌افکندن.(فرهنگ فارسی دکترمعین) :
چه نکوگفت آن بزرگ استاد
که وی‌افکند شعررا بنیاد .
سنائی .

سراینده چنین افکندبنیاد
که چون درعشق شیرین مردفرهاد .
نظامی .

|| هدم و خراب کردن . بنیاد برافکندن : گفتی که‌بنیاد افکنم(۲) آنراکه برمن‌دل نهد
گرجرم‌این باشد نخست ازمن‌به‌بنیادرا
(کمال خجند بنقل آنندراج).
و رجوع به‌ترکیب بعد شود.

— بنیادبرافکندن. خراب کردن : منهدم ساختن. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) . هدم و خراب کردن. (ازآنندراج) :
خصمان اسیرقهر تو تاهم بدست قهر
بنیادشان خدایتعالی برافکند.
خاقانی .

— بنیاد برفکندن. ویران‌کردن:
بنیاد عقل برفکند خوانچۀ صبوح
عقل آفت‌است هیچ مگوتابرافکند.
خاقانی .

تابررخ تو نظرفکندم
بنیاد و جود برفکندم.
عطار (بنقل آنندراج) .

— بنیاد فکندن ، بنانهادن . پی‌افکندن:
در توآباد باد فرخ باد
آنکه بنیاد فرخ تو فکند.
انوری .

چو این بنیاد بدرا خود فکندی
گناه خویش را برمن‌جه‌بندی .
امیرخسرو (بنقل‌آنندراج) .

— بنیاد برانداختن . هدم و خراب‌کردن و بنیاد زیر وزبرشدن‌لازم‌منه‌است. (آنندراج). خراب کردن و منهدم کردن . (فرهنگ ـ دکتر معین) . خراب‌کردن . منهدم کردن .
(فرهنگ‌فارسی دکتر معین):
اگرغم لشکرانگیزدکه خون عاشقان‌ریزد
من وساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم .
حافظ .

بنیاد بردن . [بُ بُ دَ] (مص‌مرکب) خراب‌کردن. منهدم‌کردن. (فرهنگ‌فارسی- دکترمعین) :
پاک‌کن چهرۀ حافظ به سرزلف زاشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم .
(دیوان‌حافظ‌مصحح‌دکترغنی‌ص ۲۱٦) .

شراب تلخ صوفی ساز بنیاد بخواهد برد
لبم برلب نه‌ای ساقی وبستان‌جان شیرینم .
حافظ .

— ازبنیاد بردن. کنایه از نیست و نابود کردن. (آنندراج).

بنیاد بریخ نهادن . [بُ بَ یَ نَ دَ] (مص مرکب) کنایه از بی‌مدار و بی ثباتی باشد . (برهان) . (آنندراج) . بی‌مداری . (رشیدی). کنایه ازبی مدار و بی‌ثبات‌بودن. (ناظم‌الاطباء).

(۱) بمعنی اساس ایهام دارد . (۲) این شاهد آنندراج ذیل بنیاد بر افکندن وبرانداختن وکندن وبرکندن و ریختن آمده است .

-- بنیاد عمر بریخ بودن ـ بی‌ثبات بودن عمر :

بنیاد عمر بریخ ومن براساس عمر
روزی هزارقصر مهیا برآورم.
خاقانی .

بنیاد به آب بردن. [بُ ـِ ب ـَ دَ] (مص مرکب). کنایه از استوار کردن. (آنندراج) :

برد بنیاد هر نمونه به آب
تانگردد دگر زآب خراب .
امیرخسرو دهلوی. (بنقل آنندراج) .

-- بنیاد به آب رسانیدن. کنایه از بنیاد استوار کردن. (آنندراج).

بنیاد ریختن . [بُ تَ] (مص مرکب) خراب کردن، منهدم ساختن. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

بنیادسنج. [بُ سَ] (نف مرکب) ژرف نگر نکته‌سنج ،دقیق. (فرهنگ فارسی دکتر معین). عاقبت‌اندیش:

چه زیرک شدآن مرد بنیاد سنج
که ویرانه راساخت باروی گنج .
نظامی .

بنیاد سنجی. [بُ سَ] (حامص) ژرف نگری. نکته‌سنجی. دقت. عاقبت‌اندیشی :

کسانیکه از بازوی چاره‌سنج
زبنیاد سنجی کشیدند رنج .
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .

بنیاد کردن . [بُ کَ دَ] (مص مرکب) شالده نهادن. تأسیس . (فرهنگ دکتر معین) اساس قرار دادن :

زدارندهٔ دادگر یاد کن
خردرا بدین یاد بنیاد کن .
فردوسی .

نخست از جهان‌آفرین یاد کن
پرستش براین یاد بنیاد کن.
فردوسی .

|| بنا کردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). بنیاد نهادن. (آنندراج) .

|| آغاز کردن کاری (آنندراج) :

صوفی نهاد دام وسر حقه بازکرد
بنیاد مکر با فلک حقه بازکرد .
حافظ .

زلف برباد مده تاندهی بربادم
نازبنیاد مکن تانکنی بنیادم .
حافظ .

بنیاد کندن .[بُ کَ دَ] (مص مرکب) هدم وخراب کردن. (آنندراج). خراب کردن. منهدم ساختن. (فرهنگ فارسی معین) .

سعدیا گربکند سیل فنا خانهٔ عمر
دل قوی‌دارکه بنیادبقامحکم ازاواست.
سعدی .

بنمایدکه جفای فلک از دامن دل
دست کوته نکند تا نکند بنیادم .
سعدی .

به اشکی توان کند بنیاد غفلت
که یک قطره سیل است خواب گران را .
صائب .

-- بنیاد بر کندن. خراب کردن. منهدم ساختن. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) :

گر بیخودی مجال دهد اضطراب را
بنیاد برکند دل وجان خراب را .
محمدقلی میلی (بنقل آنندراج).

بنیاد کندن . [بُ کَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان چهار اویماق بخش قره‌آغاج است که در شهرستان مراغه واقع شده است . ودارای ۱۲۳ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

بنیادگر . [بُ گَ] (ص مرکب) معمار . (آنندراج) . بنا . معمار . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

بنیادگری . [بُ گَ] (حامص) عمل و شغل بنیادگر. بنایی. معماری. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

بنیاد نهادن. [بُ نَ دَ] (مص مرکب) شالده نهادن . تأسیس . (فرهنگ فارسی - دکتر معین) .
تأسیس. (ترجمان القرآن). (دهار). بنیاد کردن. (آنندراج) :

چو بنیادی بدین خوبی نهادی
تمامش کن که مردی اوستادی .
نظامی .

به پایان بر چو این ره برگشادی
تمامش کن چو بنیادش نهادی .
نظامی .

سرای دولت باقی مقیم آخرتست
زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد .
سعدی .

معابدو کنیسه‌های ایشان خراب کردو بجای آن مساجد بنیاد نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ اول ص ۲۶).

در خرقه از این بیش منافق نتوان بود
بنیادش ازاین شیوهٔ رندانه نهادم(۱) .
حافظ .

مردمی آزموده باید وراد
که بنزدیکشان نهی بنیاد .
اوحدی .

طاعتی راکه بی‌ریا بنیاد
ننهی جمله باد باشد باد .
اوحدی .

|| بنا کردن . (فرهنگ فارسی دکتر معین):

مکن تاتوانی به ناجنس میل
منه خانه بنیاد در راه سیل.
نزاری قهستانی .

بنیادی . [بُ] (ص نسبی) اصلی . (فرهنگستان). (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

بنیار . [بِ] (اِ) کارد، دشنه، خنجر - قمه. (دزی ج ۱ ص ۱۲۰).

بنیامین . [بِ] (اِخ) نام پسر یعقوب علیه‌السلام که برادرحقیقی یوسف علیه‌السلام بود. وابن یامین غلط است. (آنندراج). (غیاث). درعبری بمعنی پسردست راست ،کوچکترین پسر یعقوب و راحیل جد یکی از قبایل دوازده‌گانهٔ بنی‌اسرائیل . این قبیله در شمال فلسطین سکنی داشتند و مردمانش تیراندازان ماهری بودند. (ازدایرةالمعارف فارسی). ورجوع به‌قاموس کتاب مقدس شود

بنیان . [بُ] (عِ ا از« ب ن و») بنیاد ، بن‌لاد. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . بنیاد. وبنلاد . (ناظم‌الاطباء) :

وآن سخن‌خود نه چیز وحرفش چیز
چیزها را حروف او بنیان .
ناصرخسرو .

گرچه نیکو و بلند است وقوی‌خانه
پست یا پیش که بربرف بودبنیان.
ناصرخسرو .

قوی چاربنیان ارکانش چندان
که دورفلک‌هفت بنیان نماید.
خاقانی .

این کعبه را که سد سکندر حریم اوست
خضر خلیل مرتبه بنیان تازه‌کرد .
خاقانی.

|| دیوارگرد برآورده (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد). دیواربست. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

|| بنا . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . بنیادخانه . (غیاث). (آنندراج).

بنیان . [بَ] (عِ ا «از «ب ن ن») کار (منتهی‌الارب). کار وکسب. (ناظم‌الاطباء).

|| گویایی بد . (منتهی‌الارب) . سخن بد . (ناظم‌الاطباء).

بنیان . [بَ] (اِخ) نام حوض نعمان است ، وآن برکه‌ای بوده آب‌آن درنهایت شوری و تلخی‌و به برکت قدوم سرورکاینات آب‌آن‌شیرین شد. (برهان). (ناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج) .

بنیان . [بَ] (اِخ) دهی از دهستان آویز بخش اهرم است که در شهرستان بوشهر واقع شده‌است و٤٥٢ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

(۱) بمعنی دوم همین ترکیب هم ایهام دارد .

بنیان کردن . [بُ کَ] (نف مرکب) بنیادکردن. بنیاد نهادن :

دین حق را مردمی دان جانش علم و تن عمل
عاقلان مربام حکمت راهمین بنیان کنند .
ناصرخسرو .

بنیان کن . [بُ کَ] (نف مرکب) خانه برانداز ویران کنندهٔ خانه و بنا :

نخست بایدبستن مسیل چشمهٔ آب
که رفته رفته شود چشمه سیل بنیان کن.
قاآنی .

بنیان گذار . [بُ گُ] (نف مرکب) مؤسس . (یادداشت بخط مؤلف).

بنیان نهادن . [بُ نَ دَ] (مص مرکب) بنانهادن. بنا کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین). بنا نهادن. (ناظم الاطباء) .

بنی اسد . [بَ اَ سَ] (اِخ) از قبایل عربستان شمالی ، منسوب به کنانه . قومی صحراگرد بودند و مراتع آنان در نواحی جنوبی و جنوب شرقی ممتد بود . از وقایع عمده در تاریخ پیش ازاسلام این قبیله شورش آنهابرضدحجر آخرین امیربزرگ کنده و پدر امرؤالقیس است وکشته شدن حجرکه ازاین طریق ضربتی مهلک بردولت کنده وارد کردند سران بنی اسد بعد از مدتی گردنکشی درسال ۹ هجری قمری اسلام آوردند ولی بعد از وفات پیغمبر و احتمالا در زمان آن حضرت مرتد شدند. (از دایرة المعارف فارسی) . پسران اسد نام چند تیره از قبایل عرب :
۱- بطنی از عنز
۲- فخذی از طایفهٔ ازد، ازقحطان.
۳- تیرهٔ از قریش .
۴- بطنی از مذحج .
۵- بطنی از قضاعه .
۶- قبیلهٔ از عدنان که معروفتر و بزرگتر از همه و منسوب به اسد بن خزیمةبن مدرکة بن الیاس بن مضربن نزار است و بطن های بسیاری از آن منشعب شدند. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

بنی اسرائیل . [بَ اِ] (اِخ) اولاد یعقوب علیه السلام چه اسرائیل به زبان عبری لقب یعقوب علیه السلام است واسرا [اِ]بمعنی برگزیده و ئیل اسم حق تعالی . در منتخب نوشته که لفظ سریانی است و بعضی گفته که اسرائیل بمعنی بندهٔ خداست . (غیاث). (از آنندراج) . نام عمومی قوم یهود است . (دائرةالمعاف فارسی).رجوع به یهود شود.

بنی اصفر . [بَ اَ فَ](اِخ) رجوع به بنوالاصفر شود.

بنی المصطلق. [بَ نِلْ مُ طَ لَ](اِخ) یوم بنی المصطلق. آنرایوم المریسیع نیزنامند. جنگی است در عصراسلام. (ازمجمع الامثال- میدانی).

بنی النضیر . [بَ نْ] (اِخ) غزوهٔ بنی النضیر در سال چهارم از هجرت بود و آنان یهودان بودند. پس از آنکه پیغمبرزمین بنی النضیر را فتح کردآنرا خالصهٔ خودقرار داد و قوت خود و اهلش از آن زمین بود و باز اورا به کراع و صلاح صرف میکرد . (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به نضیر شود .

بنی امنیه . [بَ اُ مَ یْ] (اِخ) رجوع به امویان شود

بنی ایوب . [بَ اَ یْ یو] (اِخ) رجوع به ایوب و ایوبی وایوبیان شود.

بنی پادوسپان. [بَ] (اِ خ) یابنی بادوسپانان اولاددوسپانان که تا ۸۸۱ ه‍ ق ۳۵ تن ازآنان پادشاهی کردند ومدت دولت پادوسیان تا تاریخ مذکور ۸۴۱سال بود چه پادوسپانان اول در سال ۴۰ ه‍ ق به حکومت رسیدند .
(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

بنیت . [بِ یَ] (ع اِ) بنیة. بنیه : نهاد و آفرینش چیزی، فطرت.
(فرهنگ فارسی دکترمعین) :

بنیاد فضل وبنیت فضل است و پشت فضل
وزپشت فضل بازشه شرق یادگار .
فرخی .

که بنیت آدمی چون آوندی ضعیف است .
(کلیله ودمنه).

اول فکر آخر آمد درعمل
بنیت عالم چنان دان درازل .
مولوی .

رجوع به بنیة شود.
|| بنا . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بنی تاک . [بُ] (اِ خ) دهی از دهستان قلعه حمام بخش حبیب آباداست که درشهرستان مشهد واقع شده است . و دارای ۱۵۳ تن تن سکنه است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بنی تمیم . [بَ تَ] (اِخ) نام قوم و قبیلهٔ از قبایل عرب. (غیاث) . (آنندراج). یکی ازملوک عرب ازقبیلهٔ بنی تمیم که به بی انصافی موصوف و به ظلم و تعدی معروف بود به زیارت آمد .
سعدی .

بنیجه . [بُ جَ] (اِ) رجوع به بنیچه شود .

بنی جهود . [بَ جَ] (اِخ) حکامی که در قرطبه ازسال ۴۲۲ تا ۴۶۱ حکومت کرده اند . (طبقات السلاطین ص ۲۱).

بنیچ . [بَ] (اِ) لباس و پوشاك. (ناظم الاطباء). (از اشتینگاس).

بنیچه . [بُ چَ] (اِ) جمعی راگویند که بر اصناف حرفت واملاك می بندند. (برهان). جمعی راگویند که بر اصناف حرفت واملاك می بندند و آن دفتری است جداگانه که آنرا دفتر خارج المال و دفترصادر مملکت گویند. (آنندراج). جمعی که دیوانیان براصناف حرفت و املاك می بندند . (ناظم الاطباء) . جمعی که دیوانیان بر اصناف حرفت و املاك می بندند، ارزیابی مالیاتی دسته جمعی یک ده و امثال آن.
(فرهنگ فارسی دکترمعین) :

داغ توکه چیده برسر هم دفتر
برسینهٔ من بنیچه خواهد بست.
ظهوری (بنقل آنندراج) .

|| تعهد اهالی هرده مبنی برآماده کردن عدهٔ سرباز برای حکومت.

توضیح - بنیچه ظاهراً ازکلمهٔ بن بمعنی ریشه اخذ شده و بمعنی اساسنامه ودر اصطلاح مالیهٔ سابق عبارت از صورت تقسیم مالیات هرده برآب و خاك آن ده است که سهم هرجریب زمین یا ساعت آب یعنی واحد مالیاتی رامعین و بدهی هرملك را ازکل مبلغ مالیات مشخص نماید.
برای اینکه قشونگیری هم مثل مالیات برپایهٔ اساسی مستقرشود بنیچه مالیاتی را مأخذ دادن سرباز هم مقرر داشتند. خرج سفر سرباز تا محل اردوگاه و فرستادن کمك خرج برای سرباز و پادارنه دادن به خانواده درمدت بودن او درسر خدمت برعهدهٔ صاحب بنیچه (مالك) بود. دولت هم جیرهٔ جنسی ومواجب نقدی درششماههٔ مدت خدمت باومی پرداخت که درششماههٔ مرخصی خانه نصف میشد. حقوق شش ماههٔ مرخصی خانهٔ این افواج به اسم شش ماهه محلی در دستورالعمل (بودجه) هرولایت بخرج میآمد. هرسال موقع نوشتن دستورالعمل هر ولایت معین میکردند که هر ولایتی چند فوج ساخلو (پادگان) لازم دارد تا مصارف ششماههٔ سرخدمت آنها در دستورالعمل ولایت پیش بینی شود .
(فرهنگ فارسی دکترمعین) .
— صاحب بنیچه. کسی که مجازبه وصول مالیات بنیچه بود.
(فرهنگ فارسی دکترمعین).

بنیچه بستن . [بُ چَ بَ تَ] (مص مرکب) . تعین کردن جمع و بدهی هر صنف و ملکی را . (ناظم الاطباء) .
(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

بنیچه بندی . [بُ چَ بَ] (حامص مرکب) عمل بخش کردن کارزراعت بدسته های کشاورز. تقسیم کار زارع در دهها. تقسیم کردن عمل کشت قریهٔ میان رعایای قریه .
(یادداشت بخط مؤلف) .
تعین میزان وتوزیع عادلانه مالیات بین اعضای یک صنف . بنیچه بندی ازوظایف کدخدا بود. (دایرةالمعارف فارسی) .

بنی حام . [بَ] (اِخ) یکی از سه نژاد کهن تورات (حام ـ سام ـ یافث) . رجوع به‌حام شود .

بنی‌حسنویه . [بَ حَ یَ] (اِخ) رجوع به آل حسنویه شود.

بنی‌حفص . [بَ حَ] (اِخ) حکامی‌اند که‌ازسال(۶۲۵ تا ۹۴۱)در تونس‌حکومت کردند و مدت حکومت آنان سه قرن دوام داشت. اولین آنها ابوزکریایحیی‌الاول‌است که درسال ۶۲۵ به‌حکومت رسید و آخرین آنها الحسن است که درسال ۹۴۱ منقرض گردید. (از طبقات‌السلاطین ص ۴۳ - ۴۴) .

بنی‌حماد . [بَ حَ] (اِخ) حکامی‌اند که از سال ۴۳۸ تا ۵۴۷ هَ. ق. درالجزایر حکومت کردند اولین آنها حماد ۳۹۸ و آخرین آنها یحیی‌بن‌العزیز است که در سال ۵۴۷ بدست الموحدین منقرض گردید. (از طبقات السلاطین ص۴۳) .

بنی‌دلف. [بَ دُ لَ] (اِخ) بمعنی‌پسران دلف . خاندانی است که در قرن سوم هـ ق. بر کردستان حکومت داشتند (از ۲۱۰ هـ تا حدود ۲۸۵ هـ ق.) مؤسس این‌سلسله‌ابودلف عجلی است که در حدودسال ۲۱۰ هـ ق. به حکومت همدان منصوب گردید پس از وی حکومت به ارث در خاندانش باقی ماند و واین سلسله با همان شرایطی که طاهریان در مشرق ایران حکومت میراندند تا حدودسال ۲۸۵ برکردستان و گاه تا حدود اصفهان و نهاوند نفوذ داشتندوبا اطاعت ازبنی‌عباس در آن نواحی فرمانروایی میکردند . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
و رجوع به طبقات‌السلاطین ص ۱۱۳ و ۱۱۴ شود .

بنی ذوالنون . [بَ ذُ ن نو] (اِخ) رجوع‌به بنی‌ذی‌النون شود .
از ملوك الطوایف اندلس که از سال ۴۷۲ تا۴۷۸ درطلیطله حکومت کردند. اولین آنها اسماعیل ابن‌عبدالرحمان بن‌ذی‌النون الظافرو آخرین آنهایحیی‌بن اسماعیل‌ابن‌المأمون‌ملقب به القادر است .(ازطبقات‌السلاطین‌ص۲۱- ۲۲) و رجوع به نفح‌الطیب ج ۱ ص۷۷ و فرهنگ فارسی دکترمعین شود.

بنی‌ذی‌النون . [بَ ذِ](اِخ) رجوع به بنی ذوالنون و ذوالنون شود .

بنیر. [بَ] (اِ) سپستان. (تحفهٔ حکیم مؤمن). (فهرست مخزن‌الادویه).

بنیرقانی . [بَ رِ] (اِمنسوب)منسوب است به بنیرقان‌که قریه‌ایست از قرای مروو از آنجاست عبدالله‌بن‌ولیدبن عفان بنیرقانی . (الانساب‌سمعانی) . (لباب‌الانساب) .

بنیز. [بِ](ق مرکب)دیگر. (آنندراج). (انجمن آرا) :

خون انبسته همی‌ریزم برزرین رخ(۱)
زانکه خونابه نماند ستم درچشم بنیز.
شاکربخاری .

نه آن زین بیازرد روزی بنیز
نه اورا ازاین اندهی بود نیز.
ابوشکور .

نباشد کسی را پس از من بنیز
بدینگونه اندر جهان چارچیز.
فردوسی .

در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز
زآن پاك نایدم که شود کهنه پیرهن.
ازرقی .

اگر باز آیدم دلبر نیندیشم بنیز ازدل
اگربازآیدم‌جانان نیندیشم بنیزازجان.
قطران .

آرزو بیش از این بنیز مخواه
کانچه یزدان نهاده بودرسید.
محمدبن نصیر.

|| هرگزو حاشا. (آنندراج) . (برهان) . (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). هرگز. (رشیدی). (اوبهی) :

خوی تو باخوی من بنیز نسازد
سنگ‌دلی خوی تست و مهرمرا خوی.
خسروی .

دوشیرین‌تر از جان‌وفرزند چیز
هماناکه چیزی نباشد بنیز .
فردوسی .

|| گاهی درمیان سخن بجای‌نیزهم‌بکار برند که‌بعربی‌ایضاگویند.(برهان). گاه مانند کلمهٔ موصول بمعنی نیز و ایضا. استعمال میگردد (ناظم‌الاطباء). نیز، ایضاً. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

کسی راکه درویش باشد بنیز
زگنج نهاده ببخشیم‌چیز
فردوسی .

کند چون بخواهد زناچیزچیز
که آموزگارش نباشد بنیز .
فردوسی .

مدان از ستاره بی‌او هیچ چیز
نه ازچرخ ونز چارگوهربنیز .
اسدی .

که برایزداین گفت نتوان بنیز
که به پادشاو نبدش ایچ چیز .
اسدی .

|| تعجیل و زود. (برهان). (ناظم‌الاطباء). زود. (انجمن‌آرا) . (رشیدی). (آنندراج). (جهانگیری).زود ، بشتاب. (فرهنگ‌فارسی دکتر معین).

بنی‌زریع . [بَ زُ رَ] (اِخ) سلسلهٔ‌از حکام که از سال ۴۷۹ تا ۵۶۹ در عدن حکومت کردند. درسال ۴۷۶ المکرم‌دوبرادر راکه عباس بن‌الکرم و مسعودبن الکرم نام داشتند، به اشتراك هم بحکومت عدن مأمور نمود . ومدتی این حکومت باقی بود و تا ایام استیلای آل‌بویه بر عربستان دوام داشته است. آخرین حکام این‌سلسله محمد است که بدست سلسلهٔ‌امویان‌برانداخته‌شدند.(ازطبقات السلاطین این‌پول صفحات ۸۵و ۸۶).

بنی‌زیاد . [بَ] (اخ) حکام بنی زیاد از سال ۲۰۴ تا ۴۰۹ یعنی مدت دوقرن‌در زبید حکومت کرده‌اند وقلمرو سلطنت ایشان قسمت‌عمدهٔ یمن‌را شامل بوده. درزمان‌آخرین امیر سلسلهٔ زیادی حکومت متصرفات ایشان بدست چند نفر از موالی افتاد که آنها را بنی‌نجاح خوانده‌اند.
(از طبقات السلاطین ص ۸۰).
رجوع به فرهنگ فارسی دکتر معین و آل زیاد شود.

بنی‌زیان . [بَ] (اخ) حکامی که‌درسال ۶۳۳ تا سال ۷۹۶ در الجزایر به‌نیابت از جانب الموحدین حکومت داشتند و مثل مجاورین خود بنی‌حفص از کاسته شدن‌قدرت مخدومین‌خویش استفاده‌نمودندوخوددرامستقل کردند. پای‌تخت ایشان درشهر قلمستان‌قرار داشت و دولتشان درسال ۷۹۶ هـ ق. بدست امرای مزینی مراکش انقراض یافت.
اولین آنها یغمرسن بن زیان ۶۳۳ وآخرین آنها ابوزیان الثانی است که بسال ۷۹۶ منقرض گردیدند. (ازطبقات‌السلاطین‌ص ۴۵).

بنی زیری . [بَ] (اِخ) حکامی که از سال ۴۰۳ تا۴۸۳ درغرناطه(اسپانیا) حکومت کردند . اولین آنها زادبن زیری (۴۰۳) است و آخرین آنها تمیم‌بن بلکین (۴۸۳) است که بدست المرابطین‌منقرض گردیدند. (ازطبقات‌السلاطین‌ص ۲۰-۲۱).

بنی‌زیری . [بَ] (اِخ) حکامی‌که از سال۳۶۲ تا۵۴۳در تونس حکومت کردند. اولین آنها یوسف بلکین بن زیری (۳۶۲)و آخرینشان‌الحسن‌بن‌علی (۵۱۵-۵۴۳)است. که بدست رجارپادشاه صقلیه وامرای‌موحدی برافتادند .
(از طبقات السلاطین ص۳۳-۳۴).

بنیس . [بَ] (اِخ)دهی ازدهستان‌خامنه است‌که در بخش شبستر شهرستان تبریزواقع است و ۲۹۲۶ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴) .

(۱) همچو آینه همی ریزم بر زرین‌رخ (ن ل) . (۲) ن ل. نه آنرا. نه آنروز.

بنی‌ساج . [بَ] (اِخ) حکامی که از سال ۲۶۸ تا حدود ۳۱۸ در آذربایجان حکمرانی کردند . ابوالساج دیو داد که حکمران کوفه و اهواز بود تا سال فوت خود یعنی سنهٔ ۲۶۶ این مقام را داشت و پسرش محمد حاکم حجاز بود ولی در سال ۲۶۹ والی انبار و در سال ۲۷۶ حکمران آذربایجان شد و در این حکومت اخیر خود ارمنستان را هم بسال ۲۸۵ ضمیمهٔ حوزهٔ فرمانفرمایی خویش نمود .

در سال ۳۱۹ حکومت آذربایجان نصیب مفلح یکی از موالیان یوسف شد وسلسلهٔ بنی ساج رو بضعف رفت و کمی بعد بدست حکام عباسی انقراض یافت . اولین آنها ابوالساج داود و آخرینشان ابوالمسافر الفتح بن محمد است.

(از طبقات السلاطین ص ۱۱۳-۱۱۴). رجوع به فرهنگ فارسی دکتر معین شود.

بنی‌سام . [بَ] (اِخ) سام پسر بزرگ نوح پیغمبر بود و اقوامی را که از او پدید آمدند بنی‌سام گویند . آرامیان و مردم سوریه وکلدانیان و آشوریان و قوم یهود و اعراب جملگی از اعقاب سامند.

(تمدن قدیم) .

سامیان اقوامی که طبق سنت از اولاد سام پسر بزرگ نوح بشمار میروند و آن شامل بابلیان، آشوریان، یهودیان، آرامیان و اعراب است .

(ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

بنی‌سعد . [بَ سَ] (اِخ) نام قبیلهٔ از عرب :

شخصی زقبیلهٔ بنی‌سعد

بگذشت براو به‌طالع سعد.

نظامی .

توهمچنان دل خلقی به غمزهٔ ببری

که بندگان بنی‌سعدخوان یغمارا .

سعدی .

بنیسک . [بَ] (اِ) کژ را گویند وآن نوعی از ابریشم فرومایه و زبون است .(از آنندراج) . (انجمن‌آرا). (رشیدی). رجوع به بنیک شود.

بنی‌شاکر . [بَ كِ] (اِخ) رجوع به بنی‌موسی شود.

بنی‌شیبان . [بَ] (اِخ) نام قبیلهٔ از قبایل عرب. (الانساب سمعانی).

ایاس ابن‌قبیصه را بفرستاد به بنی‌شیبان وآنرا ازایشان بازخواست.(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۵).

بنی‌شیبه. [بَ شِ بَ] (اِخ) نام‌قبیلهٔ از عرب و آن اولاد عبدالمطلب است . وجه تسمیه‌آن که موی سرش در وقت‌ولادت سپید بود و بعضی گویند درآنوقت یک موی سپید بود و بعضی برسر داشته .(آنندراج) .

نام طایفه‌ای از اعراب که کلیدداری کعبه‌بامر پیغمبر با ایشان بوده است. (جهانگیری):

زآن کلیدی که نبی نزد بنی‌شیبهٔ سپرد

بانگ پرملک وزیور خورابیند .

خاقانی .

بنی‌صالح . [بَ لِ] (اِخ) طایفهٔ ازقبیلهٔ بنی‌طرف ازقبایل عرب‌خوزستان .

(جغرافیای سیاسی کیهان‌ص ۹۲) .

بنی‌صلیح . [بَ صُ لَ] (اِخ) حکامی که از سال ۴۲۹ تا ۴۹۵ در صنعا حکومت کرده‌اند. علی بن محمدالداعی مؤسس سلسلهٔ شیعی مذهب بنی‌صلیح در سال ۴۲۹ خودرا درشهر مسار مستقل‌اعلام نمود وزبیدراهم‌بعد از مرگ نجاح در تاریخ ۴۵۴ و صنعا و یمن‌را در سال ۴۵۵ ضمیمهٔ متصرفات‌خود کرد. وشهر مکه را هم در فاصلهٔ ۴۵۵ و ۴۵۶ گرفت . اگرچه پایتخت او درصنعا قرار داشت ولی زبید را هم تا تاریخ فوت خود یعنی تا ۴۷۳ در دست خویش نگاه داشت...مکرم پای‌تخت‌خودرا درسال ۴۸۰ از صنعا بشهر ذوجبله در مخلاف صغیر انتقال داد. این سلسله را بنی‌حمدان امرای صنعا منقرض کردن.

(ازطبقات‌السلاطین صفحات ۸۳-۸۴).

بنیط . [بِ نَ] (عِا) بافنده. (منتهی‌الارب).

|| نشکرده. (منتهی‌الاب).

بنی‌طرف . [بَ طُ رَ] (اِخ) قبیلهٔ از قبایل عرب خوزستان. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۲).

از عشایر عرب‌خوزستان ، مشتمل‌بر ۲۵۰۰ خانوار است که در بخش بستان ازشهردشت زندگی میکنند . ناحیهٔ دشت میشان تاتیرماه ۱۳۱۴ شمسی بنام‌این‌طایفه بنی‌طرف خوانده شد و در آن تاریخ فرهنگستان ایران نام دشت میشان بر آن‌نام نهاد .(دایرة‌المعارف فارسی) . رجوع به فرهنگ فارسی دکتر معین و دشت میشان شود .

بنی‌طولون . [بَ] (اِخ) (۲۵۴-۲۹۲) طولون از غلامان امرای سامانی است که او را حکمران سامانی‌بخارا بعنوان هدیه پیش مأمون فرستاد و طولون نزد مأمون در بغداد و سرمن رآی (سامره) به مناصب عالیه رسیده بود؛ پسرش احمد درسال ۲۴۰ حائز مقامات پدرشد و در ۲۵۴ به نیابت حکومت مأمور مصر گردید وچیزی نگذشت که‌درآنجا خود را مستقل‌اعلان نمود. .. امرای‌طولون در تاریخ به حشمت و شکوه پای‌تخت خود القطائع (مابین الفسطاط و محل‌القاهره) . و آثار و ابنیهٔ خیریه‌معروفند . اولین‌آنها‌احمد ابن‌طولون ۲۵۴ و آخرینشان شیبان بن‌احمد است که در سال ۲۹۲ هـ ق. بدست حکام خلفای عباسی منقرض گردیدند.(ازطبقات - السلاطین ص ۵۸). رجوع به‌فرهنگ فارسی دکترمعین وطولون شود

بنی‌طی . [بَ طَ] (اِخ)نام قبیله‌ایست از یمن که حاتم‌طائی منسوب بآن است . (غیاث). (آنندراج):

بلاجوی راه بنی‌طی گرفت

بکشتن جوانمرد راپی گرفت .

سعدی .

چوحاتم اگرنیستی‌نام وی

نبردی کس اندرجهان نام‌طی.

سعدی .

رجوع به طایی شود .

بنی‌عباد. [بَ عَ ب با] (اِخ) (۴۱۴-۴۸۴) از ملوك الطوایف اندلس که پس از زوال دولت بنی‌امیه وقبل‌از استقرارمرابطین دراشبیلیه حکومت‌داشتند وآنان سه تن‌بودند و بدست امرای مرابطین از میان رفتند. (از طبقات‌السلاطین ص۲۰). رجوع به فرهنگ فارسی دکتر معین شود.

بنی‌عباس . [بَ عَ] (اِخ) رجوع به آل‌عباس شود.

بنی‌عبدالهی . [بَ عَ دُ ل لا](اِخ) تیرهٔ از شیعهٔ شیبانی ایل عرب . (از ایلات خمسهٔ‌فارس). (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

بنی‌فاطمه . [بَ طِ مَ] (اِخ) سادات وذراری سرور کائنات صلوات‌الله‌علیه وآله. چه اولادآن سرور منحصرشد به اولاد فاطمه علیهما‌السلام و از سایر بنات آن حضرت اولادی نماند. (ناظم‌الاطباء) :

خدایا به حق بنی‌فاطمه

که‌برقول ایمان کنم‌خاتمه.

سعدی .

بنیق . [بَ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان کراب است که در بخش خوسف شهرستان سبزوار واقع است. و۳۷۶ تن سکنه دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بنیقتان. [بَ قَ] (عِا) دودائرهٔ سینهٔ اسب. (آنندراج). (از اقرب‌الموارد).رجوع به بنیقة شود .

|| دو چوب که در دوطرف مضمده است . (ازذیل اقرب‌الموارد).

بنی‌قریظه . [بَ قُ رَظَ] (اِخ) نام قومی از یهود نزدیک مدینة‌الرسول و غزوهٔ

بنی‌قریظه در سال پنجم از هجرت دراواخر ذی‌قعده واوائل‌ذی‌حجة حضرت رسول بابنی قریظه جنگی کرد که پیغمبر(ص) به‌تن‌خویش حضورداشت.
(یادداشت مؤلف).
— یوم‌بنی‌قریظه ، جنگی‌است درعصراسلام. (ازمجمع‌الامثال میدانی).

بنیقة . [بَ قَ] (ع اِ) خشتک‌پیراهن یاگریبان‌آن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). || دودائرهٔ سینهٔ اسب. (منتهی الارب) .(ناظم‌الاطباء). (آنندراج).
|| گره‌های مخارج انگور. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || وصله که به لباس یا دلو اضافه‌کنند تا گشاده شود . (ازذیل اقرب‌الموارد).
|| موی‌پیچان‌که میان شکنهای تهیگاه اسب است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (از ذیل اقرب‌الموارد).رجوع به بنقه شود:

بنی قیصر . [بَ صَ] (اِخ) سلسلهٔ حکمرانانی بوده‌اند درجزیرهٔ کیش حکومت کرده‌اند واصل آنان از سیران بوده است و سیصدسال‌فرمانروایی‌داشته‌اندودر۶۲۶هجری قمری بروزگار اتابک ابوبکربن سعد زنگی منقرض شده‌اند . رجوع به تاریخ وصاف از ص ۱۷۰ تا ۱۷۷ شود.

بنیك . [بَ] (اِخ) ابریشم فرومایه و آنرا کژ و کج و قزگویند . (برهان) . ابریشم فرومایه و پست که کج نیزگویند . (ناظم الاطباء) . رجوع به بنیسک شود.

بنی کاوان . [بَ] (اِخ) نام‌جزیره ایست‌و ابن عثمان برادرش‌حکم‌بن‌ابی‌العاص را با لشکر از عبد قیس و . . . بفرستاد و جزیرهٔ بنی‌کاوان بستدند و اصل این جزایر جزیرهٔ قیس بود.
(فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی ص۱۱۳-۱۱۴).

بنی کعب . [بَ كَ] (اِخ) از ایلات و طوایف خوزستان و به چند طایفه منقسم میشوند:
محیسن. ادریسی (دریس) . نصار . البغبش عساکره- عتقیه - البصوف-البعلی. البنصری. ثوام - مسطور - قصیه . فجیر- وهریک از طوایف فوق شعب و عشایر مختلفهٔ هستند .
(از جغرافیای سیاسی‌کیهان ص ۹۰).

بنی‌لخم . [بَ لَ] (اِخ) پسران لخم یکی از قبایل عرب‌که اصلشان از یمن‌بود. گروهی از آنان در قرنهای دوم و اول قبل از هجرت بسمت‌شمال جزیرةالعرب وسوریه و فلسطین‌و عراق‌مهاجرت‌کردند. آنان‌دشمن غسانیان و نخست مسیحی بودند وسپس‌اسلام آوردند .(فرهنگ‌ فارسی‌دکترمعین).
رجوع‌به لخم شود .

بنی‌مازه . [بَ زَ] (اِخ) تاج‌الاسلام احمد بن عبدالعزیز که امام‌بخارا بود به‌پسر برهان یاآل‌برهان شهرت‌داشتند. بعلت نسبت پدری بنی مازه نیز خوانده شده‌اند . رجوع به‌آل برهان و حاشیهٔ چهار مقالهٔ عروضی تصحیح محمد قزوینی شود.

بنی‌مروان . [بَ مَ] (اِخ) رجوع به آل مروان شود.

بنی‌مرین . [بَ مَ] (اِخ) امرای بنی مرین از سال ۵۹۱ تا ۸۷۵ در مراکش امارت داشتند . اولین آنها بنام عبدالحق (۵۹۱)وشریف(۸۷۵)آخرآنهاست.
(ازطبقات‌السلاطین‌ص۴۹-۵۰).

بنی‌مزید . [بَ مَ] (اِخ) از قبایل بنی اسد که پس از هجرت از عربستان در حوالی قادسیه در ساحل یسار دجله ساکن شدندواز سال۴۰۳تا۵۴۵ در حله حکومت کرده‌انداولین کسی‌ازاین‌سلسله‌سندالدوله علی الاول (۴۰۳) و آخرین‌آنها علی‌الثانی (۵۴۰ - ۵۴۵) است که بدست اتابکان زنگی منقرض گردیدند.
(از طبقات‌السلاطین‌ص۱۰۷-۱۰۸).

بنی‌منجم. [بَ مُ نَ جِ] (اِخ) رجوع به بنومنجم شود.

بنی‌مهلب . [بَ مُ لَ] (اِخ) رجوع به آل مهلب شود.

بنی‌موسی . [بَ] (اِخ) رجوع به بنوموسی و بنومنجم شود .

بنین. [بَ] (ع ص) خردمند ثابت‌رأی. (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . || جمع ابن در حال نصب و جر:

حاسدم‌گوید چرا خوانند‌کمتر شعرمن
زان توخوانند هرکس هم بنات وهم‌بنین.
منوچهری .

نبینی‌که امت همی‌گوهر دین
نباید مگر کز بنین محمد .
ناصرخسرو .

کس نیارد یاد ازآل مصطفی
درخراسان از بنین و ازبنات.
ناصرخسرو .

آبستن است کلك تو اندر بنان تو
کزیسر او بنات هنر زاید و بنین.
سوزنی .

مضاجع پدرانت غریق باد به رحمت
که‌چون توعاقل‌وهشیار پروریدبنین‌را.
سعدی .

گراقتضای زمان دورباز گیرند
بنات‌دهر نزایند بهترازتوبنین.
سعدی .

بنی نصر . [بَ نَ](اِخ) رجوع به‌بنو نصر و طبقات السلاطین لین‌پول ص ۲۴ - ۲۵-۲۶ شود.

بنیوله . [بَ لَ] (اِ)گیاهی‌است، بنام هزارچشم .
(فرهنگ فارسی‌دکترمعین) .

بنی‌وند . [بُ وَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان نورعلی است که در بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد واقع است و ۱۴۰ تن سکنه دارد. ساکنین ازطایفهٔ جوادی می‌باشند.
(از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۶) .

بنیة . [بُ يَ] (ع اِ) نهاد و آفرینش چیزی . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الأرب) . نهاد وآفرینش.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین) . نهاد .(السامی). نهاد و آفرینش و وجود و سرشت آدمی.(غیاث) . (آنندراج):
— صحیح‌البنیه، ای‌فطرة .(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).
— ضعیف‌البنیه ، سست نهاد . (ناظم - الاطباء) .
— قوی‌البنیة ، سخت‌نهاد. (ناظم‌الاطباء).
— بی‌بنیه. ضعیف ولاغر. (ازناظم‌الاطباء).
(فرهنگ فارسی دکتر معین) .
|| ساخت . (فرهنگ فارسی دکتر معین). || توانایی ، قوه ، نیرو . (فرهنگ‌فارسی‌دکتر معین) .
— بنیهٔ اقتصادی ، قوهٔ اقتصادی ، نیروی- اقتصادی. (فرهنگ فارسی معین) .
— بنیهٔ عقل، سخن‌حکمت‌آمیزاست.(انجمن آرا) .
— بنیهٔ مالی، استطاعت مالی ، قوهٔ مالی . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

بنیة . [بَ یَ] (ع اِ) کعبه بدان جهت که‌شرف وبزرگی دارد، یقال لاورب هذه‌البنیه . (منتهی الارب). (آنندراج). کعبه، قبله. (نصاب‌الصبیان) (غیاث). کعبه. (دهار). خانهٔ خدای. (مهذب‌الاسماء).

بنی‌هاشم. [بَ شِ](اِخ) پسران‌هاشم، یکی از طوایف عرب از فرزندان هاشم بن عبد مناف از قبیلهٔ قریش بود که در دورهٔ قبل از ظهور اسلام در میان تازیان به‌نجابت و شرافت شهرت داشت . افراد این طایفه غالباً پرده‌داری (سدانت) خانهٔ‌کعبه راکه‌آن زمان بتخانهٔ بزرگ اعراب بود در دست داشتند. محمدبن‌عبدالله(ص) وعلی‌بن‌ابیطالب از این طایفه‌اند.
(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .
نسبت‌است بسوی هاشم‌ابن عبدمناف جدنبی؛ (ص). تمام‌طایفهٔ‌علوی‌وعباسی‌ازاولادهاشم‌ابن عبدمناف هستند . رجوع به لباب‌الالباب و هاشمی وعبدالمطلب‌ابن‌هاشم عبد مناف هاشم ابن عبد مناف‌شود.

بنی‌یعفور. [بَ يَ] (اِخ) حکامی که از سال ۲۴۷ تا ۳۴۵ درصنعاویمن‌حکمرانی

کردند. اولین آنها محمدبن یعفور ۲۴۷ و آخرینشان عبدالله‌بن قحطان (۳۵۲-۳۸۷) این‌سلسله بتدریج از اهمیت افتاد. (طبقات السلاطین ص ۸۱).

بو. (اِ) بوی، رایحه. (برهان). (آنندراج). (ازانجمن آرا). (از فرهنگ جهانگیری). (از فرهنگ رشیدی). رایحه و تأثیری که به واسطهٔ تصاعد پارهٔ اجسام در قوهٔ شامه حاصل میگردد. (ناظم الاطباء). و با لفظ بردن و برداشتن و شنیدن وکشیدن و گرفتن و ستدن مستعمل است. (آنندراج). آنچه بوسیلهٔ بینی وقوهٔ شامه احساس شود. رایحه. (ازفرهنگ فارسی دکتر معین).
پهلوی «بوذ» (۱) «بوی» (۲) ... اوستا «بئوذی» (۳). ارمنی «بوئیر» (۴) ... اورامانی «بو» (۵) ... گیلکی «بو» (۶) ختنی «بو».
(ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمحمد معین).
ترکیبات:
— بوببوشدن. سرایت کردن مرضی.
(یادداشت بخط مؤلف).
— || بوی دیگری شنیدن. بوی دیگری استشمام کردن.
—بوبرخاستن، پیدا شدن بو بود. (آنندراج).
— بو برداشتن. کنایه از کسب کردن (آنندراج):

چون ازآن شوخ توانم می گلرنگ گرفت
من که‌ازضعف زگل‌بونتوانم برداشت.
(وحید بنقل آنندراج).

— بو پریدن، از بین رفتن بوی چیزی. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
— بوپیچیدن. منتشر شدن بو. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
|| بوی خوش. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). در اوستا «بئوذا» (۷) بمعنی بوی خوب در مقابل «گنتی» (۸) بمعنی گندبدبوی آمده و بیهقی معنی لغوی بوی را نیک دریافته که در تاج المصادر در لغت اخشم که بمعنی کسیست که حاسهٔ شامه نداشته باشد گوید: «اخشم آنک بوی وگند نشنود» ... (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر محمد معین) ... درپهلوی «بوی» (۲) بدومعنی: بوی‌خوش... (حاشیهٔ برهان ایضاً):

آن طره که هر جعدش صدنافهٔ چین دارد
خوش بودی اگر بودی بوئیش زخوشخویی.
حافظ.

|| مجازاً، اثر ونشان. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین):
|| ذرهٔ اقل قلیل از هرچیزی.
|| گوشت بز کوهی. (برهان). (ناظم الاطباء).
|| مخفف بوم که طائر منحوسی است. (آنندراج).

بو. (خود نمائی ص) مخفف بودو باشدو بوم وباشم. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). امیدو آرزو. (انجمن آرا). (ناظم الاطباء). امید وطمع. کاشکی، شاید. (غیاث اللغات). امید (رشیدی):

زآن همه‌شب یارب یارب کنم
بو که شبی جلوهٔ آن شب کنم.
نظامی.

دعای من‌بتو بو که‌مستجاب‌شود
دعا کنم بتو بر بود که سگ گردی.
سوزنی.

دلی دارم که درمانش‌نمی‌بو
نصیحت میکرم سودش نمی بو.
بیادش میدهم نش می برد باد
برآذر می نهم دودش نمی بو.
باباطاهر.

پای نهم در عدم بو که بدست آورم
همنفسی تاکند دردلم را دوا.
خاقانی.

کژباخته‌ام بو که‌نمانم یکدست
هم‌ماندم وکژ باختنم‌سود نداشت.
خاقانی.

بپویم بو که درگنجم بکویت
بجویم بو که دریابم جمالت.
خاقانی.

بو که بختت برکند زین کان عطا
ای شه فیروزچنگ درگشا.
مولوی.

بو که آن گوهر بدست او بود
جهد کن تاازتو اوراضی شود.
مولوی.

بو که مصباحی فتد اندر میان
مستقل گشته زنور آسمان.
مولوی.

پیشتر آ تا بگویم قصهٔ
بو که یابی ازبیانم حصهٔ.
مولوی.

عمر منست زلف تو بو که درازبینمش
جان‌منست لعل‌تو بو که‌بلب رسانمش.
سعدی.

کردیم بسی جام لبالب خالی
تابو که نهیم لب برآن لب حالی.
سعدی.

وآنهمه‌پیرایه بسته جنت‌فردوس
بو که قبولش کند بلال محمد.
(کلیات سعدی‌چاپ مصفاص ۶۹۴).

بررهگذرت بسته‌ام از دیده‌دوصدجوی
تابو که تو چون سروخرامان بدرآیی.
حافظ.

در خیال اینهمه لعبت بهوس می‌بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد.
حافظ.

تا بو که دست‌درکمراو توان زدن
درخون‌دل نشسته‌چویاقوت‌احمرم.
حافظ.

بو. (ع اِ) مخفف ابو یعنی پدر. (ناظم الاطباء). مخفف ابودر فارسی‌مانند بومسلم. بوعلی. بوحنیفه. بولهب. بوجهل. بوبکر. بوسهیل. بوسعید بوشکور. بونواس. بوالقاسم. بو معشر. بوالحسن ... (یادداشت بخط مؤلف).

سپهدارچون بوالمظفر بود
سرلشکراز ماه برتر بود.
فردوسی.

بو. (ع اِ) مانکن. صورت از انسانی که با چوب یاگچ ساخته باشند. عروسک پشت پرده. (از دزی ج ۱ ص ۱۲۴).

بو. [بَوّ] (ع اِ) پوست شتر بچهٔ پرکاه کرده را گویند که پیش ناقهٔ بچه مرده برند تا بگمان فرزند خود شیر بدهد. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). (ناظم الاطباء). رجوع به مادهٔ بعد شود.

بو. [بَ وْ و] (ع اِ) پوست شتر بچه که پر از کاه و مانند آن کرده برآن شتران دوشند. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد): فلان اخدع من البووانکد من اللو. (اقرب الموارد). || بچهٔ ناقه. (آنندراج) (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| خاکستر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| مردگول. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد).

بوا. [بُ] مخفف بودا باشد یعنی بادا. (برهان) (انجمن آرای ناصری). (آنندراج) کلمهٔ دعا یعنی بادا. (ناظم الاطباء). و مخفف بواد:

که خرم بوا میهن ومان تو
بگیتی پراکنده فرمان تو.
فردوسی.

(۱) Bôdh. (۲) Bôy. (۳) Baodhi. (۴) Boir. (۵) Bô. (۶) Bu.
(۷) Baodha. (۸) Ganti.

بوا. [بَ وْ] (ع اِ) گویا مخفف بوبا بمعنی معمار باشد. گوزبوا. قصب بوا. قصب‌الزیره، قصب‌الطیب.
(یادداشت بخط مؤلف).
جوزبوا، جوزهندی. (ازناظم‌الاطباء).

بوآ. (اِ) (۱) مار عظیم‌الجثهٔ از رستهٔ ماران بی‌زهر که پنج گونه ا زآن شناخته شده و در آمریکای‌شمالی و جنوبی‌وجزایر آنتیل و هندوستان‌وهندوچین ومجمع‌الجزایر مالزی و جزیرهٔ سراندیب (سیلان) میزیند. بعضی ازگونه‌های این جانور ممکن است بیش از ۶ متر طول پیداکنند. این جانور از پستانداران کوچک دیگر از(قبیل‌خر-گوش و غیره) تغذیه میکند. ولی‌هیچوقت به‌انسان حمله نمیکنند. اژدرمار.
(فرهنگ فارسی دکترمعین).

بوا. [بُ] (اخ) دهی است از دهستان بویراحمد سردسیر که در بخش کهکیلویه شهرستان‌بهبهان واقع‌است. و ۲۵۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بواء. [بَ] (ع مص) برابر،یقال‌دم فلان‌بواء بدم‌فلان. (منتهی‌الارب)(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). معادل. (اقرب‌الموارد).
دم فلان بواءلدم فلان، ای معادل‌له و دمه: فان تکن‌القتلی بواء، ای متساوین. (اقرب-الموارد). کلمناهم فاجا بوناعن بواء واحد ای جواباً واحداًبمعنی انه‌لم‌یختلف جوابهم. (اقرب‌الموارد). (ازمنتهی‌الارب). || همتا. (ازاقرب‌الموارد). یقال: الناس فی‌الامر بواء ای‌اکفاء نظراء وفی‌الحدیث«الجراحات بواء»یعنی انها متساویة فی‌القصاص ... (اقرب‌الموارد). رجوع به بوء شود.

بوائج. [بَ ءِ] (ع اِ) جِ بائجه. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). رجوع به‌بائجه شود.

بوائق. [بَ ءِ] (ع اِ) جِ، بائقة (منتهی‌الارب). (آنندراج). رجوع به‌بائقة شود.

بوائک. [بَ ءِ] (ع اِ). جِ بائکة. (منتهی‌الارب). (آنندراج). رجوع. به بائکه شود.

بوائن. [بَ ءِ] (اِ) جِ، بائنة. رجوع به‌بائنة شود.

بواب. [بَ وْ و] (ع ا) دربان. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج). (دهار)(غیاث) دربان و نگهبان. (ناظم‌الاطباء). دربان. جِ بوابان و بوابون. (ازاقرب‌الموارد):
بلند گردون زیبدت درگه عالی
که زهره حاجب باشدش‌مشتری‌بواب.
مسعودسعد.
بسربزرگی جدان من که بودیشان
درازگوش ندیم و درازدم بواب.
(دیوان خاقانی مصحح دکترسجادی ص ۵۴).
هر که حاجت بدرگهی دارد
لازمست احتمال بوابش.
سعدی.
اگربواب وسرهنگان زدرگه‌هم‌برانندت(۲)
از آن بهتر که درپهلوی مجهولی‌نشانندت.
سعدی.
|| دهانهٔ رودهٔ اثناعشر که ازمعده اندر وی گشاده است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
اندر آخرمعده منفذی اندر رودهٔ اثناعشری گشاده است و این منفذ را بواب‌گویندواین بواب، ازبرای مری‌تنگ‌تراست.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بوابان. [بَ وْ وا] (ع اِ) جِ- بواب، و ازرؤسای فیوج وفراشان‌وبوابان بسیار و بیحد بوده‌اند.
(تاریخ قم ص۱۶۱).
ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان.
سعدی.
— بوابان زرین سر. دربانهایی که کلاه زرین برسر دارند. (ناظم‌الاطباء).

بوابة. [بِ بَ] (ع اِ مص) دربانی. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

بوابی. [بَ وْ وا] (اِ منسوب) منسوب به‌بواب. (ناظم‌الاطباء).

بواتر. [بَ تِ] (ع اِ) جِ باتر. شمشیر. (ناظم‌الاطباء).

بواجب. [بِ جِ] (قید) از روی وجوب، رجوع به واجب شود.

بواجبی. [بِ جِ] (قید مص) رجوع به‌مادهٔ قبل ورجوع‌به واجب شود.

بواح. [بَ] (ع ا) ظاهروآشکار. (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). ظاهر وآشکار، یقول امرهم بمعصیة‌بواحاً. (ناظم‌الاطباء). یقال فعله‌بواحاً، ای جهاراً. (ازاقرب‌الموارد).

بواد. [بُ] (کلمهٔ دعائیه) بمعنی‌باشد و این الف الف تمنا و دعا است چنانکه شواد بمعنی انشاءالله و مثال بماناد و نماناد که دردعا و نفرین‌گویند وبمیراد ونمیراد. (ازآنندراج). (ازانجمن آرا):
دی و فروردینت خجسته بواد
درهربدی برتو بسته بواد.
فردوسی.

بوادر. [بَ دِ] (ع ا) جِ بادرة. (منتهی‌الارب). (آنندراج)(اقرب‌الموارد).

بواده. [بَ دِ] (ع ا) آنچه از عالم غیب بردل آدمی بطور ناگهانی رسد و موجب بستگی یا گرفتگی دل شود.
(کشاف اصطلاحات‌الفنون).
مایفجاءالقلب من‌الغیب علی سبیل‌الوهله اما موجب فرح اوترح. تعریفات‌جرجانی. (بنقل ازاصطلاحات‌الصوفیه). آنچه بطورناگهانی از غیب به‌قلب برسدخواه موجب فرح باشد وخواه سبب اندوه‌و بواده گویند.
(فرهنگ مصطلحات العرفاء دکتر سجادی ص ۹۱)

بوادی. [بَ] (ع اِ) جِ. بادیة. (آنندراج) (غیاث) (ناظم‌الاطباء)جِ،بادیه، صحراها. (فرهنگ فارسی دکترمعین):
زنهار خواست تامگرعواری آن‌هول‌وبوادی آن حول بتضرع وابتهال به زوال رساند.
(ترجمهٔ تاریخ‌یمینی).

بوادی. [بَ] (اِ) در غزل حافظ بلهجهٔ شیرازی قدیم است و« بوادی » یعنی بباید دیدن. وشعری ازاواست:
امن انکرتنی عن عشق سلمی
تزاول آن روی‌نهکو بوادی.
حافظ.
و معنی شعرچنین‌است: ای کسی که برمن‌انکار کردی از عشق سلمی. تو ازاول آن روی نیکو را بایستی دیده باشی.
رجوع به دیوان حافظ مصحح قزوینی ص ۳۰۴ شود.

بواذخ. [بَ ذِ] (ع ا) جِ باذخ عزباذخ و شرف شامخ. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد)

بوار. [بَ] (ع مص) کاسد شدن بازار یا متاع. (منتهی‌الارب). (ازاقرب-الموارد)(المصادر زوزنی) (تاج‌المصادر-بیهقی) || هلاك شدن. (ترجمان‌القرآن). (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی). هلاکی. (منتهی‌الارب) (غیاث):
حالی ذات او از ... مخافت‌بوارمسلم‌گردد
(کلیله ودمنه).
— دارالبوار، جهنم. (از اقرب‌الموارد).
|| خرابی. (غیاث). زمین‌خراب‌ونامزروع. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).
— بوارالایم [بَ رُ لْ اَ یِ] کساد زن بیوه که چندی درخانه بی‌شوهر بماند. یقال‌نعوذ بالله من‌بوارالایم. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب).

(۲) هم ازدرگه. (نل)

(1) Boa.

بوارج . [بَ رِ] (ع اِ) جِ بارجة دریا زنان . (یادداشت بخط مؤلف). دزدان دریایی: فقطع میدوهم لصوص الدیبل والبوارج اصحاب بیره. (الجماهر ص ۴۸). وبین غب سرندیب فی ارض البوارج من الساحل . (الجماهر ص ۱۷۳).

رجوع به بارجه شود .

بوارح . [بَ رِ] (ع اِ) جِ بارح ، بادگرم تابستان. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). || اول ریاح مطابق است تقریباً با یازدهم خردادماه جلالی. (یادداشت بخط مؤلف).

بوارد . [بَ رِ] (ع اِ) جِ بارد . وباردة. (منتهی الارب)(آنندراج)(فرهنگ فارسی دکترمعین). || شمشیرهای بران.(ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین).

— مرهفت بوارد . شمشیرهای مرگ دهنده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بوارد . [بِ] (اِ) (۱). ترشی باشد که در برابر شیرینی است. (برهان). ترشی و حموضت و تیزی. (ناظم الاطباء). باب چهارم از بخش نخستین ازجزو دوم ازگفتارسیوم از کتاب سیوم اندرشناختن منفعت و مضرت بواردکامه ها و آچالها (اچارها) وآنچه بدین ماندودفع مضرت آن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چون از انشاد این قصیده فراغ حاصل آمد مائده نهادند مزین به اصناف مطعوم و بوارد به وی راه گشاده . (تاریخ بیهق ص۱۶۱). ||طبق ودوری. (ناظم الاطباء). (ازاشتینگاس).

بوارغ . [بَ رِ] (اِ) تخت . (شرفنامهٔ منیری). تختی است که برای زن حامله موقع وضع حمل درست نمایند. (ازشعوری ج ۱ ص۱۷۱). تخت آرامش زنان. (ناظم الاطباء). (ازاشتینگاس).

بوارق . [بَ رِ] (ع اِ) جِ بارقة. (ناظم الاطباء) . (اشتینگاس) . جمع بارقه که بمعنی چیز روشن و بمعنی درخشندگی و روشنی باشد مشتق ازبروق که بمعنی درخشیدن است . (غیاث) (آنندراج): این رساله ... که لمعه ایست از بوارق بیان و حدایق بنان او ایراد کرده میشود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۳۴ چاپ اول). وشایم بوارق لطایف او ازاظلال نیل آمال محروم نگردد .

(تاریخ بیهق ص۱).

هذه الاشراقات و البوارق واللوایح.

(حکمت اشراق ص۲۵۴).

|| شمشیرها . (غیاث اللغات)(آنندراج) . بمواعق بوارق صفاع ولوامع شوار ع ارماح او را درکورهٔ ومارو تنور بوارمی سوزانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).رجوع به بارقه شود .

بواری . [بَ] (ع ِ) بوریا فروش (۲)(منتهی الارب).(آنندراج) (ناظم الاطباء).

بواری . [بَ] (اِ منسوب) نسبتی است به بوریا که حصیر باشد (الانساب سمعانی)

بواری . [بَ] (اِخ) لقب حسن بن الربیع شیخ بخاری و مسلم .(منتهی الارب). (ازلباب الانساب) (آنندراج)

بوازل . [بَ زِ] (ع اِ) جِ بازل. (منتهی الارب)(مهذب الاسماء)(ناظم الاطباء). (آنندراج). رجوع به بازل شود .

بوازی . [بَ] (ع اِ) جِ . بازی. (ازناظم الاطباء) (منتهی الارب). رجوع به بازوبازی شود .

بوازیج . [بَ] (اِ) شهریست نزدیک تکریت و جریر بجلی آنرا بگشاد و از آن شهر است منصوربن حسن بجلی جریری و محمدابن عبدالکریم بوازیجی . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(ازآنندراج). هشتم ولایت بوازیج است. (تاریخ بیهق ص ۱۸). رجوع به نزهة القلوب ومراصدالاطلاع شود .

بوازیج . [بَ] (اِخ) شهر قدیمی است بردجله بالای بغداد و ازآنجاست ابوالفرج منصوربن حسین بن عادل بن یحیی بوازیجی . (الانساب سمعانی) (لباب الانساب)

بوازیجی . [بَ][اِ منسوب)منسوب به بوازیج که دهی است بردجله بالای بغداد. (ازلباب الانساب) (الانساب سمعانی)

بواس . [بَ] (اِ) محنت و آزارو رنج و سختی . (برهان) (ناظم الاطباء) . بمعنی محنت و رنج وسختی دربرهان آورده وهمانا عربی است. (انجمن آرا)(آنندراج). || آفت وبلا. (ناظم الاطباء).

بواسق. [بَ سِ] (ع اِ) جِ باسق. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). رجوع به باسق شود .

بواسی کردن . [بَ کَ دَ] (مص مرکب)این کلمه درشاهد زیرآمده و از ریشه بوس و (ب ی س) وبمعانی درشتی کردن و بزرگی کردن وآزاردادن مردم است :وآن جماعت که از همه بواسی میکردند هریک با سرپیشهٔ اول خود رفتند .

(تاریخ غازان خان ص ۳۱۸).

بواسیر . [بَ] (ع اِ) جِ باسور که نوعی از بیماری مقعد و بینی باشد (منتهی الارب).(آنندراج) . جِ باسور ، بیماریی که در مقعد حادث گردد . (از اقرب الموارد). مرض مشهور و این جمع باسور است و آن گوشت پارهٔ باشد که در مقعد یابینی پیدا شود .(غیاث اللغات). ماده ایکه در اطراف مقعد متشکل شده و نوعاً موجب سیلان خون می گردد.(ناظم الاطباء). و آن عبارت از زیادتی است که بردهانهٔ مقعد روید و آن ازخون سوداوی غلیظ پدید آید وآن دوقسم است ـ یکی بصورت تکمهٔ کوچک که پهن گردد و ارغوانی رنگ باشد وهریک از این دو قسم یا برآمده و آشکار است یا فرورفته و پنهان . و دیگر بواسیر بینی که گوشتی زائد دردماغ پیدا شود وگاه سست وسفید و بدون درد است و معالجهٔ آن آسان باشد و گاه سرخ و بادرد سخت توام است ومعالجهٔ آن نیزسخت است . مفرد این کلمه باسور است و دارویی نیزکه بکاربرند باسوری میگویند. گاه این بیماری برلب عارض شود وموجب ستبری وشقاق وسط لب گردد وآن بواسیرلب نامیده میشود. (از- بحرالجواهر) . بواسیر یا تکمهٔ اتساع ، سیاهرگهای دورمخرج نشستن ؛ غالباً ناشی از یبوست و ضعف جریان خون وفشاروارد برجدارامعاء مستقیم (قسمت انتهای قولون بازل) است. (دائرة المعارف فارسی). ج باسور. (مفرد درفارسی مستعمل نیست). از نظر پزشکی تورم مخاط و انساج عضلانی و پوششی اعضای داخلی تورم سیاهرگهای نزدیک به مقعد در راست روده که اغلب دردناک است وممکنست درنتیجه فشارشکاف برداشته وخون دفع شود (۳) بواسیرمقعد. (فرهنگ فارسی دکتر معین) : پس نالان شد (بغراخان) بعلت بواسیر . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۹۶).اقسام آن :

— بواسیرلحمی . پولیپ.

— بواسیرلحمی اذن . پولیپ گوش.

— بواسیر لحمی بینی . پولیپ بینی.

— بواسیر لحمی رحم. پولیپ رحم.

بواسیری . [بَ] (ص نسبی) منسوب به بواسیر . مربوط به بواسیر،مبتلابه بواسیر.

— هیجان بواسیری. ازنظرپزشکی تحریکات ناشی از شدت مرض بواسیر در راست روده که تولید درد و خارش درموضع میکند. (۴) (فرهنگ فارسی دکتر معین).

بواشق. [بَ شِ] (ع اِ) جِ باشق . (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء)

بواشه . [بَ شَ] (اِ) چارشاخ دهقان را گویند و آن چوبی چند باشد به اندام کف دست و دسته نیز دارد که دهقانان بدان غلهٔ کوفته را برباد دهند تا از کاه جداشود و

---

(۱) در برهان ضبط این کلمه چنین آمده بکسر اول و ثانی بالف کشیده به راودال بی نقطه زده . وناظم الاطباء [بِ رِ یا بِ] ضبط داده است ورجوع به اشتینگاس شود . (۲) صاحب اقرب الموارد این معنی را درذیل کلمه « بوری » [بَ و ی ی] آورده است .

(۳) Hemorroide. (۴) organiss Hemorroide.

آنرا بعربی مدری خوانند. (برهان)(آنندراج). (ازانجمن آرا). اوشین. چارشاخ دهقانان که افزاریست چوبین و شبیه بدست ودارای دسته و غلهٔ کوفته را بدان برباد دهند تاکاه ازدانه جدا شود. (ناظم الاطباء).

بواشیر. [بَ] (ع اِ) باستیانها. ازلغات مولده است. (ناظم الاطباء)(اشتینگاس).

بواضع. [بَ ضِ] (ع اِ) جِ باضعة. (منتهی الارب). (آنندراج)(ناظم الاطباء).

بواط. [بُ] (اِخ). کوههای جهینه که برچند منزل ازمدینه (۱) است و از آن است غزوهٔ بواط که آن حضرت صلی الله علیه وسلم کاروان قریش را متعرض گشت. (منتهی الارب) (آنندراج). (اقرب الموارد). رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۵۴ شود.

بواطن. [بَ طِ] (ع اِ) جِ باطن. (از منتهی الارب). (آنندراج). جِ باطن و باطنة. (ناظم الاطباء).

بواطنة. [بَ طِ نَ] (اِخ) جِ، باطنی. باطنیان. باطنیه: وهمانجایگاه برسق شهید گشت از زخم کارد بواطنة.
(مجمل التواریخ).
و او را بواطنة بکشتند
(مجمل التواریخ).
رجوع به باطنی و باطنیه شود.

بواعث. [بَ عِ] (ع اِ) جِ باعث. (آنندراج). (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء).

بواقر. [بَ قِ] (ع اِ) جِ بقرة. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء).

بواقع. [بَ قِ] (ع اِ) جِ باقعة. (یادداشت مؤلف):
ما فلان الاباقعة من البواقع. (اقرب الموارد).

بواقی. [بَ] (ع اِ) جِ باقی (۲). (غیاث) (آنندراج). جِ باقیة (۲) (ناظم الاطباء).

بواکر. [بَ کِ] (ع) جِ باکرة. (ناظم الاطباء).

بواکی. [بَ] (ع اِ) جِ باکیة. (ناظم الاطباء).

بواکیر. [بَ] (ع اِ) جِ باکورة، باکور (اقرب الموارد): از اجتناء بواکیر تفاصیل حکمت او فرو مانند
(تاریخ بیهق ص ۱).

بوال. [بُ] (ع اِ) علتی است که بول بسیار آرد. یقال: اخذه البوال. (منتهی الارب)(ازناظم الاطباء.) (از اقرب الموارد)(از بحر الجواهر). آنکه بول بازنتواند داشت. (مهذب الاسماء). مرضی است که شاش بسیار آرد. (آنندراج). || بیماری دیابیطوس. (ناظم الاطبا) (اشتینگاس).

بوال. [بَ وْ وا] (ع نف) کسیکه بول بسیار کند. (ناظم الاطباء) (ازاشتینگاس). || آنکه در جامهٔ خواب بول کند. (از اشتینگاس). (ناظم الاطباء). || مبتلابه بیماری دیابیطوس. (ازاشتینگاس). (ناظم الاطباء).

بوآلو. (اِخ) بوآلو دسپرو- نیکلا (۳) شاعر و منتقد فرانسوی متولد در پاریس ۱۶۳۶ متوفی بسال ۱۷۱۱ م. نویسندهٔ هجویات (۴) مکاتب (اپیر) (۵) هنرشاعرانه (۶) وغیره. وی به تقلیدهوراس لاتینی، هم خود را مصروف شعر اخلاقی وهجایی کرد ومخصوصاً در انتقاد ادبی زبردست بود. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

بوالی. [ ] (اِخ) رجوع به ایل کرد طرهان شود.
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۶۵).

بوالیع. [بَ] (ع اِ) جِ بالوعة. بمعنی چاه سرتنگ و دست شوئی. (منتهی الارب). جِ بالوعة. (ناظم الاطباء). رجوع به بالوعة شود.

بوآمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) بوشیدن. به مشام رسیدن بو، پراکنده شدن بو چنانکه ببویندآن را:

گراز حدیث توکوته کنم زبان امید
که هیچ حاصل از این گفتگو نمی‌آید.
گمان برند که درعود سوز سینهٔ من
نبود آتش معنی که بو نمی‌آید.
سعدی.

بوان. [بُ] (ع اِ) ستون پیشین خیمه جِ ابونة [اَ وِ نَ] و بون و بون [بُ وُ]. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

بوان. [بَ] (اِخ) محلی است در حوالی دژسفید فارس بخوبی معروف چنانکه یکی از جنات اربعهٔ دنیا شمارند. (انجمن آرا) (آنندراج). بوان شهر کوچک است و غله بوم و میوه روی وهوای معتدل وآب روان دارد. (نزهة القلوب ص ۱۲۲). نام شهری است که مویز وناردان درآنجابسیار باشد. (شرفنامهٔ منیری). بوان شهر کی است با جامع و منبر (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۵). ورجوع به بوانات وشعب بوان ومرآت البلدان ج ۱ ص ۲۹۶ شود.

بوانات. [بَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش بوانات وسرچهان شهرستان آباده است. حدود ومشخصات آن به قرار زیر است. از شمال به ارتفاعات بیخون گون وسرخ زیتون از جنوب به ارتفاعات بوانات و زایجان وباب الجوز. درشمال بخش بوانات وسرچهان ورودخانه بوانات دروسط دهستان جاری است این دهستان از ۴۳ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل میشود وجمعیت آن درحدود ۱۲۳۰۰ تن است. قراءمهم آن عبارتند از سوریان. هرابرجان. جشنی یان. مونج. قاضی آباد- شیدان. سروستان.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).
رجوع به فارسنامهٔ ناصری وجغرافیای سیاسی کیهان شود.

بوانات وسرچهان. [بَ سَ چَ] (اِخ) نام یکی از بخش‌های دوگانه شهرستان آباده است ودرجنوب خاوری شهرستان واقع شده وحدود آن به قرار زیر است: ازشمال وخاور به شهرستان یزد - از جنوب به بخش نی ریزوشهرستان شیراز. ازباختر به بخش مرکزی شهرستان آباده. از چهار دهستان بنام قنقری بالا. قنقری پائین. سرچهان - بوانات تشکیل یافته. مجموع قراءو قصبات آن ۱۲۵ ده است. و جمعیت آن در حدود ۲۷۶۰۰ تن است ومرکز قصبه بخش و قصبه سوریان است که در دهستان بوانات واقع است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بوان بالا. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان بکش بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون است و ۳۴۰ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بوان پائین. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان بکش بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون است و ۲۷۶ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بوانلو. [بَ] (اِخ) دهی ازدهستان اوغاز بخش باجگیران است که درشهرستان قوچان واقع است. و ۸۰۲ تن سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بوانی. [بَ] (ع اِ از «ب ن ی») جِ بانیة مونث بان. (از اقرب الموارد). استخوانهای سینه که بکمان زه کرده‌ماند و دست و پایهای ناقه. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). استخوانهای جناغ سینه و ساق پایهای شتر. (ناظم الاطباء). || القی بوانیة، یعنی مقیم شد وثابت گردید. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد).

بوانی. [بَ وَ] (اِ منسوب) منسوب به شعب بوان که جایی است درشیراز درقریه‌ایست نزدیک دروازهٔ اصفهان. (الانساب سمعانی). نسبتی است بدو موضع یکی شعب بوان درشیراز که به فراوانی آب و اشجارش معروف است و دیگر قریه‌ایست بدروازهٔ اصفهان. (ازلباب الانساب)

(۱) در اقرب الموارد مکه آمده است
(۲) در عربی، بواق.
(۳) Boileau Despreau Nicolas
(۴) Satires
(۵) Epires
(۶) L, Art Poetique.

بواهد . [بَ هِ] (ع اِ از«ب ه د») بلاها و سختیها. (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (ازذیل اقرب الموارد) .

بوء . [بَ وْ ء] (ع مص) اقرار کردن‌و اعتراف‌نمودن : باءبذنبه‌و باءبحقه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . ‖ گناه کردن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . ‖ برابرساختن خون قاتل را بخون قتیل . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء): باء دمه بدمه ، برابر ساخت خون قاتل را بخون‌قتیل. (منتهی‌الارب) . (ترجمان‌القران) (ترتیب‌عادل‌بن‌علی‌ص ۲۸) . بأوا بغضب من‌الله ای رجعوابه ای‌صارعلیهم . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). ‖ کشته شدن بدل‌صاحب‌خود و باءبصاحبه. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) .

بواسحاق . [اِ] (اِخ) بواسحق . (آنندراج). بوسحاق. (برهان) (آنندراج). طایفهٔ باشند . (برهان) . نام طایفه ایست ظاهراً آن طایفه شریرباشد یا مبغوض . (آنندراج). طایفهٔ درنیشابور. (ناظم‌الاطباء). ‖ نام کانی است از جملهٔ کانهای فیروزهٔ نیشابور که فیروزهٔ آن‌را ابواسحاقی وبواسحاق هردو میگویند . (برهان). نام کان‌فیروزه . (آنندراج) . نام یکی از کانهای فیروزهٔ نیشابور. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌بواسحاقی ورجوع به فیروزه شود .

بواسحاقی . [اِ] (ص نسبی) رجوع به‌ابواسحاق وابواسحاقی. وبواسحاق شود .

بوافزار . [اَ] (اِ مرکب. کنید) بوی افزار . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . رجوع به‌همین کلمه شود .

بوالادهم . [بُ اَ هَ] (اِ مرکب.) رجوع به‌ابوالادهم شود .

بوالارواح . [بُ اَ] (اِ مرکب.) رجوع به ابوالارواح شود .

بوالاخبار . [بُ بَ ا] (اِ مرکب.) رجوع به‌ابوالاخبار شود .

بوالاخطل. [بُ اَ ط] (اِ مرکب.) رجوع به‌ابوالاخطل شود.

بوالاسود. [بُ اَ و] (اِ مرکب.) رجوع به‌ابوالاسود شود .

بوالاشبال . [بُ اَ] (اِ مرکب.) رجوع به‌ابوالاشبال‌شود.

بوالاشهب. [بُ اَ ه] (اِ مرکب.) رجوع به‌ابوالاشهب شود .

بوالاصفر. [بُ اَ ف] (اِ مرکب.) رجوع به‌ابوالاصفر شود .

بوالامن . [بُ اَ] (اِ مرکب.) رجوع‌به ابوالامن شود .

بوالبشر . [بُ بَ شَ] (اِخ)مخفف ابوالبشر ، لقب آدم صفی‌الله :

اصل شراست این حشر کزبوالبشر زادونفساد
جز فساد وشرهرگز کی بود کارحشر .
ناصرخسرو .

بشرح شرع محمد که سیدالبشر است
همال تو کس ازابناء بوالبشرنبود.
سوزنی .

بوالبشر کوعلم‌الاسمابگ است
صد هزاران علمش‌اندر هررگست.
مولوی .

چون تعلق یافت نان بابوالبشر
نان مرده زنده‌گشت و باخبر .
مولوی .

رجوع به‌ابوالبشرشود .

بوالبنات . [بُ بَ] (اِمرکب. کنید) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌ابوالبنات شود .

بوالحارث. [بُ رِ] (اِ مرکب و اِخ) رجوع به ابوالحارث شود .

بوالحر . [بُ حُ] (اِ مرکب و اِخ) رجوع به ابوالحر شود .

بوالحرث. [بُ لْ حَ](اِ مرکب و اِخ) رجوع به بوالحارث و ابوالحارث شود .

بوالحرمان . [بُ حِ] (اِ) درویشی وعاجزی. رجوع به‌ابوالحرمان شود .

بوالحزن . [بُ حَ زَ] (ص مرکب). مأخوذ از تازی ، محزون و اندوهگین و ملول . (ناظم الاطباء) :

اندک اندک‌نوررا بر نار زن
تا شود نارتونورای‌بوالحزن .
مولوی .

بوالحسن . [بُ حَ سَ] (اِ مرکب) کنیت حضرت علی(ع) .(غیاث)(آنندراج). حضرت امیرالمؤمنین علی‌ابن ابیطالب علیه‌السلام (ناظم‌الاطباء):

یکی مشکلی برد پیش علی
که تا مشکلش را کندمنجلی.
شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا بوالحسن .
سعدی .

و رجوع به علی شود .

بوالحسنی . [بُ حَ س](اِخ) نام طایفهٔ از طوایف قشقایی .
(جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۱) .

بوالحکم . [بُ حَ کَ](اِمرکب)قبل ازانکاراسلام کنیت ابوجهل بود چون‌اسلام‌را انکار کرد کنیت او ابوجهل مقرر کردند. (ازآنندراج) (ازغیاث) :

دانی کاین قصه بود هم‌بگه بیوراسب
هم بگه بخت نصرهم بگه بوالحکم .
منوچهری .

غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن
ظلم بود صدرعرش حاکم‌او بوالحکم.
خاقانی .

بوالحکم نامش‌بدو بوجهل شد
ای بسا اهل از حسد نااهل شد .
مولوی .

آنزمان که بحث عقلی ساز بود
این عمر بابوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان
بوالحکم بوجهل شد دربحث آن.
مولوی .

اگرتو حکمت آموزی‌بدیوان محمدرو
که بوجهل آن‌بود کوخودبدانش‌بوالحکم‌گردد .
سعدی .

بوالحکمان . [بُ حَ کَ](اِمرکب) مراد از بیدینان چه‌ابوالحکم‌کنیت ابوجهل بود قبل از انکار اسلام چون ازاسلام‌انکار کردکنیت‌اوابوجهل مقرر کردند. (غیاث) (آنندراج). رجوع‌به بوالحکم‌شود.

بوالحکیمان . [بُ حُ کَ](ع اِ) کم خردان و بی‌شعوران چه‌حکیم[حُ کَ] تصغیرحکم است [حِ کَ] جمع‌حکمت باشد باین معنی بیدینان باشد چه ابوالحکم [حَ کَ] کنیت ابوجهل بود ازآن‌جهت حقارت‌مصغر کرده‌جمع‌ساختند. (آنندراج). (غیاث) .

بوالحیات . [بُ حَ](اِخ)شش‌فرسخی شمال کازرون. (فارسنامهٔ ناصری)

بوالحیوة . [بُ حَ یا] (اِ مرکب) رجوع به ابوالحیوة شود .

بوالخجدر . [بُ خَ دَ](اِ مرکب.) ملحد و بی دین و بی‌دیانت . (برهان) . (آنندراج). ملحد و ناپاک‌و بی‌دین‌وبدبخت. (ناظم‌الاطباء) .

بوالخلاف . [بُ خِ](اِ مرکب کنید) مخالفت کننده . کنیت ابلیس :

چه شده است اگر مخالف سرحکم اوندارد
چه زبان‌که بوالخلافی پی بوالبشر نیاید .
خاقانی .

بوالعباس . [بُ عَ بْ با](اِخ) تیرهٔ ازبهمئی‌ازشعبهٔ لیراوی ازایلات‌کوه کیلویهٔ فارس .
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۹).

بوالعجب. [بُ عَ جَ] (ص مرکب) غریب و عجیب ، مسخره و مضحکه، شعبده باز. (ناظم‌الاطباء). پدرتعجب یعنی صاحب تعجب‌ومشعبد وبازیگر. (آنندراج)(غیاث). بازیگر . (شرفنامهٔ‌منیری) . ابوالعجب :

دعوی همی‌کند که نبی را خلیفتم
درخلق‌این‌شگفت‌حدیثیست بوالعجب.
ناصرخسرو .

برمن بیچاره‌گشت سال وماه وروزوشب
کارماکردند بس نغزوعجب‌چون‌بوالعجب.
ناصرخسرو .

همه افاضل گیتی بدست من باشند
بدان مثال که مهره بدست بوالعجبی.
رشیدوطواط .

او چو درآمد زدر بانگ برآمد زمن
کاینت شکاری شگرف وینت شبی بوالعجب.
خاقانی .

درد عشق تو بوالعجب دردیست
که چو درمان کنم بتر گردد .
خاقانی .

شه‌بیت سرّعشق که مطلوب جمله اوست
بیتی است بوالعجب بطلب از سفینهٔ .
عطار .

بوالعجب مرغی است جان عاشقان
کز دو کونش می‌نیابد آشیان .
عطار .

بحث عقل و حس اثردان یا سبب
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب .
مولوی .

چونکه مکرت شد فنای مکررب
برگشایی یک کمینی بوالعجب.
مولوی .

صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود
ورنی چودر کمند بمیرد عجیب نیست .
سعدی .

بوالعجب بود که نفسی بمرادی برسد
فلک خیره‌کش از جور،گربازآمد .
سعدی .

زگردون نعره میآید که اینت بوالعجب کاری
که‌سعدی آرزوی دوست‌برخوردارمی‌بینم.
سعدی .

زیرکی را گفتم این احوال‌بین خندیدگفت
صعب روزی بوالعجب کاری‌پریشان‌عالمی.
حافظ .

رجوع به بلعجب وابوالعجب شود .

بوالعجب‌گوی. [بُ عَ جَ] (نف مرکب) سخت شگفت‌انگیز گوینده . عجیب گوی:

یکی گوش کودك بمالید سخت
که‌ای بوالعجب‌گوی‌برگشته‌بخت.
سعدی .

رجوع به‌بلعجب گوی شود .

بوالعجبی . [بُ عَ جَ] (حامص) چیزهای عجیب و بدیع. هرچیز بشگفت‌آورنده. شعبده بازی : (ناظم‌الاطباء). تردستی . چشم بندی :

ازبوالعجبی‌گویی‌خون دل عاشق‌را
درگوهراشک خود دلدار همی‌پوشد .
(دیوان‌خاقانی‌مصحح‌دکترسجادی‌ص ۵۰۰).

قضا به بوالعجبی تاکیت نماید لب
به‌هفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا .
خاقانی .

این بوالعجبی و چشم بندی
درصنعت سامری ندیدم .
سعدی .

بوالعجبی های خیالت ببست
چشم خردمندی و فرزانگی .
سعدی .

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ ناز
بسوخت‌دیده‌زحیرت که‌این‌چه‌بوالعجبی‌است .
حافظ .

رجوع به‌بلعجبی شود .

بوالعرض . [ ] (اِخ) دهی‌از دهستان بهنام عرب که دربخش ورامین‌شهرستان تهران‌واقع است. و۵۶۸ تن‌سکنه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بوالعلاء . [بُ لْ عَ] (اِ مرکب) رجوع به‌ابوالعلاء شود .

بوالفرج . [بُ لْ فَ رَ] (اِخ) رجوع‌به‌ابوالفرج شود

بوالفریس . [بُ لْ فَ] (اِخ) چشمه‌ایست‌ازناحیهٔ‌حومهٔ‌بهبهان ازبلوك کوه کیلویه‌ازقریهٔ بوالفریس. (فارسنامهٔ‌ناصری).

بوالفضایل . [بُ لْ فَ یِ] (اِ خ) لقب خاقانی است :

افضل‌الدین بوالفضایل بحرفضل
فیلسوف دین فزای‌کفرگاه .
رشیدالدین وطواط .

بوالفضل . [بُ لْ فَ] (اِخ) رجوع به ابوالفضل‌شود.

بوالفضلی. [بُ لْ فَ] (ا منسوب) نوعی از تراش واندام قلم. (نوروزنامه‌یادداشت‌بخط مؤلف)

بوالفضول. [بُ لْ فُ] (ص مرکب) کنایه از یاوه‌گو. (آنندراج). بیهوده‌گوی. (ناظم‌الاطباء):

این ابلهان که بی‌سببی دشمن منند
بس‌بوالفضول ویافه درای وزنخ‌زنند.
سنایی .

همه جور زمانه برفضلاست
بوالفضول ازجفاش زاستراست .
خاقانی .

ای بسا بوالفضول‌کزیاران
آورد کبر در پرستاران .
نظامی .

چو من خرسندم و بخشنده خشنود
تو نقدبوالفضولی خرج کن زود.
نظامی .

از آن بوالفضولان بسیارگوی
وازآن بوالحکیمان دیوانه‌خوی .
نظامی .

گفت مکشوف وبرهنه بی‌غلول
بازگو رنجم مده ای بوالفضول .
مولوی .

بوالفنجک. [بُ لْ فَ جَ] (ا) رجوع به‌بوالفنجک وبلکنجک وبلفنجک شود.

بوالکفد . [بُ لْ کَ] (ا) رشوت‌وپاره باشد . (برهان)(آنندراج).رجوع به‌بلکفد شود .

بوالکنجک . [کَ جَ] (اِ)رجوع به بلکنجک شود .

ای قامت تو بصورت‌کاونجک
هستی توبچشم مردمان بوالکنجک
شهید .

بوالگنجک . [بُ لْ گِ جَ] (ص)(۱) هرچیز که آن عجیب وغریب و طرفه باشد و دیدنش خنده آورد . (برهان) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .
رجوع به‌بوالکنجک وبلکنجک شود .
|| طناز و عشوه‌گر . (ناظم‌الاطباء).

بوالمثل . [بُ لْ مَ ثَ](اِخ) ابوالمثل بخاری :

همی حسد برم و سال و ماه رشک برم
بمرگ بوالمثل ومرگ شاکروجلاب.
ابوطاهرخسروانی .

رجوع به‌ابوالمثل شود

بوالملیح . [بُ لْ مَ] (اِ مرکب) رجوع‌به ابوالملیح شود .

بوالمیمون . [بُ لْ مَ] (اِخ) رجوع به ابوالمیمون شود .

بوالوحوش. [بُ لْ وُ] (ا مرکب) ابوالوحوش :

یک خرش گفتی که هان ای بوالوحوش
طبع شاهان داری ومیران خموش .
مولوی .

بوالوفاء . [بُ لْ وَ] (اِخ) نام چشمهٔ در تفت یزد . آنندراج):

سرچشمهٔ مهر از صفایش
در عین حیا زبوالوفایش .
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

بوالهذیل . [بُ لْ هُ ذَ] (اِ مرکب) کبوتر . (یادداشت بخط مؤلف) .

بوالهوس. [بُ لْ هَ وَ] (ص) بترکیب لفظ بوکه مخفف ابوباشدبمعنی پدروصاحب و الف و لام تعریف غلط است ، چرا که هوس لفظ فارسی است بمعنی آرزو . پس داخل کردن الف و لام براو جائز نباشد بخلاف بوالفضول و بوالعجب وامثال‌آن که الفاظ عربی است پس حق آنستکه بلهوس بی واو و الف است . مرکب از لفظ بل ، که بمعنی بسیار باشد و از لفظ هوس بمعنی بسیار هوس چنانکه بلکامه بمعنی بسیارکام و بلغار و بلغاك و بلغند بمعنی بسیار غار و بسیار شور و بسیار پیچ (شرح بوستان از میرعبدالواسع هانسوی) و فقیر مؤلف کتاب (آنندراج) گوید که آنچه میرعبدالواسع در اینجا نوشته که هوس [هَ وَ]

(۱) ناظم‌الاطباء به‌فتح « گ » ضبط کرده است .

لفظ فارسی است بمعنی آرزو بمقتضای بشریت خطا واقع شد چرا که از قاموس وصراح و منتخب صریح معلوم میشود که هوس [هَ وَ] لفظ عربی است بمعنی آرزو ، دراینصورت داخل کردن الف ولام براو جائز باشد چنانکه ابوالفضل و ابوالعجب و امثال آن و آنچه برهان و جهانگیری نوشته که بضم واو مجهول بمعنی آرزو و امیداست دراینصورت لفظ هوس غالباً فارسی الاصل نباشد بلکه نوعی ازتفریس باشد که لفظ هوس بفتحتین است ، فارسیان بواو مجهول خوانده‌اند یا انکه اتفاقاً ساده لفظ عربی وفارسی متشابه الحروف واقع گشته باشد پس بلهوس بدون واو والف چنانچه عبدالواسع فهمیده بروزن مل نوش وگلدوز ثابت می‌شود و حال آنکه یکی از شعرا در کلام خود باین وزن نیاورده بلکه همه بروزن بوالعجب آورده‌اند.(آنندراج). بلهوس . (ناظم الاطباء) . = بلهوس = ابوالهوس . پرهوس . هوسکار . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

امروز مال و جاه خسان دارند
بازار دهر بوالهوسان دارند .
خاقانی.

مطرب چوطوطی بوالهوس انگشت و لب‌در کاروبس
از سینهٔ بربط نفس در حلق مزمارآمده .
خاقانی .

سعدیا دامن توحید گرفتن کاریست
که نه ازپنجهٔ هربوالهوسی برخیزد.
سعدی .

جهاندیدهٔ گفتش ای بوالهوس
ترا خود غم خویشتن بود وبس .
سعدی .

توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد
کریمان دوست‌تردارند مهمان طفیلی را .
صائب .

رجوع به‌بلهوس شود .

بوالهوسی. [بُ لْ هَ وَ] (حامص) پرهوس، هوسکاری، گذراندن وقت به‌آرزو وهوس‌بسیار. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

عمربگذشته به‌بی‌حاصلی و بوالهوسی
ای‌پسرجام میم ده که‌به‌پیری برسی .
حافظ .

بوالهیجا . [بُ لْ هَ] (اِخ) کنیت حضرت علی علیه السلام (آنندراج) :

جام است یاجوزاست آن‌یاخود یدبیضاست آن
یا تیغ بوالهیجاست آن‌درقلب هیجا داشته.
خاقانی .

رجوع به علی ... شود .

بوئطیقا . [بُ ءِ] (اِ) (۱) رجوع به بوطیقا شود .

بوئنوس آیرس . [ءِ رِ] (اِخ) (۲) پایتخت آرژانتین است که برساحل راست ریودلاپلاتا قرار دارد و بزرگترین شهرهای نیمکرهٔ جنوبی و سومین‌شهرنیمکرهٔ غربی ، و بندر عمده و مرکز عمدهٔ مالی و صنعتی و اجتماعی آرژانتین است و ۲۹۸۲۵۸۰ تن سکنه‌دارد . بزرگترین کارخانه‌های سردسازی گوشت درجهان درآنجاست. صنایع دیگرش نساجی و طبع و نشر است . کرسی ایالت بوئنوس آیرس لاپلاتا است . که ازحیث دام و غلات ثروتمند است . (ازدائرة المعارف فارسی).

بوئی . (اِ منسوب) بویی . در بیت زیر اشاره به‌آل بویه است :

چون قصد بری کرد و بقزوین وسپاهان
شد بوی و بها از همه بوئی وبهایی.
منوچهری .

بوئیدن. [دَ] (مص) اشمام، اشتمام، شمیم ، شمم. (منتهی الارب). شمامه.(دهار) تشمم . (زوزنی). رجوع به بوییدن شود .

بوئیدنی . [دَ] (ص) آنچه لایق بوئیدن باشد رجوع به‌بوییدنی شود .

بوئیس . (اِ) بوتیس ، شمشاد (۳) (یادداشت بخط مؤلف).

بوئین. (اِخ) قصبه مرکزبخش‌بوئین‌تابع شهرستان قزوین‌دارای ۲۲۳۵ تن‌است سکنه. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد۱ استان‌مرکزی) .

بوئینک . (اِخ)دهی جزءدهستان‌قاقازان بخش ضیاء آباد است که در شهرستان قزوین واقع‌است‌دارای۱۶۶ تن‌سکنه‌است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد ۱ استان مرکزی).

بوپ . (اِ) فرش‌وبساط خانه.(برهان). (آنندراج). فرش و بساط که آنرا انبوب نیزگویند . (جهانگیری)(رشیدی). بساط . فرش . (صحاح الفرس)(شرفنامه). فرش‌که آنرا انبوب نیزگویند .
«بوب» (۴) درارمنی «بوب» (۵) پهلوی . « بوپ » (۶) فرش . (حاشیهٔ‌برهان قاطع مصحح دکترمعین):

شاه دیگر روز بزم آراست خوب
تختها بنهاد و برگسترد بوب .
رودکی .

|| بلغت رومی‌بوب و کوب بمعنی حصیر باشد .(آنندراج) (انجمن آرا)

بؤب . [بُ ءْ] (ع اِ) از « ب ء ب») اسب نجیب کوتاه قد درشت گوشت گشاده گام . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج).

بوبا . (اِ مرکب) از بو (گوشت بز کوهی) (۷) + با (آش) (حاشیه برهان مصحح دکترمعین). آشی را گویند که از گوشت بز کوهی پخته باشند . (برهان) . (آنندراج). (انجمن آرا) (هفت قلزم) . (ناظم‌الاطباء). ورجوع‌به «بو» و «با»شود.

بوبارس . [رِ] (اِخ) (۸) پسر مگاباس وارتاخهٔ (۹) پسرآرته (۱۰) بود اسکندر مقدونی خواهرش را بقول هردوت به بوبارس پارسی داد رجوع به صفحات ۶۲۴ و ۷۱۴ و۸۴۹ ایران باستان شود .

بوباش . (اِ) قدیم و جاوید و همیشه‌و سرمد وجاویدان. (برهان) (انجمن آرا). (آنندراج) .(ازناظم‌الاطباء).
بود و وجود واجب یعنی هستی خدای که بوده‌باشد.(آنندراج)(انجمن‌آرا).ازبرساختهٔ های فرقهٔ‌آذرکیوان است.ورجوع‌به‌فرهنگ دساتیری ص ۲۳۶ شود .

بوبر . [بُ] (اِ) بوبرد . بوبردك . بلبل.(فرهنگ فارسی دکتر معین) . (از‌آنندراج). ورجوع‌به‌بوبردوبوبردك‌شود.

بوبراقش . [بَ قِ] (اِ) بوقلمون (ناظم الاطباء) . (اشتینگاس) - رجوع به ابوبراقش درهمین لغت‌نامه والجماهربیرونی ص ۷۵ شود .

بوبرد . [بُ] (اِ) بلبل را گویند که بتازی عندلیب‌خوانند.(برهان).بلبل.(انجمن آرا) (آنندراج) (رشیدی). بوبر.بوبردك. بلبل . (فرهنگ‌فارسی معین):

نمیدانی که سیمرغم که‌گرد قاف میگردم
نمیدانی که بوبردم که درگلزارمیگردم.
مولوی .

رجوع به‌بوبر وبوبردك شود .

بوبردك . [بَ دَ] (اِ)(۱۱)مصغر بوبرد است که بلبل باشد . (برهان) (۱۲) بوبرد . بلبل . (فرهنگ‌فارسی دکتر معین) مصغر بوبرد یعنی بلبل خرد.(ناظم‌الاطباء). صاحب آنندراج در ذیل«بوبرد» آرد و آن را بوبردك و بوبرد نیزگفته‌اند ، کنایه از آنکه بوی گل را استنشاق و استشمام کند . (انتهی). رجوع به‌مادهٔ قبل شود .

---

(۱) Poetigue (۲) Buenos Aires. (۳) Buis. (۴) Bôb. (۵) Bob. (۶) Bôp.

(۷) آقای دکتر معین درفرهنگ فارسی‌آرد آشی که از بن کوهی پزند ... و درهمین کتاب ذیل‌بن [بَ] ، « بن کوهی» آرد:(گیاه شناسی) نوعی است ازبن بسیار چرب و از آن آشی پزند بنام «بوبا» .

(۸) Bubarés. (۹)Artachée. (۱۰)Artée.

(۱۱) در فرهنگ فارسی دکتر معین بضم باء دوم ضبط شده و بنا بر قاعده باید چنین باشد .

(۱۲) در برهان قاطع بود بردك چاپ شده و مبنی بر اشتباه است .

بوبردن. [بُ بَ دَ] (مص مرکب) احساس کردن و واقف شدن و خبردار گردیدن و پی بردن. (ناظم الاطباء). احساس کردن. ادراک کردن. فهمیدن، واقف شدن. خبردار گردیدن بطور اجمال. پی بردن، نشان یافتن. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

ندانی اگر هیچ بویی بری
مقامات میخوارگان سرسری.
(دستورنامهٔ نزاری قهستانی چاپ روسیه ص ۶۷).

شاه بویی برد براسرار من
متهم شد پیش شه گفتار من.
مولوی.

چونکه بویی برد و شکر آن نکرد
کفرنعمت آمد و بینیش خورد.
مولوی.

تا بگفت وگوی پندار اندری
تو زگفت خوب کی بویی بری.
مولوی.

گفتی از حافظ ما بوی ریا میآید
آفرین برنفست بادکه خوش بردی بوی.
حافظ.

|| استشمام کردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

چو برنافه صبح بو میبرند
بآب سیه سرفرو میبرند.
نظامی.

تا ززهر واز شکر درنگذری
کی تو از گلزار وحدت بوبری.
مولوی.

بوبرسطس. [بِ رَطَ] (اِ) (۱) ناناخ البقر، نوعی از ذراریح. (یادداشت بخط مؤلف).

بوبک. [بَ] (اِ) دختر بکر و دوشیزه. (برهان) (انجمن آرا) (آنندراج). (ازجهانگیری). پوپک. رجوع به همین کلمه شود. || هدهدکه مرغ سلیمان باشد. (برهان) (آنندراج). هدهد است چه بوبو آواز هدهد باشد چون کوکو و فاخته ولهذا خودش نیزبدین نام مسمی شده. (از رشیدی). جانوریست تاجدار و آنرا پوپک و پوپو مرغ سلیمان نیزگویندو بتازیش هدهدخوانند. (شرفنامهٔ منیری).
پوپک. پوپوک. پوپو. پوپویک (۲)
(حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).
رجوع به‌پوپک شود.
|| بزبان هند احمق و نادان. (برهان). (آنندراج).

بوبو. (اِ) شانه سر و هدهد و آنرامرغ سلیمان هم گفته‌اند. (برهان). هد هد. (اوبهی) (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
بوبک:

وصال بلبل باگل هنوز نابوده
بخیره شوربرآورده شانه‌سر بوبو.
نزاری (بنقل رشیدی).

فرق سراو باد بده شاخ چوبوبو.
سراج الدین قمری.

رجوع به پوپک شود.
|| در بعضی جاها زنان خواهرخود رابوبو خوانند. (برهان)(ناظم الاطباء). رجوع به به‌پوپک شود

بؤبؤ. [بُءْ بُءْ] (ع اِ) از «بءبء» سرمه‌دان. (آنندراج)(تاج العروس). سرمه‌دان. (ناظم الاطباء) بعضی آنرا بؤبؤ خوانند. || اصل. (آنندراج). هوبؤبؤالکرم، او اصل کرم است و کذلک هوبؤبؤالمجد او اصل مجداست. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد). اصل مردم و جز او. (مهذب الاسماء).
|| مهترزیرک. (آنندراج). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).
|| بدن ملخ. (آنندراج). || مردم چشم. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| میانهٔ چیزی. (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| دانشمند. (ناظم الاطباء).

بوبوک. (اِ) هدهد. شانه سر. شانه سرک. (یادداشت بخط مؤلف).
رجوع به‌پوپک شود.
|| نام گیاهی است که سیزاب نیز گویند. این گیاه گلدار دائمی از نوع ورونیکا. انواع یکسالهٔ آن در ایران بنام بوبوک فراوان است (۳) (دایرة المعارف فارسی)

بوبوکبود. [کَ] (اِ مرکب) به لاتینی کراث است. (فهرست مخزن الادویه)

بوبوکوهی. (اِ مرکب) بفارسی سایخه است. (فهرست مخزن الادویه)

بوبونیون. (اِ) (۴) اسطیراطیقوس (۵) حالبی. (یادداشت بخط مؤلف).

بوبویه. [یَ] (اِ) بمعنی بوبو که شانه سرو هدهدباشد. (برهان) (آنندراج). هدهد. (ناظم الاطباء). پوپویک = پوپوک = پوپو = پوپک = بوبو = هدهد. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

بوبویک. [یَ] (اِ) هدهد:

بوبویک پیکی نامه زده اندر سرخویش
نامه گه بازکند گه شکند برشکنا.
منوچهری.

بوبه. [بَ] (اِ) آرزومندی و آرزو باشد و بعربی تمنی گویند. (برهان). بااین‌معنی مصحف بویه است.
(حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).
آرزو وآرزومندی و تمنا. (ناظم الاطباء).
|| هدهد وشانه سر. (برهان)(انجمن آرا). (آنندراج). هدهد. (ناظم الاطباء).

بوبین. (اِ)(۶) پیچک. (فرهنگستان). استوانهٔ کوچک و قرقره و ماسورهٔ فلزی یا چوبین یاپلاستیکی که‌بدور آن نخ و کاغذو ابریشم و پشم وغیره بپیچند، قرقره‌ای که بدور آن سیم فلزی روپوش‌داری بپیچند و جریان الکتریسته از آن عبور کند و یا بوسیلهٔ آن بتوان‌تغییری در جریان برق‌ایجاد کرد. پیچک. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بوپرست. [پَ رَ] (ص مرکب) ملائکه‌وجن. (بهارعجم). (آنندراج). ||سگی که جانور را ببوی پیدا کند. (بهار عجم). (آنندراج). سگی را گویند که بوی کرده جانوران را ببوید وآنرا بوره نیز خوانند. (جهانگیری). بوی پرست. (ناظم الاطباء).

بوت. (اِ) بیونانی درختی است ثمرآن شبیه زعرور و حکیم میرمحمد مؤمن نوشته ظاهراً درخت کنوس طبری همین‌باشد.
(فهرست مخزن الادویه)(تحفهٔ حکیم مؤمن).
درختی است نبات آن بنبات زعرور ماند. (آنندراج)(ناظم الاطباء)

بوت. (اِخ) شهریست که‌درمصربوده و غیب‌گویان آن شهرتی داشتند.
(ایران باستان ج ۱ ص ۵۱۸)

بوتا. (اِ) شترجوان وشتربچه. (از اشتینگاس) (ناظم الاطباء). ورجوع به‌بوته شود.

بوتا. (اِخ) (۷) از علمائیست که اکتشافاتی در نینواکرده و ثابت کرده که خط سوم کتیبه‌های‌هخامنشی‌همان خط آسور و بابلی است و دیگرشکی نماند که‌شاهان هخامنشی بعد از زبان پارسی قدیم و عیلامی زبان و خط آسور وبابلی راکه زبان وخط نخستین مردم تمدن‌آسیای پیشین بوداستعمال کرده‌اند.
(از ایران باستان ج ۱ ص ۴۷).
رجوع به‌دایرة المعارف فارسی شود.

بوتات. (اِ) حساب مخارج اهل‌خانه و نیز مخارج بازار وگفته‌اند این‌لفظ‌مأخوذ از بیوتات تازی میباشد. (ناظم الاطباء). بوتات نویسی غلط است و صحیح بیوتات نویسی است و این جمع بیوت است و بیوت جمع بیت است که بمعنی خانه‌باشد. (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

---

(1) Buprestés. (2) Huppe. (3) Bu Buak. (4) Bubônion. (5) Astêr Attikos. Aster Attique (6) Bobine (فرانسه). (7) Bota.

بوتانی . (اِ منسوب) منسوب به‌بوتات که مخارج اهل خانه باشد. (ناظم‌الاطباء).

بوتاسپ . (اِ) رجوع به‌بوداسپ شود .

بوتان . (اِخ) کشوری است درشمال شرقی‌هندوستان‌وجنوب‌تبت. مردم‌آنجاازنژاد مغول و دینشان بودایی است . این کشور ۴۶۴۴۰ کیلومتر مربع‌وسعت‌داردوجمعیت آن ۷۰۰۰۰۰ تن است . پایتخت آن شهر کوچک «پوناکا» است . محصولات عمده برنج ، ذرت ، ارزن و غیره . (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). تحت الحمایه‌هند.بهوتان. (دایرةالمعارف فارسی).

بوت‌ابربوت . [اَ بُ] (اِ مرکب) بوط ابربوط . بوته بربوته . رجوع به‌همین کلمات شود .

بوتراب . [تُ] (اِخ)کنیت‌حضرت علی علیه السلام چرا که روزی آن جناب درحالت غم وغصه برزمین مسجد استراحت فرمودند پیغمبر ص آمده رخسار و اندام ایشان را از خاک گردآلوده دیده از راه شفقت‌برای‌بیدارکردن فرمود . قم یاابا‌تراب از آنروز این‌کنیت مقررگشت و بان کنیت تفاخرمیکرد . وبوتراب در اصل ابوتراب است که فارسیان الف‌را اکثرحذف‌میکنند. (غیاث‌اللغات) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) :

که شود سخت زود دیولعین
زیرنعلین بوتراب تراب.
ناصرخسرو .

به‌بوتراب که شاه بهشت وکوثراوست
فدای‌کعب و ترابش کواعب‌واتراب .
خاقانی .

شاه چو صبح دوم هست جهانگیر ازآن
هم دل بوالقاسم است ، هم‌جگربوتراب.
خاقانی .

رجوع به‌ابوتراب شود .

بوتقه . [تَ قَ] (ع اِ) معرب بوتهٔ فارسی‌که بوتهٔ زرگری باشد .(ازآنندراج). (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌بوته شود .

بوتم . [تَ] (اِ) بچه و طفل و این لفظ ترکی است . (آنندراج) . (غیاث‌اللغات) .

بوتمام . [تَ م ما] (اِخ)رجوع به‌ابوتمام شود .

بوتمیم . [تَ] (اِخ) رجوع به‌ابوتمیم شود .

بوتنگ . [تَ] (اِ) فوتینج معرب آنست که تره است . (منتهی‌الارب) .

بوته . [تَ] (اِ) رستنی و درخت پرشاخ و برگی را گویند که بسیار بلند نشود و به‌زمین نزدیک‌باشد . (برهان) . (جهانگیری) . رستنی که بسیار بلند نشود و به‌زمین نزدیک باشد . (فرهنگ‌فارسی‌دکتر معین). درخت کوچک که بسیاربلندنباشد. (غیاث‌اللغات). رستنی و درخت پرشاخ و برگی را گویند که پربلند نشود و بزمین نزدیک باشد چنانکه خار را بوتهٔ‌خار گویند و گلها ورياحين نزديک‌بزمين‌رانيزگفته‌اند. (انجمن آرا) (آنندراج) . هرگیاه‌پرشاخ و برگی که چندان بلند نشود و به زمین نزدیک بود و نوعاً رستنی کوچکترازدرخت را بوته میگویند. (ناظم‌الاطباء) .

ترکیب :

— بوتهٔ خار ، خار . درختچهٔ خارناک چون‌گون وجزآن:

زمانه بوتهٔ خار ازدرشتخویی تست
اگر شوی تو ملایم جهان گلستانست.
صائب .

|| ظرفی که از گل حکمت ساخته باشند و طلا ونقره‌وامثال‌آن درآن‌بگدازند ومعرب‌آن بوتقه‌وبعربی‌خلاص گویند. (برهان) (ازناظم الاطباء)(ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین). بوتهٔ زرگری . (ناظم‌الاطباء) . ظرفی که زرگران سیم وزر در آن گذارند و گاه نیزگویند. (انجمن آرا).بوته رامعرب‌کرده «بوتقه»گویند. (ازانجمن‌آرا).(آنندراج). ظرفی‌که ازگل سازند و زروسیم و مانند آن درآن‌گذارندو‌بوتقه معرب آنست.(رشیدی). ظرف کوچکی که ازگل سازند ودرآن طلا و نقره‌گدازند. (غیاث‌اللغات). در زرگری ظرف گودی است تا طلا را بخود بکشد و شمش را در آن می‌نهند ودر کوره میگذارند تا ذوب شود. (یادداشت بخط مؤلف):

اگرنیستم من ستم یافته
چو آهن به‌بوته درون تافته
سپیده دمش گشت وکوره سپهر
هوا بوتهٔ زرگدازنده مهر .
اسدی .

توگفتی یکی بوته بد ساخته
بجوشیدگی سیم بگداخته .
اسدی .

پراکنده سیماب درهرمغاک
چو دربوته بگداخته سیم پاک .
اسدی .

بادیه بوته است وما چون‌زر مغشوشیم‌راست
چون بپالودیم ازاو خالص چوزر کان‌شویم.
سنایی .

نه‌نه‌که‌گرفلک بودم بوته
وآتش بوداثیرنه بنگدازم .
(دیوان مسعود سعد مصحح رشید یاسمی ص ۴۶۳).

نگرفت عیار اثیر فلک
که مگر بوتهٔ عیار نداشت .
(دیوان‌مسعودسعدمصحح‌رشیدیاسمی‌ص۶۲).

توگویی که در بوتهٔ کارزار
زبرجد همی حل کند بهرمان .
مسعودسعد .

چنان نمود مرا بوته‌های سیم‌شکفت
که بوته‌های زراندرمیان آتشدان.
کمال‌الدین اسماعیل .

نوای ناله غم اندوته دونو
عیار زر خالص بوته دونو
بوره سوته دلان گردهم آئیم (۱)
که قدرسوته دل‌دل سوته‌دونو.
(دیوان باباطاهر)

یک من نرم آهن بیاورد ...وبآتش اندربرد تا بگدازد و ببوته اندر بگردد .
(نوروزنامه).

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند
بس فتنه که زین خاک‌برانگیخته‌اند
من بهتر از این نمیتوانم بودن
کزبوته مرا چنین برون‌ریخته‌اند.
منسوب به‌خیام .

زین بوتهٔ پراز خبث وغش گریزازآنک
خوش‌نیست دربلای‌سرب مانده کیمیا.
سراج‌الدین قمری .

تاج دولت بایدت زرسلامت جوی لیک
آن زراندر بوتهٔ عالم نخواهی یافتن .
خاقانی .

زر نهاد تو چون پاک شد به‌بوتهٔ خاک
نه‌طوق و تاج شود چون زبوته‌گشت‌جدا.
خاقانی .

در بوتهٔ خاک سازی اکسیر
آتش زاثیر وآسمان دم .
خاقانی .

دوش آمد وگفت از ان ما باش
در بوتهٔ امتحان ما باش .
عطار .

کافران قلبند و پاکان همچو زر
اندرین بوته درند این دونفر .
مولوی .

سیاه سیم زراندود چون به‌بوته برند
خلاف آن بدرآید که خلق پندارند .
سعدی .

خوش برا با غصه ایدل کاهل راز
عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند.
حافظ .

برآن تیرگز شستش آمد بدر
سوی بوته شد راست مانندزر.
سلمان ساوجی .

ترکیب :

— بوتهٔ خاک ، کنایه از بدن‌وقالب‌انسان. (برهان). (آنندراج). (انجمن‌آرا) (رشیدی). (فرهنگ‌فارسی دکترمعین). (ناظم‌الاطباء) .

(۱) واهم نبالیم . (ن‌ل)

— بوتهٔ زرگری ، ظرفی که ازگل‌حکمت سازند و طلا و نقره و مانند آن را در آن بگدازند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| بچه آدمی و سایر حیوانات را گویند عموماً و بچهٔ شتر خصوصاً. (برهان). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین). (جهانگیری) (رشیدی). بچهٔ اشتر. (غیاث). || نشانهٔ‌تیر. (برهان). (جهانگیری) (ناظم‌الاطباء). نشانهٔ تیرچه‌در امثال است که بوتهٔ ملامت شدیم کنایه‌ازاین باشد که هدف تیرملامت شده‌ایم. (آنندراج). (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| زلف. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص۵۱۲) :

بوته برعارض آن نگارنهاد
دل مارا به عشق خار نهاد .
(لغت فرس اسدی) .

|| نقاشی برصفحهٔ آئینه ومحبره‌که قلمدان گویند و امثال آن ازلباس وشال‌کنند وآنرا گل وبوته‌گویند. (انجمن آرا) (آنندراج). گلی که برروی پارچه و جزآن نقش کنند گل و بته ، بته جقهٔ ... (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). گلی که برروی پارچه و جز آن نقش می‌کنند . (ناظم‌الاطباء).

— بوتهٔ امیری‌نقشهٔ ازنقشه‌های قالی است. (یادداشت بخط مؤلف).

— بوته جقهٔ ، بته جقهٔ، نقشی چون جقه. رجوع به‌جقه شود .

— گل و بوته . نقش گل وگیاه که نقاش میکشد. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

بوته . [تَ] (اِخ) دهی است بمرو و درنسبت بوتقی گویند و از آن ده است اسلم‌ابن‌احمد بوتقی محدث . (از لباب ـ الانساب)

بوته‌بربوته . [تَ بَ تَ] (اِ مرکب) بوت ابربوت . بوط ابربوط . از آلات کیمیا و آن بوته‌ایست که آنرا درزیر سوراخی باشد که آن را بربوتهٔ دیگری‌نهند و نیک به‌یکدیگر بپیوندند و فلز را دربوتهٔ زیرین ذوب کنند و ذوب شده به‌بوتهٔ زیرین ریزد و خبث و وسخ‌آن دربوته‌زیرین‌برجای ماند.(یادداشت بخط مؤلف).

بوته‌گز . [تِ‌یات گَ] (اِخ)دهی‌از دهستان مشهد ریزهٔ میان ولایت باخرز است که در بخش طیبات شهرستان مشهد واقع است و ۱۱۳ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بوتیمار . (اِ) نام‌مرغی است‌که اورا غم خورک نیزگویند و او پیوسته در کنار آب نشیند و ازغم آنکه مبادا‌آب‌کم شودباوجود تشنگی آب نخورد و او را بعربی یمام و بیونانی شفنین خوانند . گوشتش بیخوابی آورد و مقوی حافظه باشد و ذهن را تند و تیز کند. (برهان). مرغی‌است، سفید که‌بهندی بکلا نامند و گویند مرغ مذکور برلب‌آبها نشیند وازغم‌آنکه مبادا آب کم شودباوجود تشنگی آب نخورد بهمین‌سبب‌بوتیمار گویند یعنی صاحب غم‌خواری. (غیاث‌اللغات)(از- آنندراج). (ازانجمن آرا) (جهانگیری). مرغی که پیوسته در کنار آب نشیند وآن‌را غم خورك وماهیخوار و هوقار نیز گویند . (ناظم‌الاطباء). غم خورك .(فرهنگ‌فارسی دکترمعین) .

مالك‌الحزن ، مالك الحزین ـ بلشون ـ مالك‌البحرین . طریقون. ماهی‌خورك. (یادداشت بخط مؤلف) .

(۱) ازخانوادهٔ پرندگان بلند پا (۲)که در آب وخشکی زندگی کنند با نوکی بلند و گردنی دراز وباریک که‌درکنارآب‌زندگی می‌کندوحیوانات مختلف آبی راصید‌کند . درازی‌نوع‌خاکستری‌آن به‌یکمترونیم‌می‌رسد وهنگام پرواز گردنش را برروی شانه‌هایش پیچ وخم داده جمع می کند . (ازلاروس) :



بوتیمار

در هوای زمانه مرغی نیست
چمن عشق را چوبوتیمار .
سنایی .

بازتمکین تو هرجاکه بپرواز آید
سرفرو دزدد بدخواه توچون‌بوتیمار.
انوری .

گفت ای انوری آخر چه فتادست ترا
که فرو رفته و غمزده چون بوتیمار.
انوری .

کنون زدوری ایشان دوجوی میرانم
زآب دیده ومن برکنار بوتیمار .
جمال‌الدین عبدالرزاق .

مانده بوتیمار از حسرت با درد ودریغ
درد او آنکه شود روزی اوآب‌غدیر.
لامعی .

چون نمیداردشان کس تیمار
هریکی هست چو بوتیماری .
کمال‌الدین اسماعیل.

بازرگان با هزارتیمارچون بوتیمار پژمان و اندوهگن بخانه آمد .(سندبادنامه‌ص ۳۰۵).

مثل جام و پادشاهان هست
لب دریا و مرغ بوتیمار .
خاقانی .

پس درآمد زود بوتیمار پیش
گفت ای مرغان من وتیمار خویش .
عطار .

ازاین درخت چوبلبل برآن درخت نشین
بدام دل چه فرومانده‌ٔ چوبوتیمار .
سعدی .

تو همچون گل زخندیدن‌لبت‌باهم‌نمی‌آید
روادارى که من بلبل چوبوتیمار بنشینم .
سعدی .

مرغکی عاشق آب است‌که بوتیمارش
نام از آن است که همواره‌بودباتیمار
برلب نهر نشیند نخورد آبی ازآن
که اگر آب خورم کم‌شود آب ازانهار.
قاآنی .

بوتیمارزدن . [زَ دَ] (مص‌مرکب) چون غمگین چنباتمه نشستن و باگردنی در شانه‌ها فرو شده و عامه تیمار زدن گویند . (یادداشت بخط مؤلف):

بوتیة . (اِ) (۳) نام گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌داران (۴) جزودستهٔ‌لوبیاها(۵) که بعضی ازگونه‌هایش بشکل درخت‌وبعضی بشکل گیاهان بالا رونده میباشند . اصلش از هندوستان است . ازاین گیاه صمغی قرمز رنگ خارج میشود که درناخوشیهای جهاز هاضمه و همچنین بعنوان قابض‌مورداستعمال دارد . صمغ این گیاه دراثرگزش حشرات تراوش میکند ، دانه‌اش نیز بعنوان ضدکرم های روده مورد استعمال دارد . بالاس . درخت لاك ، دهاك ، پالاس، پولاس،یالان‌ـ سج آغاجی ، پرك هندی . (فرهنگ فارسی دکتر معین)

بوث . [بَ] (ع مص از « ب وث») بحث‌کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

|| کاویدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).واپژوهیدن . (تاج‌المصادر ـ بیهقی).

|| متفرق‌کردن متاع را . (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء) .

|| (ع اِ) متفرق وپراکنده.یقال:ترکهم حوث بوث و یا حوثاً بوثاً یعنی گذاشت ایشان را متفرق و پراکنده . مانند ترکهم حاث باث . (ناظم‌الاطباء) .

(۱) HéRon . (۲) Echaissier . (۳) Butea Frondosa (لاتینی). Butée (فرانسه).
(۴) Légumineuses. (فرانسه) . (۵) Phaséolées (فرانسه) .

بوثاغورس . [ِر] (اِخ) صورتی از فیثاغورس است که ابن‌الندیم در الفهرست بکار می‌برد . (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به فیثاغورس شود .

بوج . [بَ] (اِ) بوچ . تکبر . غرور . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . || خود نمایی . (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). || کروفر (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . برای همه معانی رجوع به بوچ شود . || در لهجهٔ از لهجه‌های ماوراء النهر ظاهراً بمعنی بوس وبوسه وقبله است . (یادداشت بخط مؤلف) :

ای فلک بوج داده برکف پاچ
هیچ نیکی زتو نداشته باج .
سوزنی .

|| درلهجه دیلمان گندم نارسیده و سبز که ستول کنند. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بوچ شود .

بوج . [بَ] (ع مص) مانده شدن . (منتهی الارب). (آنندراج). درمانده ورنجور شدن . (ناظم الاطباء). مانده شدن شتر. (از ذیل اقرب الموارد) . || سخت درخشیدن برق. (منتهی الارب) (آنندراج) (از ذیل اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || بانگ کردن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). || رسیدن بلا ومصیبت . (منتهی الارب). (ازآنندراج)(ناظم الاطباء). || مغموم کردن. (ناظم الاطباء). || (ع ا) بانگ و صیحه . (ناظم الاطباء) . صیاح . (ذیل اقرب الموارد) .

بوجا . (اِ) گیاهی است که بابیش روید وتریاق ویست و از جملهٔ زهرها و بیخ آن جدواراست. (بحرالجواهر). گویندحشیشی است که بابیش میروید. (فهرست مخزن الادویه).

بوجار. [بَ] (ص) کسیکه شغلش پاک کردن غلات و حبوب است بوسیلهٔ غربال ، کسی که خرمن را باد میدهد ، کمدار . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . کمدار وآنکه غله را از خاک و خاشاک پاک کند (ناظم الاطباء) . کمدار آنکه غله را از خاک و خاشاک پاک میکند . آنکه با غربالهای بزرگ گندم و برنج و دیگر دانه‌ها را از فضول پاک کند و جداکند وطبق گیرد. (یادداشت بخط مؤلف). مثل :

بوجارلنجان؛ مثل است برای کسیکه هرجا مرکز قدرت و ثروت بیند برای استفاده بدان سورود و در عقیدهٔ پا برجانباشد .همچنانکه بوجار که هنگام بوجاری از هرطرف که باد آید روی خود بدان سوی کند . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) :

بوجارلنجان ازهرطرف باد میآیدبادش میدهد.

رجوع به امثال وحکم دهخداشود .

بوجاری . [بَ] (حامص) پاک کردن غلات وحبوب ازخاک وخاشاک بوسیلهٔ غربال . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— بوجاری کردن . گرفتن فضول گندم و جو و برنج با غربال . (یادداشت بخط مؤلف) .

بوجان . (اِخ) دهی از دهستان لواسان کوچک است که در بخش افجهٔ شهرستان تهران واقع است و ۱۹۷ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

بوجان. [بَ] (ع مص) رجوع به بوج شود .

بوجای . (اِخ) فرزندانشمنداولجایتو. رجوع به تاریخ مغول ص ۳۷۶ - ۳۷۷ و تاریخ رشیدی و حافظ ابرو وحبیب السیرج ۳ ص ۷۳۷ شود .

بوجبله . [جَ بَ لَ] (اِخ) کنیت بهرام گور. (یادداشت بخط مؤلف):

منم آن شیر شلنبه منم آن ببریله
منم آن بهرام گور منم آن بوجبله.

(یادداشت بخط مؤلف بنقل ازغرر اخبارملوک الفرس) .

بوجپا . [جِ] (اِ) بلغت زند وپازند خیار بادرنگ راگویند. (برهان)(آنندراج). (انجمن آرا) (ناظم الاطباء). هزوارش « بوچینا» (۱) ، « بئوجینه » (۲)، پهلوی «خیار»(۳)(خیار)...بوچیناک(بوجینا)(۴) خیار ... بنابراین بوجپا مصحف بوچینا و بوچینا است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).

بوجخک . [جَ] (اِخ) دهی از دهستان دربقاضی است که در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۱۹۶ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بوجعده . [جَ دَ] (ع اِ) رجوع به ابوجعده شود .

بوجعفر . [جَ فَ] (ع اِ) رجوع به ابوجعفرشود.

بوجعفرطیار . [جَ فَ رِ طَ ی یا] (اِخ) کنایه از مردیست که بال عاریتی از پرمرغان ساخت و بربازو وصل نمود و بپرید وقتی از جایی بلند پریده در نیمهٔ راه خللی در بال او پیدا شد بیفتاد و بمرد. (انجمن آرا) :

دیدیم طبیبان و بدین مایه شناسیم
ما جعفرطیار زبوجعفر طیار .
سنایی .

بوجه . [بِ وَ] (ق مرکب) بروش، بمنوال ، بطور ، بطرز ، بوجه اتم واکمل ، ظاهراً باین معنی لازم اضافه است . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
مأخوذ از تازی ، بطریق و بروش وبمنوال و بطور و بطرز(۵). (ناظم الاطباء) .
|| چنانکه باید . (ازفرهنگ فارسی دکتر معین) .
ترکیب :
— بوجه بودن . درست بودن .(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

بوجهل . [جَ] نادان و جاهل ودارای جهل. (ناظم الاطباء) .

بوجهل . [جَ] (اِخ) ابوجهل :

ولید و حارث و بوجهل و عقبه وشیبه
کجاست آصف وکوذوالخمار وکوعنتر .
ناصرخسرو .

چون عمرازعقل آمد سوی جان
بوالحکم بوجهل شد دربحث آن.
مولوی .

گربصورت آدمی انسان بدی
احمد و بوجهل خودیکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت
زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت .
مولوی .

اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمدرو
که بوجهل آن بودکو خود بدانش بوالحکم گردد .
سعدی .

رجوع به ابوجهل شود .

بوجهی . [بِ وَ] (قید مرکب) بطریقی . بجهتی . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . مأخوذ از تازی بهرجهت . و بهر طریق و بهربابت . (ناظم الاطباء). رجوع به «وجه» و «بوجه» شود .

بوجی . (اِخ) دهی از دهستان طارم سفلی است که در بخش سیروان شهرستان زنجان واقع است و ۳۹۲ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

بوچ . [بَ] (اِ) خود نمایی وکروفر. (برهان) (انجمن آرا) (جهانگیری). (رشیدی). آنرا بوش هم گویند. (جهانگیری). خود آرایی . (فرهنگ فارسی دکترمعین). (ناظم الاطباء) . || حشمت . شوکت . (فرهنگ فارسی دکترمعین) (ناظم الاطباء) . || توانایی . (فرهنگ فارسی دکترمعین). (ناظم الاطباء) . || وقار . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . (ناظم الاطباء). ورجوع به بوج شود.

بوچ . (اِ) اندرون دهان . (برهان) . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) .

---

(۵) ناظم الاطباء آن را معین فعل دانسته است.

(۱) Bôcînâ. (۲) Baojîna. (۳) Xyâr. (٤) Bujynâ.

بوح . [بَ] (ع مص) ظاهر شدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج). || باح بسره بوحاً و بؤوحا و بووحة ، ظاهر کرد راز را . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

بوح . (ع اِ) اصل . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || نره. (منتهی‌الارب). (آنندراج)((ناظم‌الاطباء). || فرج .(منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || نفس . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (نشوءاللغةص ۲۸) . || جماع. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || اختلاط . (منتهی‌الارب). اختلاط کارها . المثل، ابنک ابن بوحک یشرب من صبوحک. (ناظم‌الاطباء). || ج ، باحة . (منتهی الارب) . || نام آفتاب و باینمعنی بدون الف و لام است . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج). بدون الف ولام از اسماءشمس است. (ناظم‌الاطباء). شمس. ذکا. بیضا. شارق-شرق-مهر-خورشید.حور. آفتاب. (یادداشت بخط مؤلف). یوح رجوع به‌یوح شود

بوحا . (اِ) بلغت یونانی گیاه‌ماه پروین را گویند و بیخ آنرا بعربی جدوار خوانند و گویند بابیش در یکجا روید . (برهان). (ناظم‌الاطباء). گیاه ماه پروین‌را گویند که بیخ آنرا بعربی جدوار خوانند و فارسی آن ژدواراست . (آنندراج). (انجمن‌آرا) .ماه پروین.(الفاظ‌الادویه). حشیشی است که با-بیش در یکجا میروید . (فهرست مخزن‌الادویه). بهندی بیش‌موش‌است. (تحفةحکیم مؤمن)

بوحبیب . [حَ] (اِخ)رجوع به‌ابو-حبیب شود .

بوحسان . [حَ س سا] (اِخ) رجوع به‌ابوحسان شود .

بوحفص . [حَ] (ع اِخ) رجوع به‌ابوحفص شود .

بوحفصان . [حَ] (اِ) مأخوذازتازی معلم‌ومدرسه. (ناظم‌الاطباء).(ازاشتینگاس).

بوحک . [بَ حَ] (ع اِ) کلمهٔ ترحم است مانند ویسک . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

بوحمید . [حَ] (اِخ) دهی از دهستان بنوحی بخش قصبه معمره‌است که در شهرستان آبادان واقع است . دارای ۷۰۰ تن سکنه است.
(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۶).

بوحنا . [حَ نْ نا] (اِخ) کنیت یحیی‌علیه‌السلام .(غیاث‌اللغات) (آنندراج).

بوحنیفه . [حَ فَ] (اِخ) کنیت امام اعظم کوفی رحمةاله علیه و نام مبارک ایشان‌نعمان بود .(غیاث‌اللغات)(آنندراج):

رکن خوی حبر شافعی توفیق
رکن ری صدر بوحنیفه‌شمار.
خاقانی .

زآن بوحنیفه مرتبت وشافعی بیان
چون مصرو کوفه‌بودنشابور زاحترام .
خاقانی .

اول شب بوحنیفه درگذشت
شافعی آخرشب از مادربزاد .
خاقانی .

رجوع به‌ابوحنیفه نعمان‌ابن‌ابی‌عبدالله شود.

بوحی . [بَ حا] (ع اِ) ج بویح . یقال ترکهم بوحی، یعنی گذاشت آنهارا افتاده برزمین . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء).

بوحیان . [حَ ی یا] (اِ) رجوع به‌ابوحیان شود .

بوخ . [بَ] (ع مص) فرونشستن آتش وخشم یاحرارت وتب.(منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد). سست شدن گرما و آتش وخشم و تب . (تاج‌المصادربیهقی).
|| مانده شدن کسی . (ازمنتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد).بماندن . (تاج‌المصادر بیهقی). || پدید آمدن راز و یعدی بالباء . (المصادر زوزنی تصحیح بینش ص۶۳).

بوخ. (ع اِ)درهمی کار.(منتهی‌الارب). (ازآنندراج).

بوخالد . [لِ] (اِ)رجوع به‌ابوخالد شود .

بوخت . [بُ یا بو] (ن مف) بخت [بُ] نجات داده . نجات یافته . در ترکیب اسماء آید: سه‌بوخت = سبخت (۱) چهاربوخت = صهاربخت (۲) . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . رجوع به‌بخت [بُ] و بوختن شود .

بوخت . (اِ) پسرباشد که برادر دختر است. (برهان) (هفت قلزم)(ناظم‌الاطباء). پسر را گویند چنانکه دخت دختر را . (آنندراج). (انجمن‌آرا): ماه فروردین‌روز خرداد فریدون جهان را بخش کرد . روم را بسلم داد و ترکستان‌را بتور داد وایران شهر را بایرج و سه دختر بوخت خسرو تازیکان شه را بخواست و بزنی به‌پسران داد . (ازسبک‌شناسی ج ۱ ص ۳۵۴).
رجوع به‌بخت [بُ] شود .

بوختن . [تَ] (ع مص)نجات‌دادن (مخصوصاً از دوزخ). رهایی بخشیدن . پهلوی «بختن» (۳).(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) . و رجوع به‌بخت [بُ] شود .

بوخدیج . [خَ] (اِ) لکلک . (یادداشت بخط مؤلف).

بوخل . [خَ] (اِ) خرفه‌را گویند که بعربی‌بقلةالحمقاء خوانند. (برهان). خرفه . بوخله.(انجمن‌آرا)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء). فرفخ . بقلةالحمقاء . رجله . پرپهن . (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به بوخله شود .

بوخلاف . [خَ یاخِ] (ص) ابلیس. (غیاث) (آنندراج).شیطان.(ناظم‌الاطباء).

بوخلاف . [خَ یاخِ] (اِخ)ابلیس (غیاث) . (آنندراج) . شیطان.(ناظم‌الاطباء) رجوع به‌ابوالخلاف شود .

بوخلافی. [خَ یاخِ](حامص‌مرکب) شیطنت . (ناظم‌الاطباء) .

بوخله . [خَ یا خُ] (اِ) بوخل که خرفه باشد . (برهان) . بوخل. خرفه . (ازآنندراج).(ازناظم‌الاطباء) . (از انجمن آرا) : در سند و هند جرب و حصبه‌باشد. اسافل به‌آرد جو و بوخله طلا کنند . (تاریخ‌بیهق ص ۳۰).رجوع به‌بوخل شود .

بوخنو . [ ] (اِ) حناء احمر . قطلب (۴) (یادداشت بخط مؤلف)

بوخوردن . [خُ دَ] (مص مرکب) کسب کردن ، بوکردن . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . رسیدن بویی به‌چیزی . — بوخوردن زخم . رسیدن بوی ناموافق بزخم و بدترشدن آن : دیروز پیاز سرخ میکردند ، زخم بچه‌ها بوخورده .
(فرهنگ فارسی دکترمعین).

بود . (مص مرخم) بودن . وجود (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). هستی. (شرفنامهٔ منیری) . موجود چنانچه معدوم نابود . (آنندراج):

چواندیشهٔ بود گردد دراز
همی گشت باید سوی‌خاک‌باز.
فردوسی .

چون همی بود ما بفرساید
بودنی از چه می‌پدید آید .
ناصرخسرو .

جان و دل را ازمن‌آن جانان دلبر درربود
بود من نابود کرد ویادمن‌نسیان گرفت .
سوزنی .

از حادثات درصف آن صوفیان گریز
کزبود (۵) غمگنند وزنابود شادمان.
خاقانی .

داریم درد فرقت یاران گمان مبر
کاندوه بود (۵) یا غم نابودمی‌بریم.
خاقانی .

---

(۱) نجات یافتهٔ سه‌رکن (سه‌رکن زرتشتی : اندیشهٔ نیک ، گفتار نیک ، کردارنیک . یاتثلیث عیسوی). (فرهنگ فارسی‌دکتر معین) .
(۲) نجات یافتهٔ چهار (صلیب) . (فرهنگ‌فارسی ایضاً) .
(۳) Boxtan. (۴) Arbouse Arbousier واین درخت آن است.
(۵) بمعنی بعدهم ایهام دارد .

همه بود راهست او ناگزیر
بود کس او نیست نسبت پذیر.
نظامی .

همه بودی‌ازبوداوهست تام
تمام اوست دیگر همه ناتمام .
نظامی .

گامی از بود خود فراترشد
تا خداوندیش میسر شد .
(نظامی هفت پیکرص ۱۳).

— بود و نابود . وجود و عدم . (ناظم‌الاطباء) :

مرد را فرد و ممتحن بگذاشت
بود و نابود او یکی‌پنداشت.
سنایی .

— || دارایی و تنگدستی و غنا . (ناظم‌الاطباء) .
— || هرچیز موجود و حاضر . (ناظم‌الاطباء) .
— || هرچیز آینده. (ناظم‌الاطباء).
— بود و نبود. دارایی و ثروت و مال و آنچه میتواند وجود داشته باشد :
بود و نبود او همین یک خانه بود. بود و نبودش یکسان است.
— || وجود وعدم. (آنندراج). هستی و نیستی :

از سرگذشت و بود و نبود همه جهان
دیوان عنصریست زمحمود یادگار .
سوزنی .

مرپرتو را احاطه نتواند شمع
هرچند که باشدش ازاو بودونبود.
علی اکبر دهخدا .

|| هستی ، مال . (فرهنگ فارسی دکتر‌معین):

باد ما و بود ما از دادتست
هستی ما جمله از ایجادتست.
مولوی .

باندازهٔ بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود ، بود.
سعدی .

|| پود ، حراق ، خف ، بد، پد ، پیفه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به پیفه شود .

بود. [بَ] (ع اِ) از « ب و د » چاه. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). (از ذیل اقرب الموارد).زمین خراب،ابوار و بیران جمع آنست. (مهذب‌الاسماء).

بود . [بَ] (ع مص از « ب ی د » هلاک‌گردیدن . (منتهی‌الارب) .

بودا . (اِخ) این لغت از سانسکریت «بودها» (۱) (بمعنی بیدار ، آگاه ، باهوش زرنگ، خردمند) نام‌وی سیدارتمه گوتمه(۲) ومشهوراست به ساکیامونی(۳) (حکیم قبیلهٔ ساکیا) یا ساکیاسینها (۴) (و دونام اخیرنام خانوادگی او بوده) ولی گویا اسمی است مأخوذ از نام نژادی که خاندان وی بدان‌تعلق داشت . پدر او سود دنه (۵) ومادروی مایا دوی (۶) نام داشت. سود دنه راجه بود و برقبیلهٔ ساکیا درکاپیله وستو (۷) (جنوب غربی نپال(۸) درهندشمالی) حکومت میکرد و مادر بودا نیز دختر‌راجه سوپرابودها(۹) بود بنابراین‌بودا ازطبقهٔ کاشتریا(۱۰) (نجبا وامرا) است واو درحدود ۵۶۰ ق م. (بقول ویلیامزحدود ۵۰۰ ق.م.) متولد شد.

وی مؤسس آیین بودایی است و این آیین مبتنی‌است براینکه : حیات رنج است ورنج ازهوس زاید و ترک نفس تنها وسیلهٔ‌رهایی ازهوی وهوس است . کمال مطلوب بودایی عبارت‌است ازوصول‌به«نیروانا»(۱۱)یافنای‌کل.مرگ بودا درهشتاد سالگی‌اتفاق افتاد . امروزه‌درحدودپانصدمیلیون‌تن درهندوبیرمانی وسرانديب وتبت وچین‌وژاپن پیروآیین‌بودایی هستند.(ازحاشیهٔ‌برهان‌قاطع‌مصحح دکترمعین). بمعنی بیدار ، آگاه خردمند و روشن است . شهرت « گاوتمه یاگوتمه سدهارته » (۱۲) مؤسس آیین بودا . سرگذشت بودا توأم با افسانه‌هاست .تاریخ تولد اورادرحدود ۵۶۳ قبل ازمیلاد ووفاتش‌را در۴۸۳ قبل ازمیلاد گفته‌اند. پدرش ازقبیلهٔ ساکیاومردی ثروتمند و فرمانروای ناحیهٔ نزدیک نپال درشمال بنارس کنونی بود. بودا در رفاه میزیست و ازدواج کرد و صاحب پسری شد ولی در۲۹ سالگی بدبختی نوع بشر را دریافت و بدنیا پشت‌پا زد و زاهد شد. سرانجام دربوده‌گایا در زیر یک درخت بویا انجیر معبد اشراق عظیم بروی تابید . و اصول آیین بودا را باوالهام کرد نزدیک محلی که برطبق‌روایات مولد او بوده‌است.در۱۸۹۶ یک استل و در ۱۸۹۸ ظرفی پیدا شدکه هردو پیش از ۲۵۰ قبل ازمیلاد است و گویند آن ظرف محتوی بقایای اوست .

آئین بودا . یا دین بودایی ، یکی از ادیان بزرگ جهان است که مجموعهٔ اصول فلسفی و اخلاقی بودا است . در آغاز شبیه آئین برهمایی بود و با آن ارتباط نزدیک داشت ولی ظاهر پردازی آن کمتربود ، و بترک نفس و ترحم بیشترتوجه میکرد. چهاراصل مهم بودا این است : زندگی رنج است ؛ منشأ رنج آرزوی نفس است . چون آرزوی نفس زایل شود رنج بپایان میرسد. راه زائل ساختن آرزوی نفس سلوک در « طریقت » است . ارکان هشتگانهٔ طریقت عبارتند از اعتقاددرست ، ارادهٔ درست، کوشش‌درست، اندیشهٔ درست ،وفلسفه و حال درست. غایت مرد دیندار آنستکه از وجود به نیروانا [سانسکریت به نابودی] یا عدم سعادت‌آمیز پناه ببرد . فرد انسانی مرکب از عناصری است که قبل از او بوده‌است و هنگام مرگش ازهم جدا میشوند ولی باز ممکن است بنحو مشابه بیکدیگرپیوندند. انسان میتواندازاین سلسلهٔ وجود بوسیلهٔ زندگی دینی رهایی‌یابد. این تعالیم را رهبانان بودایی بسرعت انتشار دادند ، و آن در زمان آشوکا قرن سوم قبل از میلاد درهندوستان به اوج ترقی رسید ولی بعد درآنجا ازمیان رفت و در سیلان و برمه بشکل اولیه و ساده‌تروپاکترخودکه هینیانه نام دارد باقیماند. درقرن اول بعد ازمیلاد به چین رسید و از آنجا از راه‌کره ، ژاپن را فرا گرفت دراینجا تغییرصورت داد و بنام مهایانه بسیاری از جنبه‌های ادیان محلی و خدایان‌آنها را اقتباس کرد . در تبت بشکل مذهب لاماپرستی درآمد . فرقه‌ها وجنبشهای متعددی دردین بودایی پدیدگشت که اهم‌آنها فرقهٔ بودایی زن است که در ژاپن رشد بسیار کرد . درسال ۱۹۵۶ م. گروهی قریب ۲۵۰۰۰۰ تن از «نجسهای» هندی یکجابه آئین بودایی‌گرویدند تعداد پیروان‌آیین بودا برطبق‌نشریات‌سال۱۹۶۲م. ۱۵۱۸۱۰۰۰۰ تن تخمین زده شده است. (ازدایرةالمعارف فارسی). رجوع‌به‌بوداسپ شود .

بوداپست . [پِ] (اِخ) (۱۳) پایتخت مجارستان(هنگری)(۱۴) برکنار شط‌دانوب واقع است‌و ۱۹۵۱۰۰۰ تن‌سکنه دارد. این شهر از اتحاد « بودا » و « پست » درسال ۱۸۷۳ بوجودآمد ویکی ازمراکزبازرگانی وصنعتی این‌کشوراست و صنایع فلزسازی، مکانیکی‌محصولات غذایی ونساجی‌وشیمیایی آن مهم است. (ازلاروس).

بودادن . [دَ] (مص مرکب) پراکندن رایحه. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). ||بوی‌بد پراکندن. چس‌دادن.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). || برشته کردن تخمها و مغزها. (غیاث) . برشته‌کردن بریان‌کردن بادام و پسته و مانند آن. (آنندراج). حرارت دادن و تافتن دانه از قبیل تخمه و فندق وپسته و بادام و ذرت

---

(۱) Buddha . (۲) Siddhârta Gautama. (۳) Çakyamuni. (٤) Sâkya sinha. (۵) Suddhodana. (٦) Mâyâ - devî. (۷) Kapila - vastu. (۸) Nèpal. (۹) Su-Prabuddha. (۱۰) Kshatriya. (۱۱) Nirvâna. (۱۲) gâtama, gotama, seddharta. (۱۳) Budapeste. (۱٤) Hongrie.

در تابه‌های گلی پخته یا آهنی و غیره . تخم‌ها ومغزهارا. روی آتش برشته کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

برشته کردن . بریان کردن تخمهٔ هندوانه و انچوچک و تخمهٔ کدو وخربزه و مانند آن را برتابه بی‌آب برآتش نهاده. بودادن‌قهوه. سرخ کردن در غیر روغن وآب و امثال‌آن. (یادداشت بخط‌مؤلف). برشته کردن دانه‌های آجیل وحبوبات دربرابرآتش مانند تخمه و گندم و شاهدانه‌بودادن .(فرهنگ عامیانه) :

زآتش می گشت چشم کافرش دلخواه‌تر
همچوبادامی که‌بهرتقویت بومیدهند.
شفیع‌اثر (بنقل‌آنندراج).

|| ازگفتارکسی‌وقوع حادثهٔ احساس‌شدن . از گفتهٔ کسی مطلبی‌را موافق‌یامخالف،فهمیدن. چنانکه‌گویند‌این حرف بوی خون می‌دهد یا گفته‌هایش بوی موافقت میداد. (ازفرهنگ عامیانه) .

بوداده . [دَ] (ن مف) برشته . سرخ کرده. تاب داده. بریان. محمص . مشوی. مشویه. (یادداشت بخط مؤلف) .

بودار. (نف‌مرکب)بوی‌دار دارندهٔ‌بو. آنچه دارای رایحه باشد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . چیزیکه دارای بو و رایحه باشد .

|| سخن‌کنایه آمیز که دارای معنی غیرمعنی ظاهرباشد . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| سرخ کرده . طعامی که آنرا سرخ کرده یا پیاز و امثال‌آن‌در‌آن کرده باشند. (یادداشت‌بخط مؤلف) .

بوداسب . (اِخ)رجوع به‌بوداسپ‌وبودا شود .

بوداسپ . (اِ) بوتاسپ سانسکریت رجوع‌به‌بودا شود.

بوداشتن . [تَ] (مص مرکب) دارای بو بودن. || نشانه واثر داشتن :

او زیکرنگی عیسی بونداشت
وازمزاج‌خم‌عیسی‌خونداشت.
مولوی.

بودانه . [نَ] (اِ) نام‌تخم دوایی است. دانه‌وتخمی‌دوایی.(ناظم‌الاطباء).(آنندراج). (اشتینگاس) .

بوداه . (اِ) نام‌رزوحشی.رجوع به کرم البری وانگور جنگلی‌شود .(یادداشت بخط مؤلف) .

بودایی . (اِ) منسوب به بودا (فرهنگ دکترمعین) . رجوع به‌بودا شود .

|| پیرو آئین‌بودا. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین).

|| دین منسوب به بودا. (فرهنگ فارسی‌دکتر معین). رجوع به بودا شود.

بودباش . (اِ مرکب)محل‌سکونت منزل. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). منزل و مسکن . (ناظم‌الاطباء).

|| سکونت. (آنندراج). || خدمت.(فرهنگ فارسی دکترمعین) . (ناظم‌الاطباء) .

|| خوراک. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . (ناظم‌الاطباء) .

بودبود . (اِ) شانه سر . هدهد . پوپو . (یادداشت بخط مؤلف) .

بود بوف . (اِخ) تیرهٔ ازطایفهٔ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶) .

بودجه . [جَ] (اِ) انگاره ، دخل و خرج‌مملکت ، مجموع درآمدها و هزینه‌های یک کشور ، یک وزارتخانه ، یک اداره ، یک مؤسسه و یا شخص خاص ، صورت برآورد جمع و خرج یک وزارتخانه ، یک اداره ، یک بنگاه. مادهٔ‌اول قانون‌محاسبات عمومی مصوب اسفند ماه ۱۳۱۲ بودجه را چنین تعریف کرده‌است :

بودجه لایحهٔ پیش بینی کلیهٔ عواید و مخارج است برای مدت یکسال شمسی (سنهٔ مالی) که بتصویب مجلس شورایملی رسیده باشد . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

بودردا . [دَ] (اِخ) نام صحابی است و مناقب او بسیاراست. (آنندراج):

ازاین مشت ریاست جوی رعنا، هیچ نگشاید
مسلمانی ز سلمان جوی درد دین زبوردرا .
سنایی.

فروشد آفتاب دین برآمد روزبی‌دینان
کجاشددردبودرداوآن اسلام‌سلمانی.
سنایی.

رجوع به ابودردا عویمرابن عامر ... شود .

بودش . [دِ] (اِمص) هستی و بودکه بعربی کون‌خوانند (برهان) . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . هستی . بود . (فرهنگ فارسی دکترمعین). هستی و بود و وجود . (ناظم‌الاطباء) :

از علت بودش جهان بررس
مفکن بزبان دهریان سودا .
ناصرخسرو.

لازم شده‌است کون برایشان وهم‌فساد
گرچه ببودش اندر آغاز دفترند .
(دیوان ناصرخسروچاپ تهران ص ۱۹) .

از مابشما شادترازخلق که باشد
چون‌بودش‌مار‌اسبب‌ومایه‌شمائید.
ناصرخسرو.

بودشدن . [شُ دَ] (مص مرکب) بودن بوجود آمدن هست شدن :

آنگهی کآنچه نیست بوده شود
یاچواین بود شد بفرساید.
ناصرخسرو.

بودقه . [دَ قَ] (اِ) مخزن پیپ . سر چپق (دزی ج۱ص۱۲۶). || بوتهٔ‌زرگری. (ناظم‌الاطباء) . بوته . بوتقه . مذابه . (یادداشت بخط مؤلف) .

بودکردن . [کَ دَ] (مص مرکب) سوخت‌را بودکردن. مالیات‌معدوم قریه‌را به قراء دیگر بخشیدن. (یادداشت‌بخط‌مؤلف) .

بودلف . [دُ لَ] (اِخ) حکمران اران ممدوح اسدی:

اسدی راکه بودلف بنواخت
طالع و طالعی بهم درساخت.
نظامی.

رجوع به ابودلف کرکری شود.

بودن . [دَ] (مص)پهلوی «بوتن»(۱) «بوتن»(۲) از ریشهٔ آریایی «بهو-بهاو»(۳) بهمین معنی اوستا «بوئیتی» (۴) سانسکریت «بهاوتی»(۵) (سوم‌شخص). لاتینی«فوتوروم» (۶)اسلاو«بیت»(۷) مصدر داشتن . وجود داشتن. هستی‌داشتن. وجودهستی . (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . وجود داشتن و هستی داشتن. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) :

از زمی برجستمی تاجا شدآن
خوردمی‌هرچ اندراوبودی‌زنان.
رودکی.

رفت آنکه رفت آمد آنکه آمد
بود آنچه بودخیره‌چه‌غم داری.
رودکی.

چون برگ‌لاله بودمی واکنون
چون سیب پژمریده برآونگم .
رودکی.

نه‌آن زین بیازرد روزی به نیز
نه اورا از این اندهی بود نیز.
بوشکور.

کجا توباشی گردندبی‌خطرخوبان
جمست‌راچه خطرهر کجابودیا کند.
شاکربخاری.

اگر شوخ برجامهٔ من بود
چه‌باشد دلم هست‌ازطمع‌پاک.
خسروی.

چوسام نریمان که کارزار
نبودست‌ونی‌هست‌وباشدسوار.
فردوسی.

هرآنگه‌که موی سیه شد سپید
به بودن نماند فراوان امید.
فردوسی.

وترتیب وقاعدهٔ دیوانهاد اونهاد وبرشکلی که

---

(۱) Butan. (۲) Bûtan. (۳) Bhû Bhav. (۴) Bavaiti. (۵) Bahavati.
(۶) Futurum. (۷) Byt.

پیش از آن نبوده بود . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۴۷) .

بود مردی درزمانی پیش از این
علم دنیا بودش وهم علم دین.
عطار.

|| وجود. هستی. ثبات ماندن:

بودنت درخاك باشد عاقبت (۱)
همچنان کز خاك بود انبودنت.
(دیوان رودکی مصحح سعید نفیسی ص ۱۰۵۲).

|| گذراندن عمر. زندگی کردن:

|| گذراندن. سپری کردن (زمان). (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

|| سپری شدن. گذشتن:

از هوش بشد و ما پنداشتیم که بمرد چون ساعتی ببود بازهوش آمد . (تاریخ بخارا) .

شاد منشین که درسرای سپنج
نتوان بود بی کشیدن رنج
اوحدی.

|| واقع شدن . روی دادن . حادث گشتن :

ای طبع سازوار چه کردم تراچه بود
بامن همی نسازی و دائم همی ژکی.
کسایی.

لشکر راگفت رویهای شما برنگ نمی‌بینم شما را چه بوده است . (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی) .

و این بناهرمس کرده‌است پیش ازطوفان چون بدانست که طوفان همی‌خواهد بود.
(حدودالعالم).

بدوگفت مادر که ای جان مام
چه‌بودت که گشتی چنین زردفام.
فردوسی.

آخر ببود همچنانکه بخواب دیده بود و ولایت غور بطاعت وی آمدند.
(بیهقی).

آمد آنگاه چنان چون متکبر ملکی
تا ببیند که چه بوده‌است بهر کشتکی.
منوچهری.

بدوگفت‌ای نگارین زود برخیز
ببود آن بدکز او کردیم پرهیز .
ویس ورامین .

آگاه نیستند که این علم وطاعتست
ای مردمان چه بود که علم ازشماشداست.
ناصرخسرو.

وهم دراین‌وقت مرگ سبکتکین بود.(مجمل‌التواریخ و القصص).

واوباتمام شد و آنجا وفاتش بود.(ابوالفتوح‌رازی) .

حجرالاسود گویند اول سنگی اسفید بودچون طوفان بود آنرا بکوه بوقبیس پنهان کردند.
(مجمل التواریخ والقصص) .

|| شدن. فرارسیدن:

بمنظر آمد باید که وقت منظر بود
نقاب لاله گشودند ولاله‌روی بمرد .
بنفشهٔ طبری خیل‌خیل سر بر کرد
چوآتشی که زگوگرد بردویده کبود.
منجیک .

و چون روز وعده بود خلیفه جعفررا گفت برخیزای برادر تابمهمانی . . . شویم.
(تاریخ بخارا) .

بعد از آن ملك سالی ببرگ راه مشغول شد وچون سه سال بود باهزار . . . مردو. . . آهنگ راه‌کرد .
(مجمل‌التواریخ والقصص)

چون روز چهارشنبه بود یازده روزمانده از جمادی‌الاخرسنهٔ هشت.
(تاریخ سیستان) .

چون وقت نماز پیشین بود درهای حصار بگشادند.
(تاریخ سیستان) .

چون روزهفتم بود مثال داد علما و اشراف حضرت را حاضر کردند.
(کلیله و دمنه).

|| منتظربودن . درنگ کردن . صبر کردن :

فردا بامداد جنگ را باش وگرنه این شهروحصار ویران کنم .
(اسکندرنامه نسخهٔ سعیدنفیسی).

پدرش‌آذر ، ابراهیم را وعده همی کردی و همی‌گفتی یا ابراهیم باش تا از این پادشاهی بیرون رویم.
(ترجمهٔ تاریخ طبری) .

همی بود تا اومیان را ببست
یکی بارهٔ تیزتک برنشست.
فردوسی.

کنون باش تا جامهٔ پاکتر
بپوشانمت ای همایون‌پسر.
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی).

باش تابینی‌این اختروا‌ین بخت بلند
چه کنند وچه نمایند به‌ایام اندر.
فرخی.

ای میرباش تاتوببینی که روزگار
چون ایستاد خواهدپیشت بچاکری .
فرخی.

باش تاشاه جهان میرمرا امر کند
که سپاه و بنه بردار وزجیحون بگذر.
فرخی.

باش‌تاخواجه دراین‌باب‌چه‌گوید‌چه کند
آب چون زنگ‌خوردیامی چون‌آب بقم.
فرخی.

باش‌که این پادشه هنوزجوانست
نیم رسیده یکی هژبر دمانست .
منوچهری.

عمید اسعد گفت ای خداوند باش تابهتربینی. (چهارمقالهٔ عروضی).

باش تاصبح دولت بدمد
کاین‌هنوز ازنتایج سحراست .
(دیوان‌انوری مصحح سعیدنفیسی ص ۳۷) .

روزکی چند باش تابخورد
خاك مغزسرخیال اندیش.
سعدی.

|| شاید ، مگر، محتمل ، گاهی‌بصورت‌باشد‌گه، وگاه‌بصورت بود که‌آید:

شبی ناگاه این اراقیت بیامد و مراخفته از کنار شوهرم بیاورد تا باشدکه شوهرم قصد اوکند و با او درسازد .
(اسکندرنامه نسخهٔ خطی سعیدنفیسی).

بدیشان چنین‌گفت زال دلیر
که باشدکه شاه‌آمدازگاه‌سیر.
فردوسی.

می‌ده مرا ومست مگردان بوقت خواب
باشد بمدح‌خویش کندخواجه خواستار.
فرخی.

باشدکه دشمنان تأویل دیگرگونه کنند ونباید که درغیبت وی‌آنجاخللی افتد .
(بیهقی).

اگرتوقف‌کردمی تاایشان بدین شغل بردارند بودی‌که نپرداختندی .
(بیهقی).

چون تابستان بر او بگذرد باشد که باقی از آب بماند چون دریاها و باشدکه به تمامی خشك شود چون‌آبگیرهای خشك.
(اسفزاری).

نه پند وحکمت پیرانه سربدولت‌تو
بودکه محوشود شعرهای ترفندم .
سوزنی.

و از حضرت عزت جلت قدرته در خواهیم باشدکه‌گشایشی پدیدآید.
(انیس‌الطالبین ص ۱۱۸).

مکن پیش دیوار غیبت بسی
بودکزپسش‌گوش داردکسی .
سعدی.

سنگ بر بارهٔ حصار مزن
که بودکزحصارسنگ‌آید.
سعدی.

باشدکه عنایت برسد ورنه مپندار
با این‌عمل دوزخیان کاهل‌بهشتیم.
سعدی.

برخسته ببخشاید آن‌سرکش سنگین دل
باشدکه چوباز آید برکشته ببخشاید .
سعدی

درونها تیره شدباشدکه از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی .
حافظ

(۱) یافتی (ن ل) .

چون بشهرقم رسیدم تفحص بسیار کردم باشد که کتابی ازاخبارقم بدست آرم .
(تاریخ قم ص۱۱).
. . . و دشنام شنیدن تا باشدکه ازخراج که میرسانندبعضی درایشان بماند.
(تاریخ قم ص۱۶۱).
|| حاضربودن. (فرهنگ فارسی دکترمعین). حاضرشدن :
ببودند یکسربنزدیک او
درخشان شدآن‌رای تاریک‌او.
فردوسی.
|| پابرجابودن. استقامت ورزیدن . پایداری کردن :
بدان باش کوگفت زآن برمگرد
چوگفتار و رایت نیارد بدرد .
فردوسی.
پشوتن بدوگفت کاین است راه
بدین باش وآزارمردان‌مخواه.
فردوسی.
اکنون هرکه میتواند بودن می‌باشد و هرکه نتواند بودن وصبرکردن بازگردد .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۶۷) .
|| اقامت داشتن. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). توقف‌کردن . اقامت کردن :
و این ویرانی شمال‌است که‌آنجامردم نتوانند بود ازسختی سرما.
(حدودالعالم).
همی باش نزدیک یاران خویش
وی اکنون بیاید همی روتوپیش.
فردوسی.
به‌کابل بباش و بشادی بمان
ازاین پس مترس ازبدبدگمان.
فردوسی.
بمازندران نیز بودم بسی
ابا اهرمن دست سودم‌بسی.
فردوسی.
وهماناچنان صواب‌ترکه بندگان را به پیکار فرستد و خود در مملکت و مقر عزخویش میباشد.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۶۷).
به نزد نریمان چویک هفته بود
یکی سوک‌نامه فرستاد زود .
اسدی.
هرروز من تنهاپیش اوشدمی‌و بنشستمی ویک دوساعت ببودمی اگرآواز دادی که بار دهید دیگران درآمدندی.
(بیهقی).
مابندگان را ممکن‌نبود درماوراءالنهروبخارا بودن .
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۴۷۸) .
برادر بوالحسن عراقی با همه لشکرکرد و عرب به هراة میباشد تا بوالحسن در اثر وی دررسد.
(تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص۵۰۶) .

پس‌آنگه گفت با‌من کاین زمستان
بباش اینجا مکن راه خراسان .
ویس‌ورامین.
گفتند توباگوسفندان باش مابرویم.
(قصص‌الانبیاء ص۱۴۷).
هرجاکه بوم تابزیم من‌گه و بیگاه
برشکرتورانم قلم ومحبر و دفتر.
ناصرخسرو.
|| نگریستن . پائیدن . مراقبت داشتن . مواظبت کردن . بکارخود توجه داشتن :
من‌اگرنیکم اگربد توبروخودراباش
هرکسی‌آن درودعاقبت کار که‌کشت.
حافظ.
مادرگفت ای پسر ترا درکارخدای‌کردم و حق خویشتن‌بتوبخشیدم بروخدای‌را باش .
(تذکرةالاولیاء عطار).
جز «نفحت»کان زوهاب‌آمده‌است
روح راباش‌آن دگرها بیهده‌است.
مولوی.
|| بآخررسیدن. بانتها‌کشیدن:
چون دانست‌که‌کار خداوندش ببود دل در . . . نبست و خویشتن را بدست شیطان نداد .
(بیهقی).
|| درفکرواندیشه بودن :
گفت از هرچه هنوز نیامده‌است اندیشه مکن و نقد وقت را باش.
(تذکرةالاولیاء عطار).
|| قبول افتادن. قبول‌کردن :
اکنون بگوی‌تامارا‌حج باشد یانه . . .گفت شمارا حج بود.
(ابوالفتوح).

بودنگ. [دَ] (اِ) پودنه. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (اشتینگاس).

بودنه. [دَ نَ] (اِ) پرنده‌ایست‌که آنرا تیهومیگویند و بعضی گویند پرنده‌ایست شبیه به تیهولیکن‌کوچکتر ازاوست و آنرا بعربی سلوی خوانند.(برهان). (آنندراج).(انجمن آرا) (ناظم‌الاطباء).
سیرک . بدیده . ورتیج . سمانه . سمانی . بلدرچین. قتیل‌الرعد.(یادداشت‌بخط‌مؤلف) :
وطعام سخت لطیف ونازک و اندک باید و دراج وتیهوج موافقتر وبودنه همهٔ‌بیماریهای معده را . . . سخت سودمند است .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بودنی. [دَ] (ص‌لیاقت) درخوربودن، لایق بودن. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :
بودنی بود می بیار اکنون
رطل‌پرکن‌مگوی‌بیش‌سخن.
رودکی.
|| (اِ) چیزیکه وجود داشته باشد. موجود. مکون. (فرهنگ فارسی دکترمعین).وجود. موجود. چیزیکه وجود داشته باشد و ممکن بود. (ناظم‌الاطباء) :
سخن هرچه گوید نباشد جزآن
بگوید همه بودنی بی گمان .
فردوسی.
می و بربط ونای برساختند
دل از بودنی‌ها بپرداختند.
فردوسی.
رفته و فرمودنی مانده وفرسودنی
بودهمه‌بودنی(۱) کلک‌فروایستاد.
منوچهری.
ترکیب :
— بودنی بود ، چه چیزاست‌که بوده باشد و یا خواهد بود. (ناظم‌الاطباء) :
بودنی بود(۲) می‌بیاراکنون
رطل پرکن مگوی بیش‌سخون.
رودکی.
|| مقدر. آنچه از بودن ناگزیراست :
گذاشتیم وگذشتیم و بودنی همه بود
شدیم و شد سخن ما فسانهٔ اطفال.
کسایی.
بخواهد بدن بی‌گمان بودنی
نکاهد بپرهیز افزودنی .
فردوسی.
بباشد همه بودنی بی‌گمان
نتابیم با گردش آسمان.
فردوسی.
کنون بودنی هرچه بایست بود
ندارد غم و دردواندیشه سود.
فردوسی.
امیرگفت بودنی‌بود اکنون تدبیرچیست.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۲۵).
کنون بودنی بود و مندیش هیچ
امید بهی دارو رامش بسیج .
اسدی .
هماناکه خود بناشد این سخن دروغ است و اگربودنی است و خدایتعالی در آن حکمتی نهاد است کس نتواندکه‌آنرا بگرداند.
(مجمل‌التواریخ والقصص) .
تویی خالق و بوده و بودنی
ببخشای برخاک بخشودنی.
نظامی.
بیچاره آدمی چه تواند بسعی و رنج
چون هرچه‌بودنی‌است قضاکردگارکرد
سعدی.

(۱) بمعنی بعدهم ایهام دارد. (۲) بمعنی مقدرهم ایهام دارد .

قلم بآمدنی رفت اگر رضا بقضا
دهی وگرنده‌ی بودنی بخواهد بود.
سعدی.

|| حادثه. (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). حوادث ووقایع . ماجری. ماوقع :

که گر بودنی بازگوئیم راست
شودجان به‌یکباروجان بی‌بهاست.
فردوسی.

وگرنشنود بودنیها درست
بباید هم اکنون زجان دست شست.
فردوسی.

گرامی جهانجوی را پیش خواند
همه بودنی پیش او باز راند.
فردوسی.

بدوگفت راهب که پوزش مکن
بپرس ازمن از بودنیها سخن.
فردوسی.

|| (اصطلاح فلسفی) لکن مقابل واجب. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| ماهیت. (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| آینده . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| امکان. (ناظم الاطباء).

بود و نابود. [دَ] (ترکیب عطفی) . وجود وعدم. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| دارایی وتنگدستی وغنا وفقر. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| هرچیز موجود و حاضر . (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| هرچیز آینده . (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بوده. [دَ] (ن مف) وجود داشته وهستی داشته. (ناظم الاطباء). وجود داشته، موجود. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) :

ای به ازل بوده و نابوده ما
وی به ابد مانده وفرسوده ما.
نظامی.

ورای همه بودهٔ بود او
همه رشتهٔ گوهرآمود او.
نظامی.

|| واقع شده ، حادث گشته. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین) . شده وگشته . (شرفنامهٔ منیری). (آنندراج) :

بوده‌نان. [دَ] [ـِ] (مرکب) نانی که خمیرآن برنیامده باشد ومدت چهل روز آنرا درآفتاب خشک کرده باشند . (ناظم الاطباء). (اشتینگاس) .

بودی. (حامص) وجود وهستی وحقیقت. (ناظم الاطباء). (اشتینگاس) .

بودی. (اِ) بودنه ، السلوی ، بودی بریان کرده . (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی یادداشت بخط مؤلف) .

بودیان. (اِخ) دهی ازدهستان تولم است که در بخش مرکزی شهرستان فومن واقع است و ۱۱۳ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

بودینه. [نَ] (اِخ) دهی از دهستان حشمت آباد بخش درود است که درشهرستان بروجرد واقع است و ۱۴۵ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بودیها. (اِخ) نام یکی ازطوایف شش گانهٔ مادیها. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۷۵) .

بوذ. [بَ] (ع مص) ستم کردن بر مردم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .
|| محتاج گشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).
|| فروتنی نمودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

بوذ. (اِخ) کوهی است به سراندیب که آدم علیه السلام بروی هبوط کرد. (منتهی الارب). (آنندراج). بعضی جبل نوذ راکه بهند است وگویند آدم بدانجا هبوط کرده است بوذ ضبط کرده‌اند رجوع به راهون شود . (یادداشت بخط مؤلف) .

بوذرنج. [ذَ رَ] (ع اِ) بوذازنج . خشخاش قرمز . (از دزی ج ۱ ص ۱۲۶) .

بوذرجمهر. [ذَ جُ مِ] (اِخ) وزیر انوشیروان. رجوع به بزرجمهر و بزرگمهر شود .

بوذی. (اِ) بوذیان . خشخاش ابیض. (دزی ج ۱ ص ۱۲۶) .

بور. (ص) سرخ . (ناظم الاطباء) . سرخ قرمزرنگ. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . «بور»(۱) روباه ، اسب ، سرخ قهوه‌ایی . سانسکریت «ببهرو» (۲) (سرخ قهوه‌ایی - قهوه‌ای) اوستا «بوره» (۳) اساساً بمعنی سرخ (در تداول عوام بورشدن بمعنی سرخ وخجل شدن) است که سپس به جانوری که درفارسی ببر (بدوفتح) گویند اطلاق شده. پهلوی «بور»(۴) طبری «بور» (۴) (زرد) (واژه‌نامه ۱۴۰) دزفولی «بور- سوار» (۵) رابمعنی «لر» بکاربرند چه‌لرهای خوزستان سوار اسب بورشوند. (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) . واژهٔ اصل فارسی است به معنی سرخ و گویا کنایه ازسرخ شدن و درنتیجه خجالت کشیدن و دروغ درآمدن حرف یاعقیده است . (فرهنگ عامیانه):
— بورشدن ، خجالت کشیدن . دروغ در آمدن حرف ونظرکسی. (فرهنگ عامیانه) .
|| اسب سرخ رنگ . (برهان) (۶) (غیاث) (رشیدی) (جهانگیری) (ناظم الاطباء). اسبی بود که به‌سرخی گراید . (اوبهی) :

زبوراندر افتاد خسرو نگون
تن پاکش آلوده شد پرزخون.
دقیقی.

پس آن شاهزاده برانگیخت بور
همی کشت مرد وهمی کرد شور.
دقیقی.

دل مرد جنگی برآمد زجای
ببالای بور اندرآورد پای.
فردوسی.

ازآن ابرش بور و خنگ سیاه
که دیده است هرگز زآهن سپاه.
فردوسی.

بفرمود تا بور کشواد را
کجاداشتی روزفریاد را.
فردوسی.

عنان را به بور سرافراز داد
به نیزه درآمدکمان بازداد.
فردوسی.

به بور نبردی برافکند زین
دوصدگرد کرد ازدلیران گزین.
اسدی.

توبایدکه درکوی بازی کنی
نه‌بربور کین رزم تازی کنی.
اسدی.

خرامنده میگشت برپشت بور
بگورافکنی همچو بهرام گور.
نظامی.

ازبوی مشک تبت کان صحن صیدگه راست
آغشته بود باخاک از لعل بور وچالش.
خاقانی.

لحیفی برافکند برپشت بور
درآمد بزین آن تن پیل زور.
(گنجینهٔ گنجوی مصحح وحید ص ۳۳۹).

یک اسب بورازرق چشم نوزاد
معطرکرده چون ریحان بغداد.
نظامی.

---

(1) Bor. (2) Babhru. (3) Bavra. (4) Bur. (5) Br-Shuâr.

(۶) بور Bor روباه ، اسب . سرخ قهوهٔ . سانسکریت Babhru (سرخ قهوه‌ای . قهوه‌ای) اوستا Bavra اساساً بمعنی سرخ (در تداول بور شدن ، یعنی سرخ و خجل شدن) پهلوی Bur بندهش ۱۲۱- ۲۲۹ یوستی ، بند هش ۹۰ طبری Bur (زرد) واژه‌نامه ۱۴۰ دزفولی Bur-suâr را بمعنی «لر» بکار برند چه لرهای خوزستان سوار اسب بورشوند.

|| درابیات زیر، مخصوصاً دربیت ناصرخسرو و سعدی رضی رنگی خاکستری متمایل به سرخ رنگ :

زنهار تاچنان نکنی کآن سفیه گفت
چون قیر به‌سیاه گلیمی که گشت بور.
ناصرخسرو.

کی ببینی سرخ و سبز وبوررا
تا نبینی پیش ازاین سه نوررا.
مولوی.

دید خود را سرخ وسبزوبور وزرد
خویشتن را برشغالان عرضه کرد.
مولوی.

موی گردد پس ازسیاهی بور
نیست بعدازسفیدی الاگور.
سعدی.

— موی بور ، برنگی روشن‌تر از خرمایی نزدیک به سپیدی .

|| تذرو و آن پرنده‌ایست مشهور . (برهان). (آنندراج) . جانوریست آتشخوار که کبک دری گویند. (شرفنامهٔ منیری) .

|| آلتی ازآلات موسیقی قدیم. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

بور . (ع ص) تباه و هلاک شده‌بی‌خیر. تثنیه وجمع ومذکرومؤنث دروی یکسان است. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . (ازآنندراج) . مردم تباه کار که در اوهیچ خیرنبود. (مهذب‌الاسماء) .
یقال : رجل بور و امرأة بور و قوم بور . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد) . وکانوا قوماً بوراً . ای هالکین .

|| زمین خراب و نامزروع. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

بور . [بَ] (ع اِ) زمین خراب نامزروع یازمینی که یک سال بی‌زراعت گذارند تا در سال‌آینده بسیارروياند. (آنندراج).(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

|| آزمایش. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).

|| هلاکی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

|| کساد بازار و جز آن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).

بور . [بَ یا بُ] (ع اِ) جِ بائر. (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد).

بور . (ع اِ) جِ بوار . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

بور . [بَ] (ع مص) هلاک شدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) .

|| آزمودن. (المصادرزوزنی). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

|| کاسد شدن : بارت‌السوق ، کاسد شدبازار و بارت‌السلعة بواراً کذلک. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

|| عرضه کردن ماده شتررا برنرتاببینند که بار داراست یا نه زیرا که اگر باردارمی‌باشد بر روی نر پیشاب می کند . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء).

|| باطل شدن کار و قوله تعالی «ومکراولئک هویبور» (۱). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .

|| بوئیدن نرشترماده را تابشناسدکه بار دارد یانه . (ازناظم‌الاطباء) . (ازمنتهی‌الارب) .

|| ادعاکردن فلان فجوری راکه‌کرده بود . (ناظم‌الاطباء).

بور . (اِخ) دهی از دهستان طبس مسینا است که‌که دربخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است . دارای ۳۱۶ تن سکنه است . (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹) .

بورا . (اِ) کیسه یاجوال. (ناظم‌الاطباء). (اشتینگاس).

|| نوک ناخن. (ناظم‌الاطباء).(اشتینگاس).

بورات دوسدیم . [دُ سِ یَ] (اِ) یاانترا بورات دوسدیم یابی‌بورات دوسود یا بوراکس $B^{4}O^{7}Na^{2}$ و ۱۰$H^{2}O$=۳۸۱/۴۳
بورات دوسدیم بصورت تبلورات بی رنگ یاگردسفیدمزه کمی‌قلیایی است‌این‌ملح دونوع متبلور میشود . ازمحلول‌های آبی در بالاتر از۶۰ زینه حرارت رسوب کند باپنج‌ملکول آب متبلور میشود وتبلورات‌آن هشت‌سطحی است ولی اگردرکمتر از ۶۰ زینه حرارت رسوب‌کند باده مولکول آب متبلور میشود و تبلورات آن منشوری شکل خواهد بود وکدکس نوع دوم را افیسینال میداند . در مقابل هواکمی‌شکفته میشود. اثرآن درمقابل تورنسل قلیایی است ولی اگرقدری گلیسرین به محلول‌آن اضافه‌کنند اثرآن اسید میشود . (ازکارآموزی داروسازی ص۱۴۱) .

بوراق . (ع اِ) بوره . (ناظم‌الاطباء) . بوراک. بوره. براکس[بُ].(ازاشتینگاس). رجوع به مادهٔ قبل شود.

بوراک . (ع اِ) خمیر کوچک. چونه. (دزی ج۱ص۱۲۶) .

بوران . (اِ) باران یابرفی که با بادباشد. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| باد شدیدی‌که برفهای‌کوه را ازجایی بجایی منتقل کند . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
ترکیب :
— باد و بوران ، سرما وباد وبرف شدید . (فرهنگ عامیانه جمال زاده).

بوران . (اِخ) نام دخترحسن بن سهل که زوجهٔ مأمون عباسی بوده و بورانیه‌که طعامی است معروف منسوب بدو است . اما شیخ الرئیس در شفا گفته بورانی منسوبست به بوران دخت بنت خسروپرویز که مقدم بوده. (ازآنندراج) . (از انجمن آرا) . نام زن مأمون خلیفه. (ازاشتینگاس). نام زن مأمون عباسی ، دخترحسن بن سهل. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). رجوع‌به تعلیقات چهارمقاله بکوشش دکترمعین ص۵۳ شود .

بوران دخت . [دُ] (اِخ) نام دختر خسرو پرویز . (ناظم‌الاطباء) . نام یکی از دختران پرویز. (ازاشتینگاس). و رجوع به پوراندخت شود.

بورانی . [بَ] (اِخ) منسوب به بورا قریه‌ایست نزدیک عکبراء . (منتهی‌الارب).

بورانی . (اِخ) منسوب به پوراندخت پرویز. (مهذب‌الاسماء). (ربنجنی) .

بورانی . [بُ وَ] (اِ منسوب) انتسابی است به پیشهٔ حصیربافی. (الانساب‌سمعانی).

بورانی . (ص نسبی و اِ مرکب) نان خورشی‌که از اسفناج وکدووبادنجان باماست وکشک سازند.(فرهنگ فارسی دکترمعین). (ناظم‌الاطباء).
طعامی‌است درهندوستان‌که بادنجان در روغن گاو بریان کرده در دوغ اندازند. (آنندراج). ومنسوب است به بوران دخت ، دخترخسرو پرویز یا به بوران دخترحسن ، زن مأمون . (ناظم‌الاطباء):

ریش‌چون بوکانا سبلت چون سوهانا
سربینیش چوبورانی با تنگانا.
(ابوالعباس).

ای‌گشته ترا دل وجگربریان
برآتش آرزو چو بورانی.
ناصرخسرو.

پس ازسی‌سال بربسحاق شد مکشوف این‌معنی
که بورانی‌است بادنجان و بادنجانست بورانی.
بسحاق‌اطعمه.

به یمینت چه بود کشکنه و بورانی
به‌یسارت چه‌بودنان وپنیروریچار.
بسحاق اطعمه.

شخصی با معبری‌گفت در خواب دیدم‌که از کشک شتربورانی میسازم تعبیرآن چه باشد. (منتخب لطایف عبید زاکانی‌ص۱۲۵).
سلطان محمود را درحالت گرسنگی بادنجان بورانی پیش‌آوردند . (منتخب لطایف عبید زاکانی ص ۱۳۸) .

بورانیه . [نی یَ] (اِ) نوعی طعام منسوب به بوران دختر حسن بن سهل زن مأمون خلیفه عباسی . (منتهی‌الارب). طعامی منسوب به‌بوران وهمان بورانی است.(ناظم‌الاطباء) . و رجوع به بورانی شود.

بورابرش . [رِ اَ رَ] (اِ مرکب) اسبی‌که سرخ رنگ و دارای خالهای سفید باشد :

سیه چشم بورابرش وگاو دم
سیه خایه وتند و پولاد سم .
فردوسی.

(۱) قرآن‌کریم سورهٔ ۳۵ آیهٔ یازده.

یکی بورابرش به پیشش بپای
نه‌آرام دارد توگویی بجای.
فردوسی.

و رجوع به ابرش شود.

بوربور. (اِخ) تیرهٔ از ایل بهارلو از ایلات خمسهٔ فارس و از ایلات اطراف تهران ـ ساوه ـ زرند و قزوین است. ییلاقشان کوههای شمالی البرز. قشلاقشان ورامین میباشد و چادرنشین‌هستند. (جغرافیای سیاسی کیهان صفحات ۱۱۱-۸۶).

بوربن. [بُ] (اِخ) (۱) خاندانی از اشراف و سلاطین فرانسه‌که شهرت آن از قرن دهم میلادی شروع شد لویی اول (۲) ملقب به کبیر در ۱۳۲۷ میلادی دوک بوربون(۳) خوانده شد، نه دوک دبوربون (از لویی اول تا شارل سوم که در ۵۲۷ درگذشت). بترتیب جانشین او شدند. از یک شاخهٔ کوچکتر شعبه مارش(۴) شاخه واندوم (۵) جدا شده‌که ازآن میان آنتوان به سلطنت ناوار (۶) ۱۵۵۵ م. و هانری چهارم بسلطنت فرانسه ۱۵۸۹ رسید. پسر هانری مذکور لویی سیزده دوپسرداشت. از شاخهٔ بزرگ‌که ناشی از لویی چهارده، پسر ارشد لویی سیزده است. بشعب ذیل نشأت یافته‌اند: شاخهٔ فرانسوی‌که با شخص کنت شامبور (۷) (هانری ۵) در ۱۸۸۳ ازمیان رفته. شاخهٔ اسپانیولی‌که به شعبه‌های متعدد تقسیم شده وشعبه‌های اصلی‌آن درعصر ماخاندان سلطنتی اسپانیا،خاندان سلطنتی در سیسیل وشاخهٔ دوکی «پارم»را تشکیل‌میدهند ازشاخهٔ‌کوچک ناشی‌از فیلیپ دوک درلئان پسردوم لویی سیزده. لویی فیلیپ اول (۱۸۳۰-۱۸۴۷) به سلطنت رسیده. ازهمین شاخه، شاخهٔ ارلئان جدا میشود که رئیس کنونی آن هانری (۸) کنت پاریس است. شاخهٔ ارلئان براگانس(۹) یاشاخهٔ‌امپراتوری برزیل وشاخهٔ‌مون‌پانسیه(۱۰) که اعضای‌آن شاهدختهای اسپانیا هستند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بوربورترک. [تُ] (اِخ) دهی از دهستان کسبایراست که دربخش حومه‌شهرستان بجنورد واقع است و ۱۷۱ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بوربورگرد. [گِ] (اِخ) دهی از دهستان کسبایراست که دربخش‌حومه‌شهرستان بجنورد واقع است و ۲۳۱ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بورجان. (اِ) در ارسباران نوعی از تمشک. رجوع به تمشک و رجوع به‌جنگل شناسی ساعی ص ۲۷۰ شود.

بورجانی. (اِ) خمیریست که بقطعات کوچک برند و میان هریک سوراخ کنند و در دیگ‌کنند وچون بپزد برآن شیر یاماست ریخته وآشامند. (ابن بطوطه یادداشت بخط مؤلف).

بوردن. [دِ] (اِ) (۱۱) ازتیرهٔ‌رامنامه(۱۲) وقسمت قابل مصرف آن پوست ساق و مواد مؤثره آن گلوکزیدهای آنتراکینونیک و عصارهٔ مایع‌بوردن، تیزان بوردن‌مورداستعمال است. (ازکارآموزی داروسازی‌ص۱۸۷).

بورس. (اِ) (۱۳) مأخوذ از فرانسه بازاری‌که داد وستد معامله (بخصوص‌اوراق بهادار) درآنجا انجام‌گیرد. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

بورسار. (اِ مرکب) اسبی‌که رنگ‌آن بسرخی‌گراید. بور. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

بورشسب. [شْ] (اِخ) بورشسف، پورشسف، پورشسف. نام پدر زردشت. رجوع به پورشسب شود.

بورطخیله. [طَ لَ] (اِ) معرب‌لاتینی بورتیسله(۱۴) نیلوفرباغی. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بورق. [رَ] (اِ) معرب بوره. یکی از عقاقیراصحاب صناعت کیمیا. و آن برچند صفت‌است: یکی بورق‌الخبزوقسمی دیگر که آنرا نطرون‌گویند وبورق‌الصناعة وزراوندی و این بهترین صنف بورق است. (مفاتیح). چیزی است مانندنمک معرب بوره.(غیاث). انواع‌آن بوره ارمنی. بورهٔ زرگری. بوره خبازان. بورهٔ زراوندی. که‌بسرخی‌زند.بوره کرمانی. بورهٔ مغربی و الوانش بسیاراست. (ازنزهةالقلوب). رجوع به بوره و بورک شود.

بورقان. (اِخ) دهی‌است ازدهستان‌فراهان علیا بخش فرمهین‌است‌که درشهرستان اراک واقع‌است دارای ۶۸۰تن‌سکنه‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲). پوران دختر کسری آن رابناکرده است. (تاریخ قم ص ۷۸).

بورقی. [رَ] (ص نسبی) (اِ منسوب) منسوب به بورق، بوره:

و اگرخلط شور و بورقی بود درمدت‌یکماه سمج کند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بلغم بورقی، آنست‌که سخت‌گرم باشد وطعم او از شوری به تیزی‌گراید.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

بورک. [رَ] (اِ) نوعی ازطعام باشد و بعضی‌گویندآش بغرا است. (برهان). نوعی ازطعام.(غیاث).نوعی‌ازآش‌ماست.(رشیدی). نوعی ازطعام‌وگویندآش‌ماست است.(انجمن‌آرا) (آنندراج).

... گویا بغرا بمرور زمان بورک شده است. (ازاصطلاحات‌ولغات دیوان ابواسحاق اطعمه):

بامدادان‌که بودازشب مستیم خمار
پیش من جزقدح بورک پرسیرمباد.
بسحاق‌اطعمه.

قدح پربورک است وقلیه اندک
چه بودی گرچوبورک قلیه بودی.
بسحاق‌اطعمه.

|| سنبوسه. (برهان).(غیاث). (ناظم‌الاطباء).
|| قطاب. (برهان). (ناظم‌الاطباء). رجوع به بورق شود.
|| زنگاری‌رانیز گویند که‌برروی‌نان‌نشیند(۱۵) (برهان). سبزی و زنگاری‌که برروی نان نشیند.(آنندراج).(انجمن‌آرا).(ناظم‌الاطباء). و رجوع به بوز و بوزک شود.
|| شتل و آن زری باشدکه در قماربیرند و به حاضران‌دهند.(برهان). شتل قمار.(رشیدی) شتل‌که از زربه قمار برده به حاضران دهند. (انجمن‌آرا). (آنندراج):

مری کرد ابر سخا پیشه باتو
کف‌دست برزد که‌بسم‌الله‌اینک
ندانم تواروی چه‌بردی ولیکن
کنارجهان پرگهرشد زبورک.
اخسیکتی (بنقل‌آنندراج).

ندانم چه‌بردی ازین مزد بازی
که برد ترا هردوگیتی‌است بورک.
عمعق (بنقل‌آنندراج).

|| بوره و شوره. (ناظم‌الاطباء).
|| در عربی بمعنی مبارک‌باد باشد.(برهان).

بورکند. [کَ] (اِ) بوزکند. (ناظم‌الاطباء) و رجوع به بوزکند شود

بورکه. [رَ کَ] (اِخ) نام طایفهٔ از ایلات‌کرد ایران‌که تقریباً یکصد و پنجاه

---

(۱) Bourbon. (۲) Loui I. (۳) Duc de B. (۴) Marche. (۵) Vendôme. (۶) Navarre. (۷) Henri Comt Chambord. (۸) Heuri. (۹) Orleans Bragance (۱۰) Moutpensier. (۱۱) Bourdane. (۱۲) Rhemnacées. (۱۳) Bourse. (۱۴) Bourticella.

(۱۵) بمعنی فوق به فتح اول وزای هوزنیز آمده است. (برهان).

خانوارمیشوند . (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۵۸) . رجوع به ببرک شود.

بورگلرنگ . [رِ گُ رَ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب . خورشید:

چوبرزد بامدادان بورگلرنگ
غبارآتشین از نعل برسنگ.
نظامی.

بورمند . [مَ] (اِ) گیاهی بغایت خوشبو. (ناظم‌الاطباء).(ازاشتینگاس).

بورنجان . [رَ] (اِخ) دهی از دهستان حومه است که در بخش مرکزی شهرستان کازرون واقع است. و۵۵۰تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).

بورنجان بالا . [رَ نِ] (اِخ) دهی از دهستان بیضا است که در بخش اردکان شهرستان‌شیراز واقع است . و۱۳۹تن سکنه دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد۷).

بورنگ . [رَ] (اِ) نوعی از ریحان کوهی . (برهان).(انجمن‌آرا). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). حوک.(نصاب الصبیان) . بادروج. (اختیارات بدیعی) . (فهرست مخزن الادویه) . بادرنگ‌بویه. بارنگ‌بویه. بادرنجبویه. (یادداشت بخط مولف) .

بورنگ . [رَ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن‌آباد است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است. و۶۸۵تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

بورو.(اِ)قرنا[کرنا]وشیپورکه‌هنگام‌صید و شکار می‌نوازند. (آنندراج). بوق وشیپور شکارچیان. (ناظم‌الاطباء) .

ترکیب :

— بوروزن ، نفیرچی‌وقرنانواز. (آنندراج)

|| لوله ومجرا. (ناظم‌الاطباء).

|| مذنب. (ناظم‌الاطباء).

بوروره . [رَ] (اِخ) نام جزیره‌ایست درجانب شمالی که شنقار را ازآنجا آورند ، وآن پرنده‌ایست سفید وشکاری ازجنس سیاه چشم ، وگویند مردم آن جزیره همه زال و سفید موی میباشند. (آنندراج) . (برهان) . (ازناظم‌الاطباء) .

بورون قشلاق . [قِ] (اِخ) دهی از دهستان قزل‌کچیلو است که در بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان واقع است. و۱۸۴تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

بورون . (اِخ) تیرهٔ از طایفهٔ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶) .

بورون . (اِخ) دهی از دهستان سهرورد است‌که دربخش قیدار شهرستان زنجان واقع است و ۱۵۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

بوره . [رَ] (اِ) چیزی است مانندنمک و آنرا زرگران بکار برند . (برهان) . (آنندراج). (انجمن‌آرا) . نمک تلخ مزه بهندی سهاگا گویند . (غیاث) . ملحی است که از آب دریاچه‌های آسیا ٔ چین و تبت وهندوستان‌اخذ میکنند و تنکارو ملح ایرانی نیز نامیده میشود. (ناظم‌الاطباء).

بورة.[بُ ءْ رَ] (ع اِ ازه«ب ءر») (۱) مغاکچه . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). || آتشدان. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد).آتشدان‌واین کلمه‌پوراین(۲) یونانی«پور»(۳) بمعنی‌آتشکده فارسیان‌است باپوره (۴) یونانی بمعنی‌آتش. (یادداشت بخط مؤلف) .

|| ذخیره . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (از اقرب الموارد) . رجوع به بوره‌شود.

ترکیبات :

— بورهٔ ارمنی

— بورهٔ سفید . اسم فارسی بورهٔ رومی است . (فهرست مخزن‌الادویه) . (تحفهٔ حکیم مؤمن).

— بورهٔ سلمانی (۴) بفارسی نطرون است (فهرست مخزن الادویه) . (تحفهٔ حکیم مؤمن).

|| شکر سفید و معرب آن بورق است و بعربی نطرون خوانند وگویند اگر قدری از بوره با صدف بسایند و در بینی زن بدمند اگر آن زن عطسه کندوشیزه بود واگرنکند دوشیزه نباشد و بورهٔ ارمنی همان است . (برهان) .

شکر سفید و بورق معرب آنست و آنرا بورهٔ ارمنی‌نیز گویند.(انجمن آرای‌ناصری). (آنندراج) . در قطرالمحیط آمده « البورق اصناف : مائی وجبلی و ارضی ومصری و هواالنطرون معرب بوره بالفارسیه این کلمهٔ معرب وارد لاتین قرون وسطی وسپس داخل فرانسه شده «براکس» (۵) گردیده (برات هیدراته دسود)نداب . (حاشیهٔ برهان‌مصحح دکتر معین) :

تباین است زشاخ نبات تابوره
تفاوت است زآب حیات تا غسلین .
بدرالدین جاجرمی .

بوری . [یِ] (ع اِ) طریق. (ازمنتهی‌الارب). راه‌وطریق. (ناظم‌الاطباء). || یک نوع ماهی درمصرمنسوب به شهربوره (۶). (ناظم‌الاطباء) .(منتهی‌الارب) . قسمی ماهی برود نیل.(دمشقی) .

بوری . (اِ) شیپور و بوق شکارچیان . (ناظم‌الاطباء) . (از اشتینگاس) . || نوک هر چیز ویژه نوک ناخن . (ناظم‌الاطباء) . (از اشتینگاس) .

|| نی‌شکافته‌شده. (ناظم‌الاطباء) . || حصیر ساخته‌شده‌ازآن‌وبوریا. (ناظم‌الاطباء).بوریا. (نشوءاللغة) (مهذب‌الاسماء) . ||نی‌زرگری، منفاخ. (زمخشری).

بوری . [بَ] (اِخ) تیرهٔ از موری هفت لنگ بختیاری.(جغرافیایی سیاسی کیهان‌ص ۷۳).

بوری . (اِخ) آل بوری‌یا اتابکان دمشق از ۵۴۹ تا ۶۹۷ حکومت کردند رجوع‌به اتابکان و طبقات السلاطین اسلام ص۱۴۲ و۱۴۳ شود.

بوریا . (اِ) مأخوذ ازآرامی، حصیری که از نی شکافتهٔ مخصوص سازند . معرب آن باری، است (ابن درید) در این زبانها از سومری بعاریت گرفته شده.

(حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

معروف است حصیری که درخانه اندازند . (انجمن‌آرا) .

حصیری است که درخانه اندازند و باریا معرب آنست . (از آنندراج). حصیری‌که از نیهای شکافته سازند . (ناظم‌الاطباء):

واز وی [شهر ترمذ] صابون وبوریای سبز وباد بیزن خیزد.

(حدودالعالم).

اندرین روز اطلاق کردند بهاء بوریا ونفت که‌جسد جعفر یحیی برمکی را سوخته‌آید. (تاریخ‌بیهقی چاپ ادیب ص ۱۹۱).

زیر یکی فرش وشی‌گسترد
باز بدزدد زیکی بوریاش .
ناصرخسرو .

به‌خدای ارمرا دراین زندان
جز یکی پاره بوریا باشد .
(دیوان مسعود سعد مصحح رشید یاسمی‌ص-۱۰۸).

دور کن بوی ریاازخودکه‌تاآزاده وار
مسجد ومیخانه‌رامحرم‌شوی‌چون‌بوریا.
سنائی .

نی همه یکرنگ دارد درنیستانها ولیک
از یکی نی‌قند خیزد وزدگرنی بوریا.
خاقانی .

برچنین چاه بوریا برسر
مرده چون‌سنگ‌وباریامگذر .
نظامی .

بافرومایه روزگار مبر
کزنی بوریا شکرنخوری .
سعدی .

---

(۱) ناظم‌الاطباء بدون همزه ضبط کرده ودر ردیف بورهٔ آورده است .
(۴) در تحفهٔ حکیم مؤمن بوره سلماسی آمده است .
(۶) بورهٔ شهری میان تنیس ودمیاط بوده که اکنون اثری ازآن نیست. (اقرب الموارد) .

(۲) Purion. (۳) Pur.
(۵) Borax.

خونت برای قالی سلطان بریختند
ابله چرانخفتی بربوریای خویش .
سعدی .
هست زیلو در بساط بوریا
جای گل گل باش وجای خار خار.
نظام قاری .
کنون که وقت حصیرست و بوریابزمین
چه شدکه سبزه‌بزیلو فکندنست سمر .
نظام قاری .

بوری‌آباد . (اِخ) دهی‌است ازدهستان پائین‌ولایت‌است که درشهرستان تربت‌حیدریه واقع‌است و ۷۷۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بوریاباف . (ن ف مرکب) آنکه بوریا بافد. (آنندراج) . سازندهٔ بوریا . (ناظم‌الاطباء) .بوریاگیر . حصیرباف :
بقدر شغل خود باید زدن‌لاف
که زردوزی نداندبوریاباف .
نظامی .
بوریاباف اگرچه بافنده است
نبرندش به‌کارگاه حریر .
سعدی .
حدیث مدعیان وخیال همکاران
همان‌حکایت زردوزو بوریاباف‌است
حافظ .
|| پتل بند وتپنگوی‌اسباب .(ناظم‌الاطباء).

بوریاباف . (اِخ) دهی از دهستان قلعه حاتم‌است که‌درشهرستان بروجرد واقع‌است‌و ۱۴۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بوریابافی. (حامص‌مرکب)عمل‌بوریاباف بافندگی بوریا . (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). || (ا مرکب) محل بافتن بوریا . کارگاه بوریاباف . ورجوع به بوریاباف شود.

بوریاپاره . [رَ یا رِ](امرکب)حصیر پاره. حصیر. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

بوریاپوش . (ص‌مرکب) کنایه ازغایت مفلسی ونکبتی که برای پوشیدن غیر بوریا نداشته باشد. (آنندراج).کسی که ازهرجهت بیچاره و بی‌نوا باشد. (ناظم‌الاطباء):
هوس آتشین رخی دارد
هرکجارند وبوریاپوشی‌است .
وحید (بنقل‌آنندراج).

بوریافروش . [فُ] (ن ف مرکب) فروشندهٔ بوریا. حصیرفروش که‌بوریافروشد.

بوریاکوبی. (حامص مرکب)کنایه از ضیافتی‌باشد که‌درخانه‌نوکنند. جشنی که بعداز ساختن‌خانه و عمارت کنند . (ناظم‌الاطباء) . (برهان) . (آنندراج) . کنایه از آنستکه چون خانه‌نوبسازند مردم را به مهمانی طلبند (انجمن‌آرا). عذار. عذیر، عذیره، وکیره، حتیره. مهمانی‌بنا. ولیمهٔ بنا .ولیمهٔ‌خانه نو: (یادداشت بخط مؤلف) .
مسجدی هرکه ساخت پاکوبی
کند از ذوق بوریاکوبی .
یحیی‌شیرازی (بنقل‌آنندراج).

بوریاگر . [گَ] (ص‌مرکب) حصیرباف ، بوریاباف :
وزقیامت بوریاگرهمچو دیباباف‌نیست
قیمتی باشد به‌علم تو چودیبا بوریا .
ناصرخسرو .

بوریایی . (حامص) بوریاباف . بوریا فروش . (یادداشت بخط مؤلف).

بوری . (اِخ) ابن‌طغتکین‌رجوع به تاج‌الملوك بوری‌بن... شود.

بوریطس . [طُ] (اِ) به یونانی‌مرقشیشا است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . و رجوع به مادهٔ بعد شود.

بوریطش . [طُ] (اِ) به یونانی جوهر است‌که آنرا مرقشیشاگویند وآن چند قسم میباشدوبعربی‌حجرالنور خوانند ودردواهای چشم بکار برند گویند اگر برگرده کودك ببندند نترسد. (برهان). (آنندراج) . مأخوذ از یونانی ، مرقشیشا . (ناظم‌الاطباء). معرب از « پوریتس » (۱) یونانی است . مرقشیشا. مارقشیط . حجرالنور . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

بورینی . (اِخ) (۹۶۳ - ۱۰۲۴) ابوالضیاءحسن‌ابن محمدابن‌محمدبن حسن‌ابن عمربن عبدالرحمن‌صفوری.ملقب به‌بدرالدین بورینی در نزدیکهای صفوریه بدنیا آمد و یگانهٔ در زمان خود بود . اورا تألیفات فراوانی است ، ازجمله نوشته‌هایی بر تفسیر بیضاوی‌وحاشیه‌برمطول‌وشرح‌دیوان‌ابن‌الفارض و مشهور ترین تألیفات وی تاریخ معروف به تراجم الاعیان فی ابناء الزمان است . وی در دمشق درگذشت و همانجا نیز مدفون‌شد. (معجم‌المطبوعات). رجوع به الاعلام زرکلی‌شود.

بوریة. [یَ] (ع اِ)حصیربافته. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . حصیر بافته از نی ، و این معرب از فارسی است. (اقرب‌الموارد). || راه. (ازمنتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

بوریه . [یَ] (اِ)بوریا.(ناظم‌الاطباء). و رجوع به بوریا شود .

بوز . [بَ] (اِ) سبزیی که بسبب رطوبت برروی نان و جامه وگلیم و پلاس و امثال آن بهم میرسد. (برهان). (ازجهانگیری) . (آنندراج) . روئیدگی و سبزی که بواسطهٔ رطوبت برروی نان و پنیر وجامه وگلیم و پلاس و جز آنها بهم میرسد. (ناظم‌الاطباء). بوزك . (از آنندراج). بوزك = بوزه، سبزیی‌که بسبب رطوبت برروی نان، جامه، گلیم و غیره بهم رسد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . و رجوع به بوزك شود .
|| گرداب . (آنندراج) . || زنبورسیاه که برروی گلهانشیند. (برهان)(الفاظ‌الادویه) . (جهانگیری). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . نام‌جانور. زنبورسیاه.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).
|| تنهٔ‌درخت. (برهان). (شرفنامه)(آنندراج). (از ناظم‌الاطباء) .(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

بوز . [بُ ءْ] (ع اِ) از«ب ء ز» ج - باز . (منتهی‌الارب) .

بوز. (اِ) (۲) اسب‌نیله که‌رنگش به‌سفیدی گراید. (برهان). (رشیدی) (جهانگیری). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).
|| اسب جلد و تند و تیز.(برهان) . مطاق اسب تند و تیز.(رشیدی). اسب تند وتیز . (جهانگیری) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). اسب‌تندرو. اسب جلد. (فرهنگ‌فارسی دکتر معین):
پیش ستمکاره مکن پشت کوز
زآنکه فراوان نزید اسب‌بوز.
امیرخسرودهلوی.
|| مردم تیزفهم‌و صاحب‌ادراك را نیزبطریق استعاره بوزگویند ، چنانکه مردم بی ادراك کند فهم را کودن خوانند و کودن اسب گمراه پالانی باشد. (برهان) (جهانگیری) . (آنندراج) . باستعاره مردم فهیم‌را گویند ، چنانکه کودن که اسب پالانی بی‌ادراك . (رشیدی) . مردم تیز فهم صاحب ادراك . (ناظم‌الاطباء).مرد تیزهوش صاحب ادراك ، مقابل کودن. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :
شاگرد تومن باشم گرکودن‌اگربوزم
تازآن لب خندانت یک‌خنده بیاموزم.
مولوی.

بوز. (اِ)(۳)گرانی‌ومنگینی تب‌وحرارت. (آنندراج) .

بوزا . (اِ) بوزه . (ناظم‌الاطباء). مویز. آب بزا.(یادداشت بخط مولف) . رجوع به بوزا و بوزه‌شود.

---

(۲) بضم اول و ثانی مجهول.(آنندراج). ناظم‌الاطباء بفتح اول ضبط کرده است.
(۳) بضم اول وثانی .
(1) Purites.

بوزابه . [بَ] (اِخ) یابزابه . اتابک بوزابه حاکم فارس در زمان الب‌ارسلان سلجوقی. حکومت بوزابه در فارس به‌اجماع مورخین فقط ده سال بوده است و ابتدای آن از سنهٔ مورخین ۵۳۲ است وی درجنگی که مابین‌او وسلطان مسعود روی داد بدست همان سلطان درموضعی‌مابین اصفهان‌وهمدان موسوم به مرج قراتکین کشته شد. (از حاشیه شدالازار ص ۲۷۲) .

بوزار . (اِمرکب) بوی افزار. بواوزار. داروهای‌گرمی که در طعامها ریزند . مانند فلفل و قرنفل‌ودارچین و امثال آنها. توابل (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
ادویهٔ حاره‌راگویندکه در طعامها بپزند مانند دارچین و قرنفل و زیره و فلفل‌که آنها را به‌فارسی‌کرم داروگویند و بوافزانیز خوانند که بوورایحهٔ طعام را بیفزایند و بعربی این داروها را توابل و ابزار گویند (۱). (از- آنندراج).
ادویهٔ حاره یعنی داروی گرمی‌که در طعامها ریزندهمچو فلفل و قرنفل ودارچینی وامثال آن. (برهان). (از رشیدی) . (جهانگیری) ادویهٔ مانند فلفل‌و میخک و دارچینی‌وریشه جوز و هیل وگل سرخ وزیره‌که درطعامهای داخل‌کنند و بتازی توابل گویند . (ناظم - الاطباء). رجوع به بوی افزار شود .

بوزاگر . [گَ] (ص مرکب) کسی که بوزه میسازد و میفروشد . (ناظم‌الاطباء). (اشتینگاس). (فرهنگ فارسی دکتر معین).

بوزاگری . [گَ] (حامص) کسی‌که بوزه میسازدشغل بوزه‌سازی و بوزه فروشی. (ناظم‌الاطباء). عمل‌وشغل‌بوزاگر،بوزه سازی و بوزه‌فروشی .
(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

بوزانة . [نَ] (اِخ) قریه‌ایست ازقرای اسفراین. (مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۲۹۷). (مراصدالاطلاع).

بوزانی . (ص نسبی) منسوب به بوزانه است‌که قریه‌ایست از قرای اسفراین .(لباب الانساب) (الانساب سمعانی).

بوزجان . (اِخ) شهریست بین هرات و نیشابور از شهرهای خراسان.
معرب بوزگان . بوزجگان . شهرکی بود از نواحی‌نشابور وطوس‌و برسر راه‌نیشابور به هرات ، مسافت‌آن تا نیشابور چهارمنزل و تاهرات شش منزل بود . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . ورجوع به مرآت‌البلدان - ولباب‌الانساب وابن‌خلکان شود.

بوزجانی . (ص نسبی) نسبت است بر بوزجان‌که‌شهرکی‌است مابین‌هرات‌ونیشابور و از آنجاست‌ابوالوفاء محمدابن یحیی ... (ازلباب‌الانساب)(الانساب‌سمعانی).

بوزچی . (نف) سازنده‌و فروشندهٔ‌بوزه . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء).

بوزدگی . [زَ دَ یا دِ](حامص)صفت بوزده . (یادداشت مؤلف) . و رجوع به بوزده شود.

بوزدن . [زَ دَ] (مص مرکب) بو آمدن از چیزی. وبنفسه بمعنی بودادن‌است. (ازآنندراج) :

ای فاخته زناله‌زن آتش ببوستان
کان‌گل امید نیست که بوی وفازند
امیرخسرو (بنقل‌آنندراج) .
ببزم شاه نرگس مست رفت وبوزند ترسم
مگر کوخلق شاه هردوعالم دردهان دارد.
امیرخسرو (بنقل‌آنندراج) .

ترکیب :
— بوزدن زخم، بوی بد پیدا کردن زخم وآن علامت‌بداست برای زخم .
(آنندراج) :

گریه‌کردم داغ طعن دوستدا‌ران‌تازه‌شد
ازشکایت زخم شمشیر زبان بومیزند.
اسیر (بنقل آنندراج) .

بوزده.[زَ دَ](ص‌مف مرکب)بوگرفته . بوی بدگرفته. آلوده شدن بچیزهای بدبو : علف بوزده را گوسفند نمیخورد .
(یادداشت بخط‌مؤلف).

ترکیب :
— بوزده‌شدن زخم ، ناسور شدن زخم از رسیدن بوی‌مشک و مانندآن . (آنندراج):

بازدارم به‌تن ازتیرنگاهی زخمی
بازززخم کهنم‌بوزده از بوی کسی‌است.
ملاتشبیهی (بنقل‌آنندراج).

بوزرجمهر. [زَ ِ م](۲)(اِخ)نام‌وزیر انوشیروان(۳)(ازفهرست‌ولف). بزرگمهر (فرهنگ فارسی‌دکتر معین):

برفتند یکسر پرآژنگ چهر
بیامد برشاه بوزرجمهر .
فردوسی .
بیامد نهم روز بوزرجمهر
پراز آرزودل پرآژنگ‌چهر.
فردوسی .

رجوع به بزرجمهر و بزرگمهر شود.

بوزک . [بَ زَ] (ا) بوز است . و آن سبزیی باشد که بسبب رطوبت بر روی نان وگلیم و پلاس وامثال آن بندد . (برهان) . بوز . (آنندراج). سبزی یا سپیدی پنبه مانند چیزیکه از هوای سرد بربان کهنه یا آچار نشیند . (غیاث).
سبزی‌که برنان وجز آن بواسطهٔ رطوبت ونم نشیند. (رشیدی):

تا تواندگفت نانرا می‌خورم بانان خورش
میگذارد تابرآن‌ازکهنگی بوزک‌فتد .
(بنقل رشیدی بدون‌ذکرنام‌شاعر).

رجوع به بوز شود.
|| مخمر (۴) (از فرهنگ فارسی دکتر - محمد معین). لوور، آب جو (بوزک) (کارآموزی‌داروسازی۲۰۷).

بوزکند . [کَ] (اِ مرکب)صفه‌وایوان و بارای قرشت هم بنظرآمده‌است.(برهان). ایوان و خانه است و بارای قرشت هم بنظر آمده . (آنندراج). صفه و ایوان. (ناظم الاطباء). بوزگند . صفه، ایوان.
(فرهنگ فارسی دکترمعین).

بوزکی. [زَ] (اِخ)دهی است ازدهستان میان آب‌که دربخش‌مرکزی شهرستان‌شوشتر واقع است . دارای ۲۰۰ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بوزگان . (اِخ) رجوع‌به بوزجان شود.

بوزمند . [مَ] (ا) گیاهی باشد بغایت خوشبوی.وبارای بی‌نقطه هم بنظرآمده است (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . گیاهی‌بغایت خوشبوی . (ناظم‌الاطباء).

بوزمه.[زَ مَ](ا)گیاه‌خوشبو. (برهان). (انجمن‌آرا). (آنندراج). (ناظم الاطباء). رجوع به بوزمند شود.

بوزنجرد . [زَ جِ] (اِخ) قریه‌ایست از قراء همدانی در یک منزلی و آن‌طرف ساوه است واز آنجاست ابو یعقوب یوسف ابن ایوب ابن یوسف ابن حسن ابن وهرة همدانی بوزنجردی (ازلباب‌الانساب) . (از معجم‌البلدان).

بوزنجرد . [زَ جِ] (اِخ) قریه‌ایست از قراء مرو در طرف دشت ازآنجاست ابو- اسحاق ابراهیم بن‌هلال ابن‌عمروبن سیاوش هاشمی بوزنجردی. (لباب‌الانساب) (معجم البلدان).

بوزنجردی . [زَ ج] (ص نسبی) منسوب است به بوزنجرد از قرای همدان در یک منزلی و آن طرف ساوه (از لباب الانساب) . (ازانساب سمعانی).

بوزنجردی . [زَ جِ] (اِخ) منسوب است به بوزنجرد که قریه‌ایست از قرای مرو در طرف دشت . (از لباب‌الانساب) . (ازالانساب سمعانی).

---

(۱) آنندراج بوزا ضبط کرده‌است‌ولی‌صحیح وزار است . (۲) درفرهنگ فارسی دکترمحمد معین بفتح زا [زَ م] ضبط داده ولی در فهرست ولف به ضم زا [زُ م] ضبط شده است براساس پهلوی این‌کلمه «Vuzurgmitr» (بزرگمهر) می‌باشد . (۳) بطوریکه از فهرست و لف بر می‌آید در شاهنامهٔ فردوسی همه جا«بوذرجمهر» ویکبار هم «بوزرجمهر» آمده است .
(۴) Levure

بوزندان. [ ] (اِخ) دهی جزء دهستان دودانگه بخش ضیاءآباد که در شهرستان قزوین واقع است و دارای ۱۰۳۴ تن سکنه است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بوزنشاه. [زَ] (اِخ) قریه‌ایست از قرای مرو. (معجم البلدان). (مرآت البلدان ج ۱ ص ۲۹۸).
قریه‌ایست از قرای مرو که در چهار فرسخی مرو قرار دارد و اکنون خراب شده است. (لباب الانساب).

بوزنشاهی. [زَ] (ا منسوب) منسوب است به بوزنشاه. (لباب الانساب).

بوزنطا. [زَ] (اِخ) (۱) نام قدیم قسطنطنیه استانبول. اسلامبول. اسطنبول. اسطمبول. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به استانبول شود.

بوزنطه. [زَ طَ] (اِخ) بیزانطه، بیزانس، قسطنطنیه استانبول.
رجوع به بوزنطا شود.
(فرهنگ فارسی دکتر معین).

بوزنطین. [زَ] (اِخ) همان بوزنطا و بوزنطه است رجوع به النقود صفحات ۳۲ و ۹۳ و بوزنطه و بیزانس شود.

بوزنگان. [زَ نَ] (ا) ج بوزنه:

ان یکی برجهد چو بوزنگان
پای کوبد بنغمهٔ طنبور.
ناصرخسرو.

و رجوع به بوزنه و بوزینه شود.

بوزنه. [زَ نَ] (ا) میمون را گویند و بعربی حمدونه خوانند. (برهان). مخفف ابو زنه [زَ نَ] که کنیت میمون است و آنرا بفارسی کپی خوانند و گاه تصرف کرده بوزینه باشباع بعد الزاء و بوزنیه بزیادت نون نیز استعمال کنند و می‌تواند که بوزینه مخفف ابوزینه باشد و تحتانی در آن عوض نون اول بود برقیاس دینار که اصل دنار بتشدید نون بود و براین تقدیر یای اشباع نباشد زیرا که تخفیف لفظ عربی درفارسی شایع است بخلاف زیادت در لفظ عربی. (آنندراج).
بوزینه. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکتر معین). بوزنه. (منتهی الارب):

مردم نهٔ ای خربچه میماند رویت (۲)
چون بوزنهٔ کو به سگی بازنماید.
طیان.

و بوزنه مرگربه را دوست دارد که گربه را کنار گیرد همی بوسدش.
(جامع الحکمتین ص ۱۷۱).

هان و هان کم گوی کز خوبی سمر گشتم بخلق
بردمان همچو کون بوزنه مسمارزن.
سوزنی.

وبفرمود تا همهٔ مطربان و مسخرگان و هزاران سگان شکاری و بوزنه از این جنسها که تماشای ملوک باشد از سرای خلافت بیرون گردند. (مجمل التواریخ و القصص).
در روزگار ماضی عهد گذشته بوزنه از دنیا اعراض کرد.
(سندبادنامه ص ۱۶۲).

خنبک‌زند چو بوزنه چنبک‌زند چو خرس
این بوزغاله ریشک پهنا نه منظرک.
خاقانی.

بوزنینه. [زَ نَ] (ا) بوزنه را گویند. که میمون باشد. (برهان). جانوری معروف که میمون باشد و بسیار زیرک و هوشیار است. (انجمن آرا) بوزنه. (ناظم الاطباء):

بریش تیس و به‌بینی پیل و غبغب گاو
بخرس رقص کن و بوزنینهٔ لعاب.
(دیوان خاقانی مصحح دکتر سجادی ص – ۵۴).

خنبک‌زند چو بوزینه چنبک‌زند چو خرص
این بورنینه ریشک پهنانه منظرک.
(دیوان خاقانی مصحح دکتر سجادی ص ۷۸)

رجوع به بوزنه و بوزینه و آنندراج شود.

بوزه. [زَ] (ا) شرابی باشد که از آرد برنج و ارزن و جو سازند و در ماوراءالنهر و هندوستان بسیار خورند. (برهان) (آنندراج). (انجمن آرا). (آنندراج).
شراب برنج. (رشیدی). اسم مرزاست که بعربی فقاع نامند.
(فهرست مخزن الادویه):

چنان باشد سخن در جان جاهل
چو در ریزی به خم بوزه ارزن.
ناصرخسرو.

زنور عقل کل عقلم چنان تنگ آمد و خیره
کز آن معزول گشت افیون و بنگ و بوزه و شیره
مولوی (بنقل آنندراج).

گراز بوزه خانه رسد بوزه کم
چو بوزه کف خویش ساید بهم.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

|| تنهٔ درخت. (برهان). (آنندراج). (شرفنامه). تنه درخت که نرد نیز گویند. (رشیدی) (جهانگیری). رجوع به بوز شود.

بوزه‌چی. [زَ] (نف مرکب) آنکه شراب و بوزه فروشد. (آنندراج):

شهری خراب بوزه‌چی و چشم مست اوست
پیر و جوان سبوی کش و می‌پرست اوست.
سیفی.

بوزه‌خانه. [زَ نَ] (ا مکان) جایی که در آن بوزه سازند. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکتر معین):

گراز بوزه خانه رسد بوزه کم
چو بوزه کف خویش ساید بهم.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

بوزه‌ساز. [زَ] (نف مرکب) آنکه بوزه سازد.

بوزه‌کباب. [زَ کَ] (امرکب) کباب بره. (ناظم الاطباء).

بوزی. (اِ) کشتی وقایق. (ناظم الاطباء).
بوصی [یِ] معرب بوزی است و آن نوعی زورق باشد. (منتهی الارب):

هر که بردرگاه او کرد التجارست ازمحن
ایمن است از موج دریا هرکه در بوزی نشست
خواجه عمیدلومکی.

سیراف در قدیم شهری بزرگ بوده است. و مشرع بوزیها و کشتیها...
(فارسنامه ابن البلخی ص ۱۳۶).
|| بمعنی ملاح نیز آمده است.
(یادداشت بخط مؤلف).

بوزی. (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش شادگان شهرستان خرمشهر است که در بین دهستان ام الصخر و آبشاه واقع است. و از هشت قریه کوچک و بزرگ تشکیل شده است. و در حدود ۱۰۵۰۰ تن سکنه دارد و قراء آن جهانگیری، قطرانی سوده است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بوزی. [ ] (اِخ) دهی از دهستان ده‌ملا بخش هندیجان است که در شهرستان خرمشهر واقع است و ۲۰۰ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بوزی. (اِخ) قصبه مرکز دهستان بوزی بخش شادگان شهرستان خرمشهر است. که ۳۴۳۴ تن سکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بوزیدان. (اِ) دارویی است که از مصر آورند و بعربی مستعجل خوانند و بجهت فربهی استعمال کنند اگر با شیر گوسفند یا آرد برنج حلوا سازند و بخورند بدن را فربه کند. (برهان). (آنندراج).
بیخی است سپید دراز تر از انگشتی. مبهی محرک جماع و مسهل زردآب و تریاق سموم و بارد و مفتح سده، جگر و سپرز و مسقط جنین. (منتهی الارب). (۳)
حجرالذئب (۴). خرچکوک، شیرزا، فاوانیا ابوزدان، عودالکهنیا، عودالصلب: عبدالسلام (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
گیاهی است که از آن دارویی بجهت فربهی سازند، مستعجل. مثلب. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن الادویه و دزی ج ۱ شود.

---

(۱) Byzance

(۲) ن ل: مردم نهٔ ای حیز بچه ماند رویت

(۳) در منتهی الارب این کلمه ذیل «زی‌د» آمده و به‌کسرو فتح زا ضبط شده است.

(۴) Vith amia sommiera.

بوزیطش . [طِ] (اِ) مرقشیشا . (فهرست مخزن‌الادویه). رجوع به بوریطس شود .

بوزینا . (اِ) بوزینه . (فرهنگ فارسی دکترمعین):

حلوا نخورد چو جو بیابدخر
دیبا نبرد بکار بوزینا •
ناصرخسرو .

بوزینجرد. [جِ] (اِخ) رجوع به‌بوزنجرد وتاریخ غازان صفحات ۲۰-۱۴۱- ۲۱۵ شود .

بوزینه . (اِ) میمون راگویند. (برهان). کنیت میمون که آنرا بفارسی کپی خوانند بوزینه‌مخفف ابوزینه. (ازغیاث). (آنندراج). پهنانه . (فرهنگ اسدی).
ابوخالد ، ابوحبیب ، ابوخلف ، ابوزنه، ابوقشه، ابوقیس. (المرصع). کپی ، قرد، حمدونه ، شادی. بوزنه .
(یادداشت بخط مؤلف).

هر که به‌تکلیف کاری کندکه سزای آن نباشد بدو آن رسدکه‌بدان بوزینه رسید.
(کلیله ودمنه).
بوزینه برچوب نشست و بریدن گرفت.
(کلیله و دمنه).

کافران اندرمری بوزینه‌طبع
آفتی آمد درون سینه طبع .
مولوی .

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد
چونکه عهد خود شکستند ازنبرد.
مولوی .

امثال وحکم :
بوزینه را با درودگری چکار.
رجوع‌به بوزنه وبوزنینه وامثال‌وحکم‌دهخدا شود .

بوژ . (اِ) گرانی و سنگینی تب وحرارت باشد. (برهان). (آنندراج)(۱).

بوژ . [بَ] (اِ) گرداب . (برهان) . (آنندراج).(مجمع‌الفرس) . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

بوژآباد . (اِخ) دهی اردهستان مازول است‌که در بخش حومهٔ شهرستان نیشابور واقع است و ۵۲۰ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بوژآباد . (اِخ) دهی از دهستان عشق آباد است که‌دربخش فدیشه شهرستان‌نیشابور واقع است. و ۱۴۴ تن مکنه دارد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بوژآن. (اِخ) دهی‌ازدهستان مازول است کەدربخش‌حومهٔ شهرستان نیشابورواقع‌است. و۱۱۹۷ تن‌سکنه دارد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

بوژکان . (اِخ)شهرکی‌است[بخراسان] از حدود نیشابور باکشت و برز و از وی کرباس‌خیزد. (حدودالعالم) .

بوژمهران . [م] (اِخ) دهی‌ازدهستان اردوغش که‌دربخش‌قدمگاه‌است ودرشهرستان نیشابورواقع است و ۱۰۹۷ تن سکنه دارد.

بوژنه. [نَ] (اِخ) شکوفه و بهاردرخت راگویند که هنوز نشکفته باشد و آنرا بعربی کم [کُ] خوانند. (برهان). (ازناظم‌الاطباء). (آنندراج). (فرهنگ فارسی دکتر معین).

بوس . (اِ) مخفف بوسه است و بعربی قبله‌گویند. (برهان). معروف‌است واصل‌آن بوسیدن است. (ازانجمن‌آرا). بوسه، قبله، شفتالو ، شکر.
(یادداشت بخط مؤلف):

منم‌خوکرده بر بوسش چنان‌چون بازبرمسته
چنان‌بانگ‌آرم‌ازبوسش‌چنانچون‌بشکنی‌پسته.
رودکی .

روزگار شادی‌آمد مطربان بایدکنون
گاه ناز وگاه راز وگاه‌بوس‌وگه‌عنان.
منوچهری .

سعدی شیرین‌سخن در راه عشق
ازلبش بوسی‌گدایی میکند .
سعدی .

عشاق بس نکرده هنوز ازکناروبوس.
سعدی .

مجال‌من همین باشدکه پنهان عشق اوورزم
کناروبوس‌وآغوشش‌چگویم‌چون‌نخواهدشد.
حافظ .

گفته‌بودی‌که شوم مست‌ودوبوست‌بدهم
وعده از حدبشد و مانه‌دودیدیم‌ونه‌یک.
حافظ .

ترکیبات
— بوس‌وکنار. بوسیدن‌ودرآغوش کشیدن.
(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

آمد آن غمگسار جان وروان
آمد آن آشنای بوس‌وکنار .
فرخی .

خوشابهارتازه وبوس‌وکناریار
گردرکنار یار بودخوش‌بودبهار.
منوچهری .

گزیده بهم بزم ودیدار یار
می‌ورود و بازی وبوس‌وکنار .
اسدی .

بید با باد بصلح آید دربستان
لاله بانرگس دربوس‌وکنارآید.
ناصرخسرو .

با یار شکرلب‌گل اندام
بی‌بوس‌وکنارخوش‌نباشد.
حافظ .

دیدار شد میسر وبوس وکنارهم
از بخت شکردارم واز روزگار هم .
حافظ .

— دستبوس . بوسیدن دست.

بزرگان اگر دستبوس آورند
بدرگاه اسکندروس آورند .
نظامی .

به خلوت‌کند شاه را دستبوس
به تشنیع برنآورد آوای کوس .
نظامی .

بؤس. [بُ ءْ] (ع اِ)«ازب‌ءس» سختی‌وبلا، یقال‌یوم‌بؤس‌ویوم‌نعم ج،ابؤس.(منتهی‌الارب). سختی. (برهان).(مهذب‌الاسماء) (شرفنامه). (دهار). سختی و بلا. (آنندراج) . اعراب ضم آنرا (۲) فتح کرده بوس گویند و در خود آورده‌اند و تصرف کرده‌اند بر این کار مطبوع راحت انگیزد شیرین بمعنی عذاب و سختی نزدیک شده است. (آنندراج).
بلاوسختی. ج ابوس. (ناظم‌الاطباء). درویشی و شدت احتیاج و سختی. (غیاث) . فقر، عسرت درویشی . مسکنت (یادداشت بخط مؤلف) :

زشاهنشه اسکندر فیلقوس
فروزندهٔ آتش نعم وبوس .
فردوسی .

بمرد اندرآن چندگه فیلقوس
بروم‌اندرون‌بودیک‌چندبوس.
فردوسی .

ولیعهدگشت ازپس فیلقوس
بدیدار او داشتی نعم‌وبوس .
فردوسی .

دامن اوگیروازاوجوی‌راه
تابرهی زین همه‌بوس‌وزحام .
ناصرخسرو .

پیغام دادکه‌دانم‌دلت‌گرفته‌است‌ازتنگی‌وبوس حصار .
(تاریخ سیستان) .
چون ایام نحوس و ساعت بوس منقضی و منفصل شودجزای این عقوق و . . . تقدیم افتد .
(سندبادنامه ص ۷۰) .
اصحاب‌قابوس‌درآن‌بوس‌نفوس‌شریف‌خویش را به اندك بلغه قانع گردانیدند
(ترجمهٔ تاریخ‌یمینی‌چاپ اول ۲۲۶)
|| (ع مص)سخت حاجتمند شدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب الموارد). بئس‌الرجل‌بوساًو بئیسا = سخت شدن حاجت کسی. (ازاقرب‌الموارد) .

بوس . [بَ] (ع مص) « ازب و س» بوسیدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد). || آمیختن (منتهی‌الارب).

(۱) ناظم‌الاطباء گرانی و سنگینی و تب وحرارت معنی کرده‌است. (۲) بوس : بوسیدن‌را .

(ازناظم‌الاطباء) .
|| درشت گردیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

بوسان . (ص ف) درحال بوسیدن.
(یادداشت بخط مؤلف).

بوسانه . [نَ] حقارت وپستی. (ناظم‌الاطباء) . (اشتینگاس)

بوسایغ . [یِ] (اِ) پالوده. ابوسایغ.
(یادداشت بخط مؤلف).

بوستان . (اِ مکان) پهلوی «بوستان» . مخفف بستان مرکب از بو (بوی –رایحه) ستان (اداة مکان) جایی که گلهای خوشبو در آن بسیار باشد ، باغ باصفا. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . مرکب از کلمهٔ بو و کلمهٔ ستان که بمعنی جای پیدا شدن است . (غیاث) .
جنت. (مهذب‌الاسماء) . (ترجمان‌القرآن) . حدیقه . جایی که درختان گل و درختان که میوه‌هاشان خوشبو باشد چون سیب و امرود وترنج و نارنج و امثال آن . (ازشرفنامه) . جایی که بوی بسیار از آن خیزد از عالم گلستان . (آنندراج) .
جایی که گلهای خوشبو در آن‌بسیار باشد. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

گه برآن کندزبلند نشین
گه دراین بوستان چشم‌گشای .
رودکی .

خز بجای ملحم وخرگاه
بدل باغ و بوستان آمد .
رودکی .

چنان بدکه یک روز با دوستان
همی باده خوردند با دوستان .
فردوسی .

چنین‌گفت کاین نوبرآورده جای
همه گلشن و بوستان وسرای .
فردوسی .

همی بوستان سازی ازدشت‌او
چمنهاش پرلاله و چاوله .
عنصری .

یکی بوستانی پراکنده‌نعمت
بدین‌سخت‌بسته‌برآن‌نیک‌بازی.
(تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب ص ۳۸۴) .

فریفته مشوای نوجوان برآنکه براو
چوبوستان‌وبه قدسرو بوستان‌شدهٔ .
ناصرخسرو .

چون‌خزاین‌مربوستان‌ازعفران‌دادای‌شگفت
پس چرا بازایستاد ازخنده خندان‌بوستان.
مسعودسعد .

منوچهر بسیاری شکوفه‌ها و گل وریاحین از کوه وصحرا بشهرها آورد وبکشت‌ودیوار فرمود کشیدن پیرامون آن؛ چون شکفت و بوی خوش یافت آنرا بوستان نام نهاد.
(مجمل‌التواریخ).
اول کسی که باغ ساخت او (منوچهر) بود وریاحین گوناگون که بر کوهسارها و دشتها رسته بود جمع کردو بکشت‌و فرمود تاچهار دیوارگرد آن درکشیدند و آنرا بوستان نام کرد یعنی معدن بویها.
(فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی ص ۳۷).

عهد یاران باستانی را
تازه چون بوستان‌نمی‌یابم.
خاقانی .

پندار سر خرو بن خار
در عرصهٔ بوستان ببینم .
خاقانی .

هرآنکسی که تمنای بوستان دارد
ضرورت‌است تحمل زبوستان بانش .
سعدی .

ازاین‌بوستان که بودی تحفهٔ کرامت کن
سعدی‌گلستان .

گل آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی و فلفل به هندوستان .
سعدی .

رجوع به بستان شود.
|| باغ، مجازاست. (آنندراج) .مطلق باغ . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) :

درودت فرستاد ونامه‌نوشت
یکی‌نامه چون بوستان بهشت.
فردوسی .

که دربوستانش همیشه‌گل‌است
به‌کوه‌اندرون‌لاله وسنبل‌است .
فردوسی .

رجوع به بستان شود.
|| باغ میوه . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). رجوع‌به بستان‌شود.
|| یکی از دستگاههای موسیقی قدیم ایران که صاحب درةالتاج آنرا جزو ادوار ملایم موسیقی ایران آورده است.
(فرهنگ فارسی دکتر معین).

بوستان . (اِخ) دهی است که در بخش گچساران شهرستان بهبهان واقع است‌دارای ۲۵۰ تن‌سکنه است وساکنین ازطایفهٔ ماشت بابویی میباشند .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بوستان‌آرا . (نف‌مرکب) بوستان‌آرای آرایندهٔ بوستان. که بوستان را بجمال خود بیاراید، که از بوستان زیبا تروخرم‌ترباشد :

سپید برف برآمدبکوهسارسیاه
وچون درونه‌شدآن‌سروبوستان آرای.
رودکی .

بوستان‌افروز . [اَ] (امرکب) گلی است که آنرا تاج‌خروس گویند به‌سبب‌شباهتی که‌بدان‌دارد. (برهان) .همان‌گل‌تاج‌خروس‌است بسبب شباهتی که بدان‌دارد. گل‌تاج‌خروس. (رشیدی). دیسم. (بحرالجواهر). (آنندراج). دج‌الامیر، اماریطن (۱) :



بوستان افروز

بوستان افروز پیش ضیمران
چون نزاری پیش‌روی فربهی .
منوچهری .

فروخت روی نشاطم چوبوستان افروز
بدین‌امید کزاین ورطه‌بوکه‌جان‌ببرم .
انوری .

بوستان افروز بنگر رسته باشاه اسپرم
گرندیدستی خطقوس قزح برآسمان .
(دیوان ازرقی چاپ دانشگاه ص ۷۱).

بوستان افروز تازه در میان بوستان
همچوخون‌آلوده درهیجاسنان کارزار.
غضایری رازی .

زآن‌گلی چند بوستان افروز
که درآن بوستان‌بدند آنروز.
نظامی .

می‌چون بوستان افروزده زانک
سفال‌دل چوریحان‌تازه کردی .
خاقانی .

چه خوری خون چولالهٔ دلسوز
خوش‌نظرباش وبوستان افروز .
خواجوی کرمانی .

رجوع به بستان‌ابروز و بستان افروزشود.

بوستانبان. (ص مرکب) حافظونگهبان بوستان :

بوستانبانا حال وخبربستان‌چیست
وندراین بستان‌چندین‌طرب‌مستان‌چیست .
منوچهری .

بوستانبانا امروز به بستان بده‌ای
زیرآن‌گلبن‌چون‌سبزعماری‌شده‌ای .
(دیوان منوچهری مصحح دبیر سیاقی ص ۱۵۷).

سعدی چو به میوه میرسد دست
سهلست‌جفای بوستانبان .
سعدی .

ندیم‌راکه تمنای بوستان باشد
ضرورتست تحمل زبوستانبانش.
سعدی .

رجوع به بستان‌بان شود .

(۱) Amarauteo

بوستان‌پیرا. (ص مرکب) بوستان‌پیرای باغبان. (آنندراج). بستان پیرا. بوستان بان. (فرهنگ فارسی دکترمعین):
اگراز دورباش بوستان پیرا نیندیشد
سرازیک طوق باقمری کند سرو روان بیرون.
صائب.
بسی بوستان پیراچه حاجت باغ مینورا.
یغما (بنقل ضیاءاللغة).
رجوع به بستان‌پیرا و بستان‌پیرای شود.

بوستان‌سرا. [س َ] (ا مرکب) بوستان. باغ. باغی که در صحن خانه سازند:
درخوردبوستانسرای ترا
زهره ومشتری تماشایی.
(دیوان سیدحسن غزنوی مصحح مدرس رضوی ص ۱۷۸).
به هرات رفتند و ببوستانسرای ملک درآمدند. (انیس الطالبین ص ۱۳۴).
در بوستان‌سرای تو بعد ازتو کی بود
خندان اناروتازه‌به وسرخ روی سیب.
سعدی.
رجوع به بستانرا و بستانسرای شود.

بوستان سندس. [ن ِ س ُ د ُ] (ترکیب اضافی) سبزه وگلهای گوناگون. (ناظم الاطباء).

بوستان‌شیرین. [ن ِ] (اخ) نام نوایی است که مطربان زنند. (اوبهی). نوایی است از موسیقی قدیم.
(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین).
رجوع به بستان شیرین شود.

بوستان‌گرد. [گ َ] (نف مرکب) گردنده‌دربوستان. (آنندراج). که تماشای باغ وبوستان کند:
ایاغی به این بوستان گرد ده
گل سرخ بستان می‌زرد ده.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

بوستان گل نمای. [ن ِ گ ُ ن َ] (ترکیب اضافی) کنایه از آسمان باشد. (برهان). (انجمن آرا). آسمان. (ناظم الاطباء).

بوستانی. (ص نسبی) منسوب به بوستان است:
ای سرو بلند بوستانی
درپیش درخت قامت پست.
سعدی.
رجوع به بوستان وبستانی شود.
|| نوعی از شمشیر یمانی است: چهارم آنکه ساده باشد و اندک‌مایه اثر جو دارد ودرازی او سه بدست و چهار انگشت پهنا دارد و گوهروی بسیاهی زند آنرا بوستانی خوانند.
(نوروزنامهٔ مصحح اوستا ص ۸۶).

بوستدن. [س ِ ت َ د َ] (مص مرکب) کنایه از کسب کردن بو. (آنندراج):
خار پهلوکند صحبت گل
گرزخلق توبوستاند باغ.
مجدهمگر (بنقل آنندراج).

بوستون. [ب ُ ت ُ] (اخ) (۱) شهری در ایالات متحدهٔ آمریکا کرسی ماساچوست ۸۰۱۰۰۰ سکنه‌دارد مرکز صنعتی وبندری فعال است موطن فرانکلین وادگارپو است.
(فرهنگ فارسی دکتر معین).

بوستین. (ص) بدی وشرارت. (آنندراج).

بوسحاق. [ِس] (اخ) ابواسحاق و بسحق وبوسحاق شود:

بوسحاق. [ِس] (اخ) ابواسحاق اینجو:
به پیروزهٔ بوسحاقیش داد
سخن بین که بابوسحاقان چه کرد.
نظامی.
رجوع به ابواسحاق اینجوشود.

بوسحاق. [ِس] (اخ) ابواسحاق موصلی:
جویم از درگاه تومرخویشتن را آب روی
همچو از درگاه هارون بوسحاق موصلی.
سوزنی.
رجوع به ابواسحاق موصلی شود.

بوس‌دادن. [د َ] (مص مرکب) بوسیدن:
دوتایی شد وبرزمین بوس داد
بخندید زو شاه ودل کرد یاد.
فردوسی.
چو زد تیر برسینهٔ اشکبوس
سپهر آنزمان دست اوداد بوس.
فردوسی.
چوگودرز بنشست برخاک طوس
بشد پیش خسرو زمین داد بوس.
فردوسی.
برفتند و برخاک دادند بوس
فروماند برجای پیلان و کوس.
فردوسی.
برلاله کند سرخ گل افسوس همی
نرگس گل را دست دهد بوس همی.
منوچهری.
من خدمت کردم بوس برانگشتری دادم وپیش ملک نهادم. (تاریخ بخارا).
رجوع به بوسیدن شود.
|| بوسه دادن. رجوع بدین کلمه شود.

بوسر. [ب َ س َ] (مص) بواسیر داشتن.
(دزی ج ۱ ص ۱۲۷).
رجوع به بوسیدن شود.

بوسعد. [س َ] (اخ) رجوع به ابوسعد شود.

بوسعید. [س َ] (اخ). رجوع به ابوسعید شود.

بوسفاح. [س َ] (ا) رجوع به ابوسفاح شود.

بوسفور. (اخ) رجوع به بسفرو بسفورو بسفورس شود.

بوسفیان. [س ُ] (اخ) رجوع به ابوسفیان شود.

بوسک. [س َ] (ا) مصغر بوسه. (آنندراج). بوسهٔ کوچک. (ناظم الاطباء). || بال مرغ. (ناظم الاطباء). || هر چیزمجوف یا معقر. (ناظم الاطباء).

بوسکن. [س َ ک َ] (ا) رجوع به ابوالسکن شود.

بوس کردن. [ک َ د َ] (مص مرکب) بوسیدن:
سخنگوی رومی چوپاسخ شنید
زمین بوس کردآفرین گسترید.
فردوسی.
چورستم به نزدیک مهتر رسید
زمین بوس کرد آفرین گسترید.
فردوسی.

بوسلمه. [س َ ل َ م َ] (اخ) رجوع به ابوسلمه شود.

بوسلیک. [س ُ ل َ] (ا) نام مقامی از جمله دوازده مقام موسیقی. (برهان). (از غیاث). (انجمن آرای ناصری). (آنندراج).
رجوع به آهنگ شود.

بوسلیک. [س ُ ل َ] (اخ) رجوع به ابوسلیک شود.

بوسلیمان. [س ُ ل َ] (ا) رجوع به ابوسلیمان شود.

بوسنج. [س َ] (اخ) معرب پوشنگ. رجوع به پوشنگ شود.

بوسنجان. [س َ] (اخ) دهی ازدهستان پشتکوه باشت و بابوئی است. که در بخش گچساران شهرستان بهبهان واقع است و ۳۰۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بوسنده. [س َ د َ / د ِ] (نف) آنکه ببوسد، بوسه زننده. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بوسنه. [ ] (اخ) بوسنه. شهرکیست انبوه وآبادان و بانعمت بسیار و خوم وهوای درست و راه حجاج خراسان. (حدود العالم چاپ دانشگاه تهران ص ۱۴۲).

بوسنه. [ن َ] (اخ) یکی از ممالک شبه جزیرهٔ بالکان که مدتهاجزء امپراطوری عثمانی

(۱) Boston.

بود و پس از معاهدهٔ برلن در ۱۹۲۶ هجری از دولت عثمانی منتزع شده وجزء سلطنت اتریش گردید و پس ازجنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ جزء دولت یوگسلاوی شد. و دارای ۱۳۴۵۰۰۰ تن جمعیت است . پایتخت آن شهر بوسنه سرای یا سرایوو (سراجوا) بودکه ۶۰ هزار تن ساکنین این شهرمیباشد . (ناظم الاطباء) . جمهوری خود مختار یوگسلاوی دارای ۵۱۵۶۰ کیلومترمربع وسعت است. جمعیت آن ۲۸۴۷۷۹۰ تن و در شمال یوگسلاوی واقع است کرسی آن سارایوو . به دو واحد تاریخی و جغرافیایی متمایز تقسیم میشود . یکی بوسنی [ترکی بوسنه] و دیگری هرزگووین. رجوع به دائرةالمعارف فارسی شود.

بوسوئه . (اِخ) ژاک بنین(۱) رجوع به بسوئه شود.

بوسوختن . [تَ] (مص مرکب) بخور کردن خوشبوئیها. (آنندراج). ترکیب :

— بوی خوش سوختن . عود و جزآن را بر آتش نهادن ، خوشبوی ساختن جایی را :

بفرمود شاه آتش افروختن
برسم مغان بوی خوش سوختن.
نظامی (بنقل آنندراج).

بوسه . [سَ] (اِ) مرکب از بوس + ه (پسوند سازندهٔ اسم) قبله . ماچ . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . عملی که حاصل میگردد از انطباق لبهابروی صورت یادست کسی از روی محبت و یا احترام و یاانطباق لبهابروی یک چیزمقدس ومحترمی مانندقرآن وجزآن. (ناظم الاطباء) . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین). بوس معرب آن و سیراب تر . شکرآمیز. گلوسوز. جان پرور. بجا. تشنه لب. بکر. سرجوش ازصفات. متاع. نم. خیر. شر. نیشکر. قند. مکرر . ثمر. حلوا. می. نقل. شراب. شربت. ابریشم. روزی. خراج گوهر. سیلی. مرکز. مهر. دزد . گل از تشبیهات اوست. (آنندراج):

بادوسه بوسه رهاکن این دل ازگرم وخباک
تا بمنت احسان باشد احسن الله جزاک .
رودکی.

کاربوسه چوآب خوردن شور
بخوری بیش تشنه ترگردی .
رودکی.

وصال تو تا باشدم میهمانی
سزد کزتویابم سه بوسه نهاری.
خفاف (بنقل لغت فرس اسدی ص ۵۱۸) .

بوسهٔ یک مهه گردآمده بودم بردوست
نیمه‌ای داد وهمی خواهم یک نیم دگر.
(دیوان فرخی مصحح دبیرسیاقی ص ۱۵۰).

زوبوسه نیابی اگراو را نزنی کارد
هرچندکه باکارد بوی اوتن تنها .
(دیوان ناصرخسروچاپ تهران ص۴۹۹).

بوسه و نظرت حلال باشد باری
حجت دارم به این سخن زوچرگر.
زینبی (بنقل لغت فرس اسدی ص ۱۶۲) .

بدین مشتی خیال فکرت انگیز
بساط بوسه راکردم شکر ریز.
نظامی.

عاشقانرا بوسه از دشنام باشد خشک وتر
گوهرسیرآب جای آب نتواندگرفت .
صائب.

نه بوسهٔ نه شکرخندهٔ نه پیغامی
بهیچ وجه مراروزی ازدهان تونیست.
صائب.

|| نزد صوفیه بمعنی فیض و جذبهٔ باطن که به نسبت سالک واقع شود. (کشاف اصطلاحات الفنون) .

— بوسه به پیغام(۲) . حصول مقصود به وساطت غیر.(آنندراج):

معشوق درآغوش بود طالع مارا
اما زلبش بوسه به پیغام گرفته.
کلیم (بنقل آنندراج).

— || کنایه از امرمحال (۳) (آنندراج) :

بازمشتاق ترا بوسه به پیغام افتاد
گفتگوهای زبانی بلب بام افتاد.
استاد (بنقل آنندراج).

این هردو ترکیب مصطلح پارسی زبانان هند بوده است.

بوسه افشان گشتن . [سَ اَ دَ] (مص مرکب) بوسه‌زدن. غرق بوسه کردن :

بوسه افشان گشت براستاد او
که مرا بهرخدا افسانه گو.
مولوی .

بوسه باران کردن . [سَ] (مص مرکب) بوسه فراوان زدن:

هردم زبرق خندش چون کرد بوسه باران
برکشت‌زار عمرم باران تازه بینی .
خاقانی.

ز برق خنده‌های سربمهرت
بمجلس بوسه‌باران تازه کردی.
خاقانی.

بوسه بازی . [سَ] (حامص مرکب) بوسه دادن درعشقبازی . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . بوسه در عشقبازی . (ناظم الاطباء).

بوسه بخش . [سَ بَ] (نف مرکب) بخشندهٔ بوس:

چووقت باده بود باده‌گیر و باده‌گسار
چووقت بوسه بود بوسه‌بخش وبوسه ستان .
فرخی.

بوسه‌جای . [سَ] (ا مرکب) جایی که برآن بوسه دهند. (آنندراج). لبها. (ناظم الاطباء). بوسه‌گاه :

زغیرت دولب من دودیده خون گردید
چوآستانهٔ تو بوسه جای خویش کنم .
میرخسرو (بنقل آنندراج).

زهره دیداری که آتش عشق او آب حیات جانها بود و خاک درگاه او بوسه جای دلها .
(سندبادنامه).

بوسه چین . [سَ] (نف مرکب) برگزینندهٔ بوسه . (ناظم الاطباء) . برگزینندهٔ بوسه ، بوسه‌گیر . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

دلهای خون آلودبین برخاک راحت بوسه‌چین
من خاک آنرا هم همین بوسی تمنا داشته .
خاقانی.

از همعنانیش نفس برق سوخته‌است
پایی که‌بوسه‌چین ز رکابش‌شوم کجاست.
صائب(بنقل آنندراج).

بوسه خوار . [سَ خا] (نف مرکب) بوسه‌گیر. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

کند ترک می نرگس پرخمار
که‌از روی‌این‌گل‌شودبوسه‌خوار.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

بوسه‌خواستن . [سَ خا تَ] (مص مرکب) تقاضای بوسه کردن. بوسه طلبیدن:

چوبوسه خواهم ازشرم بوسه خواهی من
چوشکرازنی ازاوخون برون‌دمد درحال.
سوزنی.

زاهدانرا آشکارا می بده
شاهدانرا بوسه‌پنهانی بخواه.
خاقانی.

بوسه خواه . [سَ خا] (نف مرکب) طالب و خواستار بوس :

زلفش ره بوسه خواه میرفت
مژگانش خدا دهادمی گفت .
نظامی.

بوسه خواهی . [سَ خا] (حامص) طلب بوسه کردن :

چوبوسه خواهم ازشرم بوسه خواهی من
چوشکرازنی ازاوخون برون دمددرحال.
سوزنی .

رجوع به بوسه خواستن شود.

---

(۱) Bossuet (Jacques Bénigne).

(۲) ظ : . . . گرفتن .

(۳) مقصود بوسه به پیغام افتادن (گرفتن) است و این هردو ترکیب مصطلح پارسی زبانان هند بوده است.

بوسه خوردن. [َس َخ دَ] (مص مرکب) بوسه گرفتن. (آنندراج). (غیاث). (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بوسه دادن. [َس دَ] (مص مرکب) پیش آوردن صورت جهت بوسیدن. (ناظم الاطباء). تقبیل. (زوزنی):

میلاو منی ای فغ واستاد توأم من
پیش آی وسه بوسه ده و میلاو یه بستان.
رودکی.

بستی قصب اندرسرای دوست بمشتی زر
سه بوسه بده مارا ایدوست بدستاران.
عسجدی.

|| بوسیدن. ماچ کردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). بوسه زدن:

چو نزدیک شد رستم شیرزاد
برفت وروان دست او بوسه داد.
فردوسی.

بپرسید و بردست او بوسه داد
زدیدار آن خوب رخ گشت شاد.
فردوسی.

رسول دست بوسه داد و خادم زمین بوسید و بایستادند.

(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۶).

چو ازدیدن روی خود گشت شاد
یکی بوسه برپشت آیینه داد
عروسی که این سنت آرد بجای
دهد بوسه آیینه را رونمای.
نظامی.

بوسه دادندی بدان نام شریف
رونهادندی بدان وصف لطیف.
مولوی.

بوسه دادن بروی یار چه سود
هم بدان لحظه کردنش بدرود.
سعدی.

بتک را یکی بوسه دادم بدست
که لعنت بر او باد و بربت پرست.
سعدی.

چو بینی یتیمی سرافکنده پیش
مده بوسه برروی فرزند خویش.
سعدی.

از اسب فرود آمد و رکاب او را بوسه داد. (تاریخ بخارا).

آنکه برصید شاه دام نهد
بوسه بردست هرغلام دهد.
اوحدی.

لبش امروزوفردا میکند دربوسه دادنها
نمیداند زخط چون دشمن کم فرصتی دارد.
صائب.

— زمین بوسه دادن. تعظیم کردن. بوسه دادن زمین.

پس آنگهی چو بر او خواند و بوسه داد زمین
گر استماع کند بعد منبت بسیار.
کمال الدین اسماعیل.

بوسه دان. [َس] (ا مرکب) کنایه از دهان. (آنندراج). دهان. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

مگردرخلوتی آیینه تنها یافتی خودرا!
که ازنقش حیا ساده است مهربوسه دان تو.
صائب (بنقل آنندراج).

بوسه دزد. [َس دُ] (ص مرکب) آنکه درپنهانی بوسه کند. بوسه ربا. (از ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین):

بوسه دزدی زده درخواب براو
مهرتنگ شکرش برجانیست.
ظهوری (بنقل آنندراج).

بوسه ربا. [َس رُ] (نف مرکب) گیرندهٔ بوسه. (آنندراج). آنکه در پنهانی بوسه میکند. (ناظم الاطباء). بوسه دزد. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

چشمم ازآینه داران خط و خالش گشت
لبم ازبوسه ربایان برودستش باد(۱).
حافظ.

دل بی جرأت ماگوشه نشین ادب است
ورنه لعل لب او بوسه ربا افتاده است.
صائب (بنقل آنندراج).

|| کنایه ازلب معشوق. (آنندراج).

|| لیکن گاهی درصفت لب معشوق آمده و در اینجا (شعرزیر) کنایه ازهوس انگیزی بوسه خواهد بود.

(ازآنندراج):

ازز هرعتاب تو دلم چشمهٔ نوش است
دادی به شکرغوطه لب بوسه ربارا.
شیخ علی حزین (بنقل آنندراج).

بوسه ریز. [َس] (نف مرکب) بسیار بوسنده. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بوسه زدن. [َس زَ دَ] (مص مرکب) بوسیدن. ماچ کردن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). بوسیدن. (ناظم الاطباء):

ازلبت یک بوسه نتوان زد به تیر
کزسرکین تیرمژگان میزنی.
عطار.

اگر بوسه برخاک مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی.
سعدی.

ای صبا گربگذری برساحل رود ارس
بوسه زن برخاک آن وادی و مشکین کن نفس.
حافظ.

— بوسه به لب خویش زدن.

دراصطلاح کشتی گیران آنستکه دست ببازوی خود زنند و آواز برکشند و دست در دست حریف کرده بزور روند. (غیاث).

حالتی است که کشتی گیر در اول کشتی گرفتن دستی ببازوی خویش میزند و آوازی که آنرا مچ مچه گویند برکشد و بعد از آن دست حریف گرفته زورزند. (آنندراج).

بوسهٔ زد به لب خویش دگرمستانه
رفتم ازکارازین کش زدن مردانه.
میرنجات (بنقل آنندراج).

— از دوربوسه زدن. کنایه ازنهایت ادب وتعظیم. (غیاث). مبالغه در ادب و تعظم. (آنندراج):

روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بررخ مهتاب میزدم.
حافظ.

امثال وحکم:

— ازناعلاجی بوسه برکون خرزنند.
برای مصلحت بوسه بدم خرزنند.
رجوع به امثال وحکم شود.

بوسه زن. [َس زَ] (نف مرکب) بوسه زننده:

چون عاشق بوسه زن لب خم
درحاق قنینه جان فروریخت.
خاقانی.

بوسه زیب. [َس] (ص مرکب) . . . و بوسه فریب و بوسه ریز و بوسه ربا اکثردرصفات دهان و لب محبوب مستعمل میشود. (آنندراج). لبهای تازه بوسیده. (ناظم الاطباء):

چون کنج لب کجاست کزو بوسه زیب نیست
صائب من از کجاکنم آغاز بوسه را.
صائب(بنقل آنندراج).

بوسه ستان. [َس سِ] (نف مرکب) بوسه ستاننده. بوسه گیرنده. ستانندهٔ بوس:

چووقت باده، بود باده گیر و باده گسار
چووقت بوسه، بود بوسه بخش و بوسه ستان.
(دیوان فرخی ص ۲۷۵).

این پرده گرنه صخرهٔ کعبه است پس چرا
لبهای عرشیان همه بوسه ستان اوست.
خاقانی.

بوسه شکار. [َس شِ] (ص مرکب) از اسمای معشوق است که ازیک بوسه شکار کنندهٔ عاشق است. (آنندراج).

بوسه شکستن. [َس شِ کَ] (مص مرکب) کنایه از بوسیدن و بوسه کردن پر صدا باشد (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا). (رشیدی). بوسیدن و بوسه کردن با ذوق و لذت. (ناظم الاطباء). بوسیدن، بوسه

---

(۱) ن م : دوشش باد.

کردن با ذوق و لذت و باصدا . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

ملک برتنگ شکربوسه بشکست
که شکردردهان باید نه در دست .
نظامی (بنقل رشیدی) .

بوسه شمار . [سَ شُ مَ] (نف مرکب) بوسه شمارنده. رجوع به بوسه شمردن شود .

بوسه شماری . [سَ شُ] (حامص) کسیکه بوسه را میشمارد. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

چه حدیث است من این بوسه شماری بنهم
بشود عیش چومعشوق شود بوسه شمر.
فرخی.

بوسه شمردن . [سَ شِ مُ دَ] (مص مرکب) شمارش کردن بوسه :

صد بوسهٔ ترشمرده هردم
بردست تو ابرنوبهاری .
طالب آملی (بنقل آنندراج).

بوسه فریب . [سَ فَ] (ص مرکب) کسیکه بطور مکروحیله بوسه میکند. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| ازصفات دهان ولب محبوب. (آنندراج):

من بسته ام لب طمع اما نگارمن
دارد دهان بوسه فریبی که آه ازو.
صائب (بنقل آنندراج).

این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا
ترسم آیینه ز دیدار توقانع نشود .
(ازآنندراج).

بوسه گاه . [سَ] (ا مرکب) بوسه جای، جائی که برآن بوسه زنند. (آنندراج). جای بوس. لب . بوسگه. بوسگاه. (ناظم الاطباء). محل بوسه. جای بوسه. (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

ازبوسه گاه خوبان شکرشکار باش
تا پیشگاه باشی و اقبال پیشکار .
سوزنی.

یاد اوخورداست خاقانی ازآنک
بوسه گاهش دست خمار آمده است.
خاقانی.

جسم توکو بوسه گاه خلق بود
چون شود درخانهٔ کوروکبود.
مولوی.

رگ دست تراکزرشتهٔ جان است نازکتر
طبیب بی مروت بوسه گاه نیشترکرده.
میرخسرو (بنقل آنندراج).

— بوسه گاه شناس(۱) شناسنده جای بوسه:

جدا نمیشود از پیش لعل میگونش
چه بوسه گاه شناس است حال موزونش.
صائب (بنقل آنندراج) .

بوسه گرفتن . [سَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مرادف بوسه خوردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۶۶) . کسی را بوسیدن. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

کسی که بوسه گرفتنش بوقت خنده زدن
ببرگرفتن مهرگلابدان ماند .
سعدی .

بوسه گستاخ . [سَ گُ] (ص مرکب) آنکه در بوسیدن گستاخی میکند . (ناظم الاطباء) .

بوسه گه . [سَ گَ] (ا مرکب) بوسه گاه. بوسگاه :

با چنان بوسه گه آنگاه زمین بوسه کنی
بروزیری که امامست و امامیکه وزیر.
سوزنی.

بوسه گه آسمان نعل سمند توباد
نورده آفتاب بخت بلند توباد .
خاقانی .

ناقهٔ کو پای بربالش نهد
بوسه گه هم پای وهم بالش کنم.
خاقانی.

رجوع به بوسه گاه شود .

بوسهل . [سَ] (اِخ) رجوع به ابوسهل شود.

بوسه نهادن. [سَ نِ دَ] (مص مرکب) بوسه زدن :

سعدیا گربوسه بردستش نمی یاری نهاد
چاره آن دانم که برپایش بمالی رویرا.
سعدی .

بؤسی . [بُ ءْ سا] (ع اِ «ب ء س») سختی، خلاف نعمی مقابل فراخی وتن آسائی. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد). رجوع به بؤس شود .

بوسیام . (اِ) ، بوسیاه. گیاهی است بنام افرا . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

بوسیاه . (اِ) ، بوسیام . رجوع به بوسیام شود .

بوسیدگی . [دِ یا دَ] (حامص) پوسیدگی . (ناظم الاطباء) . رجوع به همین کلمه شود.

بوسیدن . [دَ] (مص) بوسه دادن . (آنندراج) . بوسه دادن. بوس کردن. ماچ کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . بوسه زدن. بوسه کردن . (ناظم الاطباء) . تقبیل :

زمشکوی شیرین بیامد برش
ببوسید پای ودودست وسرش.
فردوسی.

ببوسید رستهم تخت ای شگفت
نیارا یکی نو ستایش گرفت .
فردوسی.

بوسیدن لب یار اول زدست مگذار
کاآخرملول گردی ازدست ولب گزیدن.
(دیوان حافظ . مصحح دکترغنی ص ۲۷۰).

دست وپای باغبان بوسیدن ازدون همتی است
سعی کن تا باکلید این در برویت وا شود .
صائب.

— وابوسیدن. اعراض کردن. (آنندراج).

بوسیدنی . [دَ] (ص لیاقت) درخور بوسیدن. لایق بوسیدن .

بوسیده . [دَ] (ن مف) کسیکه او را بوسیده باشند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| کهنه و فرسوده و مندرس و دراصل بپای فارسی است و به بای عربی شهرت گرفته . (غیاث) . (آنندراج) . رجوع به پوسیده شود .

بوسیر. (اِ) امکان. (ناظم الاطباء). (از اشتینگاس) .

بوسیر. (اِ) ماهی زهره . سم السمک و آن گیاهی است بوصیر وبترکی سقرقویروتی گویند. (یادداشت بخط مؤلف). ورجوع به بوصیرا و قلومس شود.

بوسیر. [بَ] (اِ) بواسیر . (ناظم الاطباء). (ازاشتینگاس) .

بوسیرا . (اِ) قلومس . (فهرست مخزن الادویه) . رجوع بماده قبل شود.

بوسین. (اِ) ملامت وتهمت.(آنندراج). تهمت وسرزنش وملامت. (ناظم الاطباء).(از اشتینگاس) .

بوسین. (اِخ) از ولایت عراق عجم و از منطقه ساوه. چهل و دو پاره دیه است وراودان و ازناوه و شمیرم و مرق و دفس و خیجین. معظم قرای آن ، وحقوق دیوانی این نواحی چهارتومان ونیم مقرر است. (ازنزهة القلوب ص۶۳) .

بوش. [بَ وَ] (ا مص) تقدیر که قدرت داشتن است. (برهان)تقدیرازلی.(آنندراج). (انجمن آرا).تقدیروسرنوشت و نصیب. (ناظم الاطباء) تقدیر . سرنوشت (۳) . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

(۱) این ترکیب درآنندراج بدون معنی آمده است. (۲) بئس الرجل بؤساً و بؤساً و بئساً و بؤسی وبئسی . . .

(۳) در فرهنگ فارسی دکترمعین این معنی ذیل کلمهٔ بوش [بُ وِ] آمده .

هرآن چیز کوخواست اندربوش
برآنست چرخ روان را روش .
(شاهنامه‌فردوسی چاپ‌بروخیم‌ص ۱۹۴)(۱)
چو یزدان چنین راند اندربوش
براین گونه پیش آوریدم روش(۱)
(شاهنامه فردوسی چاپ بروخیم ص۱۷۱).
به‌خشود یزدان نیکی دهش
یکی بودنی داشت اندربوش.
(شاهنامه فردوسی بروخیم ص ۱۳۴) (۱)
|| (اِ مص) هستی وبودن ، بعربی کون [کَ] خوانند. (برهان) . بودن وهستی . (آنندراج). بودن ،کون ، وجود ، هستی . (فرهنگ فارسی دکترمعین). بودن. هستی و وجود(۲).(ناظم‌الاطباء). پهلوی«بویشن»(۳) اسم مصدر از بودن . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) :
نه دشواری از چیز برترمنش
نه‌آسانی‌ازاندک‌اندربوش» (۴)
(شاهنامه فردوسی‌چاپ بروخیم ص۲۴۴) .

بوش . [بَ] (اِ) کر وفر وخودنمایی. (برهان).(آنندراج). (انجمن‌آرا).(غیاث). (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین):
گرزیادت میشود زین رو بود
نزبرای بوش وهای وهوبود.
مولوی.
ما ببوش و عارض وطاق و طرنب
سرکجاکه خود همی‌ننهیم سنب.
مولوی.
بهرفخر و بهربوش و بهرناز
نزبرای ترس وتقوی ونیاز.
مولوی .
|| شهرت . (ناظم‌الاطباء).
|| توانایی و قدرت. (ناظم‌الاطباء).

بوش . (اِ) شیانی باشدکه از دربند می‌آورند و آنرا بوش دربندی میخوانند گویند آن رستنی باشد که در ملک ارش (۵) بهم میرسد . و آنرا می کوبند و شیاف ساخته می‌آورند . سرد و خشک است در اول ، ورمهای‌گرم را نافع باشد. (برهان). (ناظم‌الاطباء). گیاهی که ازآن شیاف سازند و در سابق آنرا از « دربند » می‌آوردند و بوش دربندی می‌گفتند . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

بوش . [بَ] (ع مص) فریاد کردن وصیحه زدن . (ازناظم الاطباء) . (از ذیل اقرب الموارد) .
|| قصد کردن کسی را به چیزی . (از ناظم‌الاطباء) .

بوش . [بَ یا بو] (ع اِ) مردم درهم آمیخته و اوباش جمع آنست و هذا جمع مقلوب . (غیاث) . بسیاری از مردم و یا جماعت مردم درهم‌آمیخته از هرجنس ، ج اوباش (۶) (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) :
ابوالحارث‌بوشی‌بسیارفراهم‌آورد وبه جنگ اورفت .
(ترجمهٔ‌تاریخ یمینی‌چاپ‌اول‌ص ۱۱۴)
|| جماعت مردم ازیک‌خاندان.(منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).
غوغای مردم و منه بوش و بائش بطریق مبالغه . (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . (ازآنندراج) :
دامن اوگیر واز او جوی راه
تا برهی زین همه بوش و زمام.
ناصرخسرو.
چون گرگ در رمه آن بوش را به فنا آوردند.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ اول ص ۵۸).
|| طعامی است بمصرکه ازگندم وعدس‌ترتیب دهند . (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . (آنندراج).
|| مرد شوریده‌اخلاط، (منتهی‌الارب) . (از آنندراج) .فریاداختلاط‌مردمان.وترکتهم‌هوشا بوشاً؛ یعنی درهم آمیخته و شوریده گذاشت ایشانرا (ناظم‌الاطباء).

بوش . (اِخ) ژروم اکن(۷) معروف به ژروم بوش نقاش هلندی (و. بوالو دوک حدود ۱۴۵۰ر۱۴۶۰ وفات۱۵۱۶ میلادی) وی موضوعات تخیلی یاسمبولیک‌را باتخیلی عجیب نمایش داده ازآثار او « ارابهٔ‌یونجه» و « وسوسهٔ سنت آنتوان » را باید نام برد . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

بوشا . (اِ) اندیشه و فکر . (آنندراج). تفکروتخیل. (ناظم‌الاطباء).(ازاشتینگاس).
|| اشتیاق . (ناظم‌الاطباء) . (ازاشتینگاس)
|| تشویش و پریشانی . (ناظم‌الاطباء) . (از اشتینگاس) .

بوشاد . (اِ) بلغت یونانی شلغم خام را گویند . (برهان) . (انجمن‌آرای ناصری) . شلغم خام . (آنندراج) . شلغم. (رشیدی) . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . و رجوع به لکلرک ج ۱ص ۲۹۱ شود.

بوشاسب . (اِ) خواب دیدن باشد و به عربی رؤیا خوانند. (برهان). خواب دیدن. (ناظم‌الاطباء). بوشباس. بمعنی خواب دیدن باشدکه‌آنرا بتازی رویا خوانند.(آنندراج). (ازانجمن‌آرا) . (جهانگیری) . وگوشاسب به‌کاف تازی نیزباین‌معنی درجواهرالحروف نوشته . (آنندراج) . بوشاسپ . بشاسب . گوشاسب ، پهلوی «بوساسب» (۸) خواب دیدن. رؤیا. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . دراوستا« بوشیانسته » (۹) دیوخواب سنگین است که در فارسی بوشاسب و گوشاسب (بجای : بوشاست) شده دربندهش فصل ۲۸ بند۲۶ آمده : بوشیاسپ دیوی است که تنبلی آورد.دربندهش‌یوستی‌ص۹۱ :بوشاسپ(۱۰) آمده. درلغت‌فرس‌اسدی‌وجهانگیری‌گوشاسب و بوشاسب بمعنی خواب دیدن گرفته شده . . . درپهلوی«بوشیاسپ» (۱۱) . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) :
به بوشاسب دیدم شبی سه چهار
چنانک‌آیدی نزدمن درزکار.
ابوشکور.
نه دربیدارگفتم نه به بوشاسب
نگویم‌جزبه‌پیش‌تخت‌گشتاسب.
زراتشت بهرام (بنقل‌انجمن‌آرا) .
|| احتلام. (ناظم‌الاطباء).

بوشاسپ . (اِ) رجوع به بوشاسب شود .

بوشباس . (اِ) بوشاسپ . (آنندراج) :
جهاندیدهٔ پیر اخترشناس
بدو بازگفتم‌من‌این‌بوشباس.
زراتشت بهرام (بنقل‌آنندراج).
رجوع به بوشاسب شود .

بوشتحقان . [ ] (اِخ) نام روددیست درخراسان و ازحدود چشمه سبز برمیخیزدوتانیشابوربرسد. درآن‌ولایت‌منتهی شود طولش چهار فرسنگ بود (نزهة‌القلوب ص۲۲۷) .

بوش دربندی . [شِ دَ بَ] (اِ مرکب) رجوع به بوش شود.

بوشعیب . [شُ عَ] (اِخ) رجوع به ابوشعیب شود .

بوشفاء . [شِ](ع اِ مرکب) رجوع به ابوالشفاءشود.

بوشقاب . (اِ) بشقاب :
کوزه دارد ازبزرگی جای بربالای خم
می‌زندبرلنگری صدتکیه هردم‌بوشقاب.
(ملافوقی یزدی ، بنقل‌آنندراج).
و رجوع به بشقاب شود .

---

(۱) بمعنی بعدهم ایهام دارد. (۲) در ناظم‌الاطباء ذیل‌بوش [بَ وِ] آمده .
(۴) بمعنی قبل هم ایهام دارد. (۵) ظ : ارس. رجوع‌به محیط‌المحیط‌شود. (ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) . (۳) Bavichen.
۶ به قلب. (۷) Bosch (Jérôme Aeken). (۸) Būsāsp (کذا). (۹) Bûshyâsta.
(۱۰) Bûsâçp (کذا). (۱۱) Būshyāsp.

بوشکانات . (اِخ) ناحیه‌ایست درفارس چند ناحیه است و همه گرمسیر و در او خرما بسیار بود ودر آن ولایت هیچ شهری نیست و حاصلشان غله وخرما باشد. (نزهةالقلوب ص۱۱۶) .
رجوع به فارسنامهٔ ابن البلخی و بوشگان شود .

بوشکرانه . [کَ نَ] (اِ) گیاهی‌است بنام شِش شاخ . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

بوش کردن . [بَ وِ کَ دَ] (مص مرکب) سعی کردن. کوشیدن. جهد کردن . جدکردن درکار. (یادداشت بخط مؤلف). جد. بوش کردن. (المصادرزوزنی مصحح بینش ص۹۷) . الانکماش شتافتن و بوش کردن. (تاج المصادربیهقی نسخه خطی ص ۲۲۹) .
الاغبار. بوش کردن درطلب چیزی یعنی‌بجد طلب کردن.
(مجمل اللغة).

بوشکوربلخی . [شَ رِ بَ] (اِخ) رجوع به ابوشکور شود.

بوشگان . (اِخ) . . . یکی از دهستان های نه‌گانه بخش خورموج شهرستان بوشهر است که از شمال به ارتفاعات بزپروکوه گیسگان و سرمشهد و از خاور به ارتفاعات والان و خراشیند و از جنوب به‌کوههای در ویش و دار و رئیس غلام و شنبه و ازباختر بدهستان حومه خورموج وبخش‌اهرم محدود میشود . این دهستان درشمال خاوری بخش واقع شده و رودخانه دشت پلنگ از وسط آن می‌گذرد . سیزده آبادی دهستان مزبور را تشکیل میدهد و مجموعاً دارای ۶۰۰تن سکنه است و قراء مهم‌آن عبارتند از: طلعه. فاریاب . کلمه . دهرود علیا وسفلی. تنگ‌درم.ارغون. مرکزدهستان قریه‌بوشگان میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷) .

بوشگان. (اِخ) نام مرکزی از دهستان بوشگان بخش خورموج است که درشهرستان بوشهر واقع است . دارای ۲۴۵ تن سکنه میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

بوشن . [بُ یابَ وِ] (اِ مص) اسم مصدر از بودن. رجوع به بوش [بُ وِ] شود . (از فرهنگ فارسی دکترمعین) .

بوشناس . [شِ] (نف مرکب) آنکه شامهٔ صحیح داشته باشد.
(آنندراج).
آنکه بخوبی در میان بوها تشخیص میکند. (ناظم‌الاطباء).
آنکه بخوبی بوبها را تشخیص دهد.
(فرهنگ فارسی دکترمعین) :
مابحسن‌صورت ازمعنی قناعت کرده‌ایم
بوشناسان راقماش پیرهن منظورنیست.
صائب (بنقل‌آنندراج).

بوشنج . [شَ] [اِخ) نام‌قصبه‌ایست از خراسان و معرب‌آن فوشنج است. (برهان). قصبهٔ از خراسان . (ناظم‌الاطباء) . صاحب برهان‌گفته نام قصبه‌ایست از خراسان . . . واین قول عاری ازتحقیق است مؤلف تاریخ هرات گفته : نخستین شهری‌که درآن‌اراضی بنیاد یافت شهر پشنگ است وآن در چهار فرسنگی هرات بوده وپشنگ را معرب کرده فوشنج خواندند وجمعی را اعتقاد آنکه آن شهر را هوشنگ بن سیامک ساخته و هرات بعدازآن آباد شده و بانی آن زنی شمیره نام از نژادکیومرث(۱) بوده وآن شهررا چنان ساخته‌که شهرکهن دژ در میان آن واقع شده تاکنون بارها خراب شده و باردیگرآبادشده والله اعلم. (انجمن‌آرا). (آنندراج) : شهرکی نزه وفراوان نعمت‌ودوادی مشجر از نواحی هرات و تاهرات ده فرسنگ است . (معجم‌البلدان بنقل حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

بوشنجه . [شَ جَ] (اِخ) رجوع به پوشنجه شود .

بوشنجی. (ا منسوب) منسوب به‌بوشنج که شهریست درهفت‌فرسخی‌هرات.(الانساب سمعانی) . (لباب‌الانساب) .

بوشنگ . [شَ] (اِخ) قصبهٔ نزدیک هرات. (ناظم‌الاطباء). بوشنج. (حاشیهٔبرهان مصحح دکترمعین) . و رجوع به بوشنج و بوشنگ و پوشنگ شود .

بوشنیدن . [شِ دَ] (مص) بوی بدماغ رسیدن.
|| مطلع شدن ؛ مرادف بو بردن .

بوشه . (اِخ) فرانسوا (۲) نقاش‌فرانسوی متولد۱۷۰۳ در پاریس و متوفی ۱۷۷۰ م. وی صحنه‌های شبانی و روستایی یا اساطیری را با خامه تزیینی لطف آمیزی تجسم داده است . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

بوشهر. [شِ] (اِخ) شهرستان بوشهر یکی از شهرستانهای هشتگانه استان هفتم است‌که از جنوب و باختر بخلیج فارس واز خاور به شهرستان لار و فیروزآباد از شمال خاوری به شهرستان کازرون محدود میشود. ارتفاعات معروف این ناحیه عبارتند : از قله کلات بوریال در ناحیه جنوبی تنگستان (بارتفاع ۸۳۰متر) قله در رنگ درناحیه کنگان کو،کجور (بارتفاع۱۶۰۳متر) کوه بزیر درخاور برازجان (بارتفاع ۱۴۲۰متر) وکوه کنیگان درهمان ناحیه (بارتفاع ۲۶۰۰ متر) وکوه سیاه در صحرای دشت پسنگ (بارتفاع ۱۵۰۰متر) از رودخانه‌های مهم این شهرستان میتوان رودمند ، رود حله ، رودشور ، رود اهرم رانام برد. این‌شهرستان ازهفت بخش: (بخش مرکزی - برازجان اهرم - خورموج - کنگان - دیلم - گناوه) تشکیل یافته وکلاً دارای ۶۳۳قریه و قصبه و۲۲۱۰۰۰تن سکنه میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

بوشهر. [شِ] (اِخ) شهر بوشهر . مرکزشهرستان بوشهراست که درانتهای شمال باختری شبه جزیرهٔ بوشهر واقع شده است . محل اولیه شهرمزبور در۱۲ کیلومتری محل فعلی و نام‌آن ری شهربوده‌که در زمان نادر شاه ازلحاظ مناسب بودن محل برای بندرگاه و ساختمان شهرمحل فعلی انتخاب گردیده و درزمان کریم خان زند توسعه یافته است . قبل از احداث بندرشاپور وکشیده شدن خط آهن سرتاسری این بندر از لحاظ نظامی و اقتصادی در درجه اول اهمیت بوده وحالیه بصورت بندردرجه دوم درآمده است. فاصله این شهرتاشیراز ۲۹۵ و تابندرلنگه درحدود ۶۰۰ کیلومتراست. عمق دریا دراطراف این بندرکم‌میباشدو بهمین علت کشتی‌های بزرگ جنگی وتجارتی قادر به پهلوگرفتن در بندر گاه شهرنیستند و ناگزیرند بفاصله ۶ الی ۸ کیلومتری بندرگاه لنگربیندازند. آب‌مشروب شهر از باران و یک رشته قنات که بوسیله لوله وارد شهرمیشود تأمین میگردد . سکنه شهر۳۰۵۴۲تن است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

بوشهی . [شَ] (ع اِ) رجوع به ابواشهی شود .

بوشی . [بَ یا بُ ی‌ی] (اِ) مردناکس و فرومایه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

بوشی . [بَ‌یابُ ی‌ی] (ع اِ) درویش بسیارمال(۳) (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

بوشیدن . [دَ](مص) آغاز کاری کردن. (آنندراج). شروع بهرکاری نمودن. (ناظم الاطباء).
|| اندیشیدن. (آنندراج).
|| ملاحظه کردن. (ناظم‌الاطباء).

بوشیده . [بَ دَ] (ن مف)کروفریافته (آنندراج). (غیاث).

---

(۱) درمتن : کیومرس.
(2) Boucher (Francois).
(۳) غیاث‌اللغات این معنی را در ذیل بوش آورده است .

بوص. [بَ] (ع مص) پیش گرفتن و تقدم نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

|| بشتافتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

|| گریختن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء).

|| پوشیده شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

|| ستهیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

|| مانده گردیدن. (ناظم الاطباء).

|| (ع اِ). سیر سخت. (منتهی الارب). (آنندراج).

|| ماندگی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). باین معنی به ضم هم آمده. (منتهی الارب).

|| عجیزة... و منه قوله: عریضة بوص اذا ادبرت. (اقرب الموارد). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

|| بعد. (اقرب الموارد).

بوص. (ع اِ) رنگ، یقال تغیر بوصة. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). رنگ و لون. (ناظم الاطباء).

|| سرین و نرمی گوشت آن. (منتهی الارب). (آنندراج).

عجیزة، ج، ابواص. (اقرب الموارد). عجز [ع جُ] وسرین ونرمی پیه عجز. (ناظم الاطباء).

|| بار نباتی است. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

|| نوع گوسپند و ستور. ج ابواص. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

بوصاء. [بَ] (ع اِ) زن کلان سرین. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

|| بازیی است و آن چنان است که چوبی را که یکطرف آن آتش گرفته باشد بر سر بگردانند. (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

یقال:

لعب الصبیان البوصاءَ یاهذا. (اقرب الموارد).

بوصابر. [بِ] (اِ مرکب) نمک. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به ابوصابر شود.

بوصالح. [لِ] (اِخ) رجوع به ابوصالح شود.

بوصفر. [صِ فَ] (اِ مرکب) رجوع به ابوصفر شود.

بوصفوان. [صَ] (مرکب و اِخ) رجوع به ابوصفوان شود.

بوصلت. [صَ] (اِ مرکب و اخ) رجوع به ابوالصلت شود.

بوصی. (ع اِ) نوعی زورق. معرب بوزی (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). کشتی خرد. (مهذب الاسماء).

بوصیر. (ع اِ) لغتی است غیرمعلوم و آن گیاهی باشد دوایی که بعربی آنرا آذان الدب یعنی گوش خرس نامند بسبب شباهتی که بدان دارد و بعضی گویند نوعی ازماهی زهره است و آن پوست درختی باشد بغایت سیاه و آنرا بعربی شیکران الحوت گویند و بعضی دیگر گفته‌اند باقلای شامی است و الله اعلم. (برهان). نباتی است. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). قسمی از شوکران. (ناظم الاطباء). جورتاق. بربشکة. سیکران الحوت. اقنقن. قلومس. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بوسیر شود.

بوصیر. (اِخ) چهارده است به مصر. (منتهی الارب). (آنندراج). نام دهی درمصر. (ناظم الاطباء). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

بوصیرا. (اِ) قلومس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به قلومس وبوسیرا شود.

بوصیری. (ص نسبی) منسوب است به بوصیر. و رجوع به مادهٔ قبل و مادهٔ بعد شود.

بوصیری. (اِخ) (۶۰۸-۶۹۱) شرف الدین ابو عبدالله محمدابن سعیدابن حماد معروف به بوصیری. نسبت وی به بوصیر که یکی ازقراء مصرمیباشد. اودرشعرو کتابت یگانه زمانه خود بود. اوراست قصایدی مشهور منجملهٔ:

قصیدهٔ مشهوربه البردة - قصیده لامیة - قصیدة المضریة - وقصیدة الهمزه فی مدائح النبویة. وچند قصیده دیگر. (ازمعجم المطبوعات). رجوع به اعلام زرکلی شود.

بوض. [بَ] (ع مص) مقیم شدن بجایی ولازم گرفتن آنرا. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

|| به شدن روی کسی از کلف. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

بوط. [بَ] (ع مص) محتاج شدن پس از توانگری و خوارشدن پس از ارجمندی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

بوطالب. (اِخ) رجوع به ابوطالب شود.

بوطا موغیطن. [طُ] (اِ) (۱) جارالنهر. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع بوطاموقیطن شود.

بوطاموقیطن. [طُ] (اِ) بیونانی سلق الماء است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). (فهرست مخزن الادویه).

بوطانیه. [نِ یَ] (اِ) پوست درختی است که آنرا بعربی کرمة السودا و بفارسی سیاه دارو خوانند و آن مانند عشقه بردرخت پیچد. (برهان). (آنندراج). پوست درخت کرمة السودا را نیزنامند. (فهرست مخزن الادویه). (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اینالیس. مالینا. کرمة السوداء. میمون. (یادداشت بخط مؤلف).

و رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۲۹۱ شود.

بوطاهر. [هِ] (اِخ) رجوع به ابوطاهر شود.

بوطق. [طَ] (ع اِ) بوطقه. بوته. بودقة. بوتقه. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بوته شود.

بوطقة. [طَ قَ] (ع اِ) معرب بوته. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به بوته شود.

بوطلب. [طَ لَ] (اِ) نام آهنگی است. رجوع به آهنگ شود.

بوطمعی. [طَ مَ] (حامص) طمع داشتن. حریص بودن:

زآن پس که چار صحف قناعت بخواندهٔ
خود را زلوح بوطمعی عشرخوان مخواه.

خاقانی.

بوطه. [طَ] (ع اِ) بوتهٔ زرگری. (ناظم الاطباء). بوتقه است ومعرب. (ازاقرب الموارد). معرب بوته. رجوع به بوته شود.

بوطیب. [طَ یْ یِ] (اِخ) رجوع به ابوطیب شود.

بوطیقا. (ع اِ) معرب یونانی پوئه‌تیکا (۱). شعر. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

بوطیور. (اِخ) دهی ازدهستان عبیدلی بخش لنگه است که در شهرستان لار واقع است. دارای ۱۱۷ تن سکنه میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).

بوظ. [بَ] (ع مص) انداختن منی در رحم. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطباء).

|| فربه شدن بعد ازلاغری. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

بوع. [بَ] (ع مص) قولاچ کردن به چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج).

|| اندازه گرفتن ریسمان باندازهٔ کشیدگی دو دست (باع). (ازاقرب الموارد). و رجوع به باع شود.

|| فراخ دست شدن به مال. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). گشاده دست بودن. (ازاقرب الموارد).

---

(۱) Potamogeton. (۲) Poetica.

|| گام فراخ نهادن اسب در رفتار. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

|| جای هموار در درهٔ تنگ کوه. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

بوع. [بَ یا بُ] (ع اِ) وبضم اول نیز ارش. ج ابواع. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). باع(۱). (اقرب‌الموارد). و رجوع به باع وماده قبل شود.

بوع. (ع اِ) استخوانی که زیر انگشت ابهام پاست. (ازاقرب‌الموارد).

|| لایعرف کوعه من بوعه، مثل یضرب لتمام الجهل. (ازاقرب‌الموارد).

بوع. (ع اِ از «ب و ع») جِ بائع. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به بائع شود.

بوعجرد. [عَ رَ] (اِ) رجوع به ابوعجرد شود.

بوعجل. [عِ] (ع اِ مرکب) رجوع به ابوالعجل شود.

بوعجلان. [عَ] (ع اِ مرکب و اِ خ) رجوع به ابوالعجلان شود.

بوعسکر. [عَ کَ] (اِخ) رجوع به ابوالعسکر شود.

بوعکرمه. [عِ رِ مَ] (ع اِ مرکب - و اِ خ) رجوع به ابوعکرمه شود.

بوعلی. [عَ] (اِخ) رجوع به ابو علی شود.

بوعلی دقاق. [عَ دَ] (اخ) رجوع به ابوعلی حسن‌بن محمد شود.

بوعلی سینا. [عَ] (اِخ) رجوع به ابوعلی‌سینا شود.

بوعمران. [عِ] (اِ خ) رجوع به ابوعلی عمران شود.

بوعمرو. [عَ] (اِ خ) رجوع به ابوعمرو شود.

بوغ. [بَ] (ع مص از «ب و غ») غلبه کردن خون برکسی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازناظم‌الاطباء). غلبه کردن. کسی را (ازاقرب‌الموارد). و یقال:
انک لعالم لاتباغ، یعنی تو عالمی هستی که از کسی مغلوب نمیشوی... (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

بوغ. (اِ) بالا پوشی است از جامه وچرم خصوصاً. (آنندراج). روپوش ولفافه ویژه لفافهٔ چرمی وچنته. (ناظم‌الاطباء).

بوغ. (اِ) بوق. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). رجوع به بوق شود.

بوغ. (اِخ) دهی است به ترمذ. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). دهی‌است به ترمذ ازآنجاست ابوعیسی محمد ابن عیسی ابن سورة ابن شداد بوغی. (از وفیات‌الاعیان ج ۲ ص ۵۹).

بوغاء. [بَ] (ع اِ) خاک نرم که مذرور ماند. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). خاک بسیارنرم. (مهذب‌الاسماء) (ناظم‌الاطباء):

لعمرک لولاهاشم ما تعفرت
بیغدان فی بوغائها القدمان.
(اقرب‌الموارد).

— بوغاءالطیب. بوی آن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). رایحهٔ خوش بوی. (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

|| مردم سبک مایه وگول. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

|| اختلاط. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

|| شوریدگی کار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

بوغاز. (اِ) بغاز. (فرهنگ فارسی دکتر معین). مأخوذ ازترکی. باصطلاح جغرافیایی بازوبی از دریا را گویند که واقع شده است مابین دو زمین و مرتبط میکنددو دریارابهم. (ناظم‌الاطباء).
گلوگاه. مضیق. ج بواغیز. (یادداشت بخط مؤلف). و رجوع به بغاز شود.

بوغاضة. [ضَ] (ع اِ) آب قلیایی که از ریختن آب گرم بروی رختی که پوشیده از ورقهٔ قلیا وخاکستر باشد فراهم می‌آید. تیز- آب صابون پزی. ماءالراس. (دزی ج ۱ ص ۱۲۸).

بوغ بند. [بَ] (اِ مرکب) جامهٔ که درآن چیزی بندند. (آنندراج). پارچهٔ که درآن چیزی پیچند. (ناظم‌الاطباء).

بوغجه. [جَ یا جِ] (اِ) ترکی. بوغچه بغچه. بقچه. (فرهنگ فارسی دکتر معین). بوغچه. بغچه و لفافه و بسته. (ناظم‌الاطباء). رجوع به بقچه و بغچه وبوغچه شود.

بوغچه. [چَ یا چِ] (اِ) ترکی. بوغجه بغچه. بقچه. رجوع به بغچه شود. (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به بوغجه وبغچه شود.

بوغدان. (اِ) چیزی که قلندران درآن اسباب گدایی نگاهدارند. (غیاث). (آنندراج) (ازناظم‌الاطباء).

بوغرا. (اِ) بوغراق. (فرهنگ فارسی دکتر معین). (ناظم‌الاطباء). یک نوع نانخور شی. (ناظم‌الاطباء). (شعوری ج ۱ ص ۱۲۶). رجوع به بغرا شود.

بوغلس. [غُ لُ] (اِ) رجوع به بوغلص و بوغلصن شود.

بوغلصن. [غُ لُ صُ] (اِ) لغتی است یونانی(۱) و معنی آن بعربی لسان‌الثور است که گاوزبان باشد و آن دوایی است معروف و بعضی گویند این لغت رومی است. (برهان). یونانی گاوزبان. و رجوع به لکلرک ج ۱ ص ۱۲۹ شود. (ناظم‌الاطباء).

بوغلصین. [غُ لُ] (اِ) رجوع به بوغلصین شود.

بوغما. (اِ) هرزه و گزاف بیهوده. (آنندراج). هرزه. (ناظم‌الاطباء).

|| چیز بی بها و بی‌فایده. (ناظم‌الاطباء). (اشتینگاس).

|| ناچیز ولاشی. (آنندراج). ناچیز. (ناظم الاطباء). ذره و ریزهٔ نان. (آنندراج).

|| تریشه و خرده پاره. (ناظم‌الاطباء). (اشتینگاس).

|| ریزه‌های طعام. (ناظم‌الاطباء).

|| کهنه و لته. (ناظم‌الاطباء). (ازاشتینگاس).

|| زن فربه و بدشکل. (آنندراج). زن‌زشت فربه. (ناظم‌الاطباء).

بوغنج. [غَ] (اِ) شونیزو آن تخمی است ریزه و سیاه رنگ و بعربی حبة السودا خوانند. (برهان). (آنندراج). سیاه‌دانه. (رشیدی). (الفاظ‌الادویه). سیاهدانه. شونیز (فرهنگ فارسی دکترمعین). تخم گشنیز. (ناظم‌الاطباء).

بوغنج. [غَ] (اِخ) فوشنج را گفته‌اند وآن قصبه‌ایست درخراسان نزدیک قندهار. (برهان). (آنندراج). نام موضعی است. (ناظم‌الاطباء). رجوع به بوشنج و فوشنج شود.

بوغند. [غَ] (اِ) عشقه و پیچه. (آنندراج). عشقه و پیچک و لبلاب. (ناظم‌الاطباء).

بوغی. (اِ منسوب) منسوب‌بست به بوغ که قریه‌ایست از قراء ترمذ درشش فرسخی ترمذ و از آنجاست ابوعیسی محمد ابن سورة ابن شداد البوغی. (الانساب سمعانی). (لباب الانساب).

بوف. پرنده‌ایست که به نحوست اشتهار دارد و آنرا بوم نیز گویند. (برهان). (ازناظم‌الاطباء). جغد. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
مرغی‌است بنحوست معروف و آنرا کوف و بوم نیزگویند و به جغد مشهوراست و بیشتر در ویرانه‌ها آشیانه کند. (آنندراج). (جهانگیری). (انجمن‌آرا). بمعنی بوم‌ظاهراً مصحف کوف است. (رشیدی).

---

(۱) در اقرب الموارد این معنی و معنی بعد ذیل بوع [بُ] آمده.

(۲) یونانی Boughlôsson = Borage (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). و رجوع به اشتینگاس شود.

در ادبیات زرتشتی نام جغد «بهمن مرغ» آمده. در «صددر» در ۱۴ آمده «اورمزد به‌افزونی مرغی بیافریده است که او را «آشوزشت» خوانند و «بهمن مرغ» نیز خوانند «کوف» نیز گویند و کوف همان بوف است. تغییر کاف با گاف بیاء نظایر دارد مانند گوشاسب و بوشاسف. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین):

تو باز سدره نشینی فلک نشیمن تست
چرا چو بوف کنی آشیان بویرانه.
ابن یمین.

بوفراس. [رِ ف] (اِخ) رجوع به ابو فراس شود.

بوفروختن. [فُ تَ] (مص مرکب) مصدربوفروش. (آنندراج). عطاری کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| مشک فروختن. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

بوفروش. [فُ] (نف مرکب) آنکه عطریات فروشد مثل گلاب و بیدمشک و عطر و ارگچه و مانندآن. (آنندراج). عطار و مشک فروش. (انجمن آرای ناصری). (برهان). (ناظم الاطباء).

بوفروشی. [فُ] (حامص) شغل عطار و مشک فروش. عمل بوفروش:

درچین سرزلف تو دربوی فروشی
دم جزبخطا می نزند نافه آهو.
ابن یمین.

|| (اِ مرکب) دکان عطار. محل فروش عطرها. و رجوع به بو و بوفروش شود.

بوفل. [ ] (اِ) اسم خرفه است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بوفلان. [فُ] (اِ مرکب) فرزندشخصی مجهول. ناشناخته:

حبل ایزد حیدراست اورابگیر
وزفلان وبوفلان بگسل حبال.
ناصرخسرو.

بوفه. [فِ] (اِ. فرانسه)(۱) محل فروش نوشابه ومواد خوراکی دررستورانها واماکن عمومی. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| جای غذاخوردن درباشگاهها، تماشاخانه‌ها ایستگاههای راه‌آهن وغیره. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).
|| قفسهٔ چوبی یا فلزی که لوازم سفره رادر آن جای دهند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بوق. (ع اِ) سفید مهره باشد وآن چیزی است که درحمامها و آسیاها وهنگامه‌هانوازند. (برهان). نای است بزرگ که نوازند. ج، ابواق وبیقان. نای مانندی که‌آسیابانان دمند. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (المنجد). صور. (مهذب الاسماء). کرنای. (دهار). شبور. (دهار). بوری. (زمخشری). ازعربی، ازلاتینی «بوکسینا»(۲) (صور، نفیر) «تفس». (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).
چیزی باشد از مس مانند شهنایی که از آن آواز مهیب و مکروه برمیآید و بهندی بهیر گویند وآنچه در برهان نوشته که بوق نام مهرهٔ سفیداست که‌بهندی سنگهه‌گویند درست نیست. (غیاث).
چیزی است مجوف مستطیل که درآن دمند و نوازند. ج، ابواق، بیقان وبوقات. ومنه: زمرا النصاری زمرت فی البوق. (از اقرب‌الموارد).
بوغ. معرب‌لاتینی (بوکسینا) صور، نفیر. یکی ازآلات ذوات‌النفخ. نوع قدیمی‌آن از شاخ بوده و بعدآنرا ازاستخوان وفلزساختند وآن برای تقویت صدای شخص نیز بهنگام مکالمه ازمسافت‌دوربکار برند. نفیر. ج، ابواق، بوقات. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

ومال این ناحیت سپید مهره است که آنرا چون بوق بزنند.
(حدودالعالم).

رفت برون میر رسیده فرم
پخچ‌شده بوق و دریده‌علم.
منجیک.

چنین گفت کآمد سپهدارطوس
یکی‌لشکرآورد بابوق و کوس.
فردوسی.

به پیش سپاه‌اندرون بوق و کوس
درفش ازپس‌پشت گودرزوطوس.
فردوسی.

چوآمد بگوش اندرش کرنای
دم بوق وآوای هندی درای.
فردوسی.

بدین طرب همه شب دوش‌تاسپیدهٔ بام
همی‌زکوس غریوآمد و زبوق شغب.
فرخی.

زبانگ بوق وهول کوس‌هزمان
درافتد زلزله درهفت کشور.
عنصری.

بامداد برنشست کوسها فروکوفتند و بوقها دمیدند.
(تاریخ بیهقی).

و بوق بزدند و آهنگ ری کردند.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۸).

درهزیمت چون زنی‌بوق ار بجایست خرد
ورنه مجنونی چرامی‌پای کوبی درسرب.
ناصرخسرو.

جهان درجهان لشکر آراسته
زبوق و دهل بانگ برخاسته.
نظامی.

ترکیب:
— بوق اتومبیل. نوعی بوق مغناطیسی‌است که در اتومبیلها ازآن استفاده کنند. (فرهنگ فارسی دکبرمعین).

امثال وحکم:
حمام ده را به بوق چه، حکاکک را بقم‌آباد چکار. (امثال وحکم).
|| بوق روی حمام است. هرکس حمامی را خرد بوق‌حمام‌نیز ازاوست. (امثال وحکم).
|| تابوق سگ بیدار بودن. تانزدیک بامداد بیدار بودن. (امثال وحکم).
|| بوق زدن در هزیمت. گویابوق به نشانهٔ پیروزی وظفرمیزده‌اند.
(امثال وحکم).
|| به استعاره شرم مرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

پست نشسته تو درقبا ومن اینجا(۳)
کرده رخم چون رکوک بوق‌چوآهن.
پسررامی (یادداشت بخط مؤلف).

زن پاراو چون بیابد بوق
سرزشادی کشد سوی‌عیوق.
منجیک (بنقل لغت فرس ص۴۱۹).

|| چادربزرگی که رختخواب درآن پیچند. (ناظم الاطباء). (از فرهنگ فارسی دکتر معین).

بوق. [بَ] (ع مص) بدی و خصومت آوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).
|| رسیدن قوم را داهیهٔ سختی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب‌الموارد). داهیه به‌کسی رسیدن. (المصادر زوزنی).
|| دزدیدن مال. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).
|| پیدا شدن ازغیب: باق بک‌،پیدا شد برتواز غیب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| یورش کردن‌و به ستم کشتن: باق‌القوم‌علیه، یورش کردند و به ستم کشتند اورا. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).
|| فرازکردن: باق به، فرازکرد وی را. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء).
|| تباه وهلاک شدن مال. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| ستم کردن‌کسی برکسی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| درآمدن‌برقومی بی‌اجازت‌ایشان. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

(۳) باربیستست‌درکوک ومن اینجا (نل).

(۱) Buffet (فرانسوی). (۲) Buccina.

بوق. (ع اِ) باطل و دروغ. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). رجوع به بوقه شود

بوق. [بو یا ب َ] (ع اِ) کسی که پوشیدن راز نتواند. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

بوق. [ب ُ وَ] (ع اِ) ج ِ بوقة. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

بوقات. (ع اِ) ج ِ بوق. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). و رجوع به بوق شود.

بوقال. (ع اِ از «ب ق ل») کوزهٔ بی گوشه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). ج بواقیل. (اقرب الموارد).

بوقان. (اِ) نوعی از سرخرنگ میباشد. (آنندراج).

|| حشرات سرخی که درهوا مدت فصل باران پیدا میگردند. (ناظم الاطباء).

بوقبیس. [ق ُ ب َ] (اِخ) نام کوه در قرب جوار مکه معظمه. (غیاث). (آنندراج):

شاه را بین کعبهٔ بربوقبیس
چون کمیتش زیر ران آمد برزم.
خاقانی.

بهرشباب ملک چنین کعبهٔ جلال
از بوقبیس حلم خودار کان تازه کرد.
خاقانی.

از سلسلهٔ مصاف ریزان
شد قلهٔ بوقبیس ویران.
نظامی.

جبل الرحمة زآن حریم دریست
بوقبیس ازکلاه اوکمریست.
نظامی.

رجوع به ابو قبیس شود.

بوقتب. [ق َ ت َ] (اِ) کنایه از مردم دنیا پرست و بد و احمق:

طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین
گوش چون دادی به گفت بوقماش و بوقتب
(دیوان ناصرخسرو. چاپ تهران ص ۲۷). (۱)

رجوع به ابوقتب شود.

بوق ترکی. [ق ِ ت ُ] (اِ مرکب) نوعی بوق است:

وسخن تفاخروحدیث تفوق ازکثرت خیل و حشم و تبع وخدم . . . به حیثیتی میراند که در بوق ترکی نمی گنجد. (ترجمهٔ محاسن اصفهان).

بوقچه. [چ َ یا چ ِ] (اِ) بقچه. بغچه. بوغچه. (فرهنگ فارسی دکترمعین). بوغچه (ناظم الاطباء). رجوع به کلمات فوق شود.

بوقحافه. [ق ُ ف َ] (اِخ) رجوع به ابو-قحافه شود.

بوقحط. [ق َ] (اِ) قحطی زده. پرخوار. شکم باره:

نان وآش و شیرآن هرهفت بز
خوردآن بوقحط اعوج ابن غز.
مولوی.

بوق زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) از عالم سرنا زدن و نای زدن. (آنندراج). نواختن بوق. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

چون بوق زدن باشد درگاه هزیمت
مردی که جوانی کند اندرگه پیری.
ازقابوسنامه.

درهزیمت چون زنی بوق اربجایست خرد
ورنه مجنونی چرا می‌پای کوبی درسرب.
ناصرخسرو.

تو نیز اندر هزیمت بوق میزن
زجاهی خیمه برعیوق میزن.
نظامی.

|| کنایه ازگوز دادن. (آنندراج). (فرهنگ فارسی دکترمعین):

بوق زن. [زَ] (نف مرکب) آنکه بوق زند، آنکه دربوق بدمد:

و بفرمایم تا بوق زن بدمد.
(مجمل التواریخ).

بوقسطة. [ق َ طَ] (اِ) نوعی ازمرغابی خاکستری رنگ. (دزی ج ۱ ص ۱۲۹)

بوقشرم. [ ] (اِ) نوعی از گیاه. (دزی ج ۱ ص ۱۲۹).

ابوبموت، گیاهی که عصارهٔ آن برای بیاض عین سود دارد. (یادداشت بخط مؤلف).

بوقلمون. [ق َ ل َ] (اِ) دیبای رومی را گویند وآن جامه‌ایست که هرلحظه برنگی نماید. (برهان). (آنندراج). نوعی از دیبای که هرلحظه برنگ دیگر نماید. (غیاث). (اوبهی). معرب ومحرف از «خامائیلئون» (۲) یونانی. دیبای رومی که رنگ آن متغیر نماید (ازفرهنگ فارسی دکترمعین):

زقرقوبی(۳) به صحراها فروافکنده بالشها
زبوقلمون بوادیهافروگسترده بسترها.
منوچهری.

فروزان تیغ اوهنگام هیجا
چنان‌دیبای بوقلمون ملون.
منوچهری.

روی مشرق را بیارایدبه‌بوقلمون سحر
تا بدان ماندکه‌گویی مسند داراستی.
ناصرخسرو.

که داد این قلمی را فراز بوقلمون
که نقشش آمده‌هردم‌زمخفئی‌بظهور.
نظامقاری.

— فرش بوقلمون، فرش رنگارنگ، کنایه ازگلهای رنگارنگ باغ:

باغ پر تختهای سقلاطون
زاغ پر فرشهای بوقلمون.
سنایی.

باد در سایهٔ درختانش
گسترانیده فرش بوقلمون.
سعدی.

|| نام مرغی‌هم هست. (برهان). پرنده‌ای(۴) از راستهٔ ماکیان‌هاکه دارای‌گردنی برهنه و گوشتی و پنجه‌های قوی میباشد. رنگ‌آن بیشترسیاه، سروگردن وی بدون پر است و دارای آویزه‌های نرم گوشتی است و نرآن دارای دم پهنی است. (فرهنگ فارسی دکتر معین). یک قسم مرغ بزرگی‌ازطایفهٔ‌ماکیان که بومی هندوستان بوده و از آنجا بسایر جاهابرده وآنرا یبروح نیزمیگویند. (ناظم-الاطباء).



بوقلمون

|| حربا وآن نوعی ازچلپاسه باشدکه هرنفس برنگی نماید. (برهان).

بعضی‌گویند غیرحرباست از حربا بزرگترکه صبح برنگی و شام برنگی نماید مگرفارسیان بمعنی رنگارنگ مستعمل کنند. (غیاث).

نوعی ازچلپاسه که رنگ‌آن‌متغیرنماید. حربا. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

نوعی از حیوانات زاحف شبیه به چلپاسه و دارای قوهٔ مخصوصی است که بدان خود را منتفخ کرده وباد میکند وبعد کوچک مینماید و رنگ پوست خود را تغییر میدهد یعنی بالاصاله‌دارای‌رنگی‌است که‌مخصوص‌به‌اوست و جلدش دارای نسجی‌است بی‌نهایت شفاف ولی از اثربعضی اسباب رنگ خود را تغیر میدهد چنانکه هرگاه برای درخت سبزی باشد بواسطه انعکاس‌نورمتلون بلون سبزمیگردد. و این تغیرتلون‌که مخصوصاً بشدت موحش است حاصل میشود ازاثرحس جلداین‌حیوان و برنگ سرخ وزرد وسیاه وسبزوسفید دیده

(۱) این شعر درذیل ابوقتب در همین لغتنامه آمده و معنی حمار والاغ وخر معنی شده است.
(۴) ن. ل: قربوبی.
(۳) Xamaileôn. (۵) Dindon.

میشود و این حیوان را هربه و اژنیان نیز میگویند. (ناظم الاطباء) :

چرا با جام می می‌علم جویی
چرا باشی چو بوقلمون ملون.
ناصرخسرو.

یک رهم یکرنگ گردان درفنا
چند گردم همچو بوقلمون زتو.
عطار.

|| جانوریست درآب چون خواهد که جانوری بگیرد خود رابشکل آن جانور کند. (برهان).
|| کنایه از کسی است که هرساعت خود را برنگی وانماید. (برهان).
کسی که هرساعت خود را برنگی وانماید. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| کنایه از دنیا و عالم است بسبب حوادث. (برهان). (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| هرچیزرنگارنگ. (فرهنگ فارسی دکتر معین). متلون. گونه گون :
مأمون از نوائب دهر بوقلمون و مصون از مصائب گردون. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹).

دورنگی شب وروزسپهربوقلمون
پرند عمر‌ترا می‌برند رنگ وبها.
خاقانی.

بوقلمون‌شد بهارازقلم صبح وشام
راند مثالی بدیع ساخت طلسمی عجیب.
خاقانی.

وبه بسبب تغیر روزگار وتأثیر فلک دوار و گردون و اختلاف عالم بوقلمون.
جوینی.
این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون.
سعدی.
|| اهل مشرق سنگ‌پشت‌رابوقلمون میگویند. (برهان).
نام گیاهی است. گل بوقلمون. (فرهنگ فارسی دکترمعین). || نوعی گل میخک. (یادداشت بخط مؤلف).

بوقلمون باف. [ق َ ل َ] (نف مرکب) بافندهٔ دیبای رومی.
|| که حوادث گوناگون پدید کند. که هر ساعت حادثه ای پدیدآرد :

ننموده رخ به‌آیینه‌گردان مهروماه
نسپرده دل به‌بوقلمون باف صبح‌وشام.
خاقانی.

بوقلمونی. [ق َ ل َ یا ل َ] (ص نسبی) بیرنگی ورنگارنگی. (آنندراج). رنگارنگ. مختلف اللون. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

خوبتر از بوقلمون یافتم
بوقلمونیها در نوبهار.
منوچهری.

کاین نمط از چرخ فزونی کند
با قلم بوقلمونی کند.
نظامی.

بوقلن. [ ] (اِ) خرفه. (فهرست مخزن الادویه).

بوقة. [ق َ] (ع اِ) از «ب و ق» باران سخت و درشت که دفعةً ببارد.
یقال : اصابتنا بوقة. ج بوق [ب ُ و َ]. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

بوقی. (اِ) قسمی گل زینتی(۱) (یادداشت بخط مؤلف).



گل بوقی

|| قنطوریون غلیظ است. (فهرست مخزن الادویه). (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بوقی. (اِ منسوب) بشکل بوق، کلاه بوقی کلاه بلندکه بن آن گشاده وسرآن تنگ بوده است. (یادداشت بخط مؤلف).
— کلاه بوقی، آنکه کلاه بصورت بوق دارد.
— بوقی کردن کلاه کسی را، بازدن شکل کلاه اورااتباه وبدصورت وشکسته کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

بوقیدانن. [ن ُ] (اِ) اندراسیون، یربطوره(۲). بخورالاکراو. (یادداشت بخط مؤلف).

بوقیر. (اِ) نوعی از پرندگان دریایی. (دزی ج ۱ ص ۱۲۹). نوعی پرنده بمصر. (یادداشت بخط مؤلف).

بوقیس. [ق َ] (اِ) (۳) مصحف. بوئیس. شمشار. (یادداشت بخط مؤلف).



بوقیس

بوقیصا. (اِ) مأخوذ از یونانی درخت سفیدار. (ناظم الاطباء).
درخت سپیدار باشد و آن نوعی از بید است وبعضی درخت پده و پشه غال را نیز گفته‌اند که بعربی شجرة البق خوانند. (برهان). (آنندراج). درواز. (فهرست مخزن الادویه). (تحفهٔ حکیم مؤمن). نشم الاسود. (۴) (یادداشت بخط مؤلف) رجوع به‌نشم ودردار ولکلارک ج ۱ ص ۲۹۱ و ج ۲ ص ۸۳ شود.

بوک. (شبه جملهٔ مخفف) (۵) بودکه وباشدکه درهنگام تمنا اظهار کنند و درعربی عسی ولعل گویند. (آنندراج).
مخفف بودکه و باشدکه. باشد کلمهٔ تمنا است و بعربی عسی و لعل گویند. (برهان). کلمهٔ تمناکه درمقام آرزو استعمال کنند مانند لیت ولعل درتازی . . . کلمهٔ بوک ومگر را درتمنا بسیار استعمال می‌نمایند. (ناظم الاطباء). بوکه. بودکه. کلمهٔ تمنی. کاشکی کاش. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :
نقل است که دو بزرگ دین بزیارت او درآمدند هر دوگرسنه بودند با یکدیگر گفتند بوک طعامی بما دهدکه طعام او از جایگاه حلال بود.
(تذکرة الاولیاء عطار).

چونکه بربوک است جمله کارها
کاردین اولی کزاین یابی رها.
مولوی.

توهم ابن یمین براین میباش
مگذران عمرخودبه‌بوک وبکاش.
ابن یمین (بنقل آنندراج).

|| مگر که کلمهٔ استثنا باشد. (برهان). (آنندراج). کلمهٔ استثناء بمعنی مگر. (ناظم الاطباء). شاید دیگر. (غیاث). کلمهٔ استثناء مگر(۶). (فرهنگ فارسی دکترمعین) :
عجب درمثال دنیاوی باحتمال خودرادرخطر می‌اندازی که بوک درآخرتی چرا نمی‌یاری انداخت که بوک.
(کتاب المعارف).
رجوع به بوک ومگرشود.
|| ترجمهٔ فرض هم هست. (برهان). (آنندراج). واجب و فرض الهی. (ناظم الاطباء).
|| (اِ) امید. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| آتش‌گیره. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| جایی یا چاهیکه در آن غله پنهان کنند. (ناظم الاطباء) :

غله کردی به زیر بوک نهان
چون نرانند بوک برسرتو.
طیان.

بوک. (ع اِ) در سوریه امروز مغازه بزرگ را گویند. (دزی ج ۱ ص ۱۲۹).

بوک. [ب َ] (ع مص) برجستن خرنر برماده. (منتهی الارب). (ازآنندراج) (ناظم الاطباء). (ازمحیط المحیط).
|| گرد ساختن گلولهٔ گلین را در هردوکف

---

(۱) Arum. (۲) Peucedanum.
(۳) در لکلرک ج ۱ ص ۲۴۵ این کلمه بقس (Boks) = Buis آمده است.
(۴) Orme.
(۵) در فرهنگ فارسی دکترمعین «صوت» معرفی شده است.
(۶) در فرهنگ فارسی دکترمعین این معنی قید معرفی شده است.

دست. (منتهی الارب). (ازآنندراج). (ناظم الاطباء). (ازمحیط المحیط).

|| فروختن متاع یاخریدن آن را (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازمحیط المحیط).

|| کاویدن چشمه را به چوب و مانند آن تا آب برآید. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (ازمحیط المحیط).

|| گائیدن زن را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازمحیط المحیط).

|| مشتبه و شوریده شدن کار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازمحیط المحیط).

|| شوریده شدن رای قوم پس نیافتن مخرج از آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازمحیط المحیط).

|| فربه شدن شتر (۱) (آنندراج). (ناظم الاطباء).

بوک. [بَ] (ع اِ) اول بوک، اول مرتبه یا اول چیزی. یقال لقیته اول بوک. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

بوکاء. [بَ] (ع اِ مص) شوریدگی کار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

بوکان. (اِ) نعل آهنی باشد که بوقت رفتن بالای برف درپا کنند. (آنندراج).

|| برف خانه. (آنندراج).

بوکان. (اِخ) دهی ازدهستان کمین است که دربخش زرقان شهرستان شیراز واقع است. و ۵۶۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷).

بوکان. (اِخ) دهی از دهستان الموت بخش معلم کلایه در شهرستان قزوین واقع است و ۱۳۶ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بوکبر. [کِ] (اِ) درم، درهم. (یادداشت بخط مؤلف).

بوکردباصری. [کِ دِ صِ] (اِخ) یکی از طوایف ایل قشقایی ایران و مرکب از ۴۰۰ خانوار است. (جغرافیای سیاسی کیهان).

بوکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازکسب کردن بو. (آنندراج).

بوی چیزی را استشمام کردن. بوییدن. (فرهنگ فارسی دکترمعین). بوئیدن. استشمام. (یادداشت بخط مؤلف):

باغبان ورنه گشوداست گلستان ترا

بونکرداست صباسیب زنخدان ترا.

صائب (بنقل آنندراج).

|| متعفن شدن. عفونت داشتن. (یادداشت بخط مؤلف).

بوکس. (اِ) (۲) نوعی ورزش و آن عبارت ازمشت زدن دو تن است. بیکدیگر با دستکشهای مخصوص در زمینی مربع. (رینگ) مشت زنی. (فرهنگ فارسی دکترمعین). از «باکس» (۳) انگلیسی. ضربت. نوعی از ورزش که دو مبارز با ضربات مشت به یکدیگر حمله می کنند و در فرانسه علاوه از ضربات مشت ضربات پا نیزمتداول است. (ازلاروس).

بوکسور. [سُ] (اِ) (۴) بوکس باز مشت زن. (فرهنگ فارسی دکتر معین).



بوکسور

بوکشیدن. [کَ دَ] (مص) بوی چیزی را از دور استشمام کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| دریافتن نشان چیزی. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بوکلک. [کَ لَ] (اِ) میوه ایست مغزدار که آنرا ون گویند و ترکان چتلاقوچ وعربان حبة الخضراء خوانند. (برهان). بن کوهی است وآن حبه ایست سبزوکوچک وآنرا انجکک نیزگویند و ترکان آنراچتلاقوچ و عربان حبة الخضرا و بهندی قهوه خوانند. (آنندراج). (انجمن آرا). (ناظم الاطباء). بن [بَ] و میوهٔ درخت بنه:

مرغ چنان بوکلک دهانش به تنگی

درگلوی اوچگونه گنجد معبد.

منوچهری.

نخوری انجکک وبوکلک بی حاصل

تابریش خود ویاران نکنی تف بسیار.

بسحاق اطعمه.

|| میوهٔ درخت عرعر. (ناظم الاطباء).

بوکند. [کَ] (اِ) عشقه و لبلاب. (ناظم الاطباء). (اشتینگاس).

بوک ومگر. [وَ مَ گَ] (ترکیب عطفی) بمعنی بوک است و مرادف مگر، بمعنی بودکه و باشدکه و بعربی عسی و لعل گویند. (برهان). (آنندراج):

چنگ درشاخ هرمهی میزن

توچه دانی زبخت بوک ومگر.

سنایی.

چند بربوک ومگرمهره فروگردانی

که توبس مفلسی وچرخ فلک پاک براست.

عطار.

به یاد بوک ومگرچند سال بردارم

مرا خدای نداده است زندگانی نوح.

انوری.

بربوک ومگرعمرگرامی مگذارید

خود محنت ماجمله زبوک ومگرآمد.

انوری.

رجوع به بوک شود.

بوکه. [کِ] (شبه جملهٔ مخفف) بوک. بودکه. (فرهنگ فارسی دکترمعین). باشدکه. (آنندراج). بودکه وشایدکه. (ناظم الاطباء):

دعای من بتوبر، بوکه مستجاب شود

دعاکنم بتوبر، تابوکه سگ گردی.

سوزنی.

هرچه اندوختم این طایفه را رشوه دهم

بوکه در راه گروگان شدنم مگذارند.

خاقانی.

سیل خونین که به ساق آمدوتاناف رسید

به لب آمد چکنم بوکه بسرمی نرسد.

خاقانی.

بوکه ازعکس بهشت وچارجو

جان شود از یاری حق یارجو.

مولوی.

باصباهمراه بفرست ازرخت گلدستهٔ

بوکه بویی بشنویم ازخاک بستان شما.

حافظ.

صحبت حکام ظلمت شب یلداست

نور زخورشید جوی بوکه برآید.

(دیوان حافظ مصحح دکترغنی ص ۱۵۶).

و رجوع به بوک شود.

بوگان. (اِ) رحم بود یعنی زهدان. (لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۳۵۶). بچه دان و زهدان را گویند و بعربی رحم خوانند.

(برهان).

رحم باشدکه بچه در آن بود یعنی زهدان (اوبهی).

زهدان یعنی بچه دان. (انجمن آرا) (آنندراج).

---

(۱) درمنتهی الارب و اقرب الموارد و محیط المحیط این معنی درذیل بروک آمده بدینسان باک البعیر یبوک بُوُوکاًسمن. (قطر المحیط). (اقرب الموارد) باک البعیر بُوُکافر به شد شتر (منتهی الارب).

(۲) Boxe. (فرانسوی). (۳) Box. (۴) Boxeur. (فرانسوی).

بویگان. پویگان. بچه‌دان. زهدان. رحم. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

وزین همه که بگفتم نصیب روزبزرگ
غدود وزهره وسرگین وخون‌بوگان کن
کسایی.

زنان حامله را بیم بدکه پیش از وقت
زمهر او بدرآیند اجنه از بوگان.
شمس فخری (بنقل آنندراج).

ریش چون بوگاناسبلت چون سوهانا
سربینیش چوبورانی با تنگانا.
(ابوالعباس ، بنقل لغت فرس اسدی مصحح اقبال ص ۳۵۶).

|| گلزارهم‌بنظرآمده‌است. (برهان). (ناظم الاطباء). دربرهان‌بمعنی‌گلزار نوشته‌واگرچنین باشد باکاف عربی خواهدبود چه‌بوکان یعنی کان بوی خوش. (انجمن آرا). (آنندراج).

بوگر. [گ َ] (اِخ) تیره‌ ازطایفهٔ‌جانکی سردسیرهفت‌لنگ. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۵).

بوگردانیدن. [گ َ دَ] (مص مرکب) متعفن شدن. (یادداشت بخط مؤلف).

بوگرفتن. [گ ِ رِ تَ] (مص مرکب) بویافتن چیزی، کسب بو کردن. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

چومشک از ناف عزلت بوگرفتم
به تنهایی چو عنقا خوگرفتم.
نظامی.

|| گندیدن. بدبوشدن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). متعفن شدن. بدبو. عفن‌شدن.

|| برشته شدن. قیاس کنید بابودادن. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بوگند. [گ َ] (اِ) در تداول عامه آنکه بسیار متعفن است. (یادداشت بخط مؤلف).

بوگندی. [گ َ] (ص مرکب) متعفن. دارای بو بدبودن. || آدم بد سرو وضع وکثیف (فرهنگ عامیانهٔ جمال زاده).

بول. [ب َ] (ع اِ) کمیز ج ابوال. (منتهی‌الارب). آبی‌که ازکلیه‌ها تراید و در مثانه جمع گردد و بطور طبیعی دفع شود. ج ابوال. (ازاقرب‌الموارد).

شاش ، و فارسیان بالفظ کردن بمعنی‌شاشیدن استعمال نمایند. (آنندراج).

کمیزوشاش ج ، ابوال. (مهذب‌الاسماء). (ناظم‌الاطباء). شاشه. (غیاث).

پیشاب ، کمیز ، شاش ، ادرار. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

آن مگس بربرگ کاه و بول خر
همچوکشتیبان همی‌افراشت سر.
مولوی.

جام می مستی شیخ است ای فلیو
کاندر او دردی نگنجدبول دیو.
مولوی.

چو بام بلندش کند (۱) خودپرست
کند بول و خاشاک بربام بر.
سعدی.

امثال وحکم.
بول و قولش یکی است.

ترکیبات

— بول ابیض. بول‌که برنگ کاغذ باشد. بول‌که برنگ بلور باشد. (یادداشت بخط مؤلف).

— بول‌الدم. که‌آنچه بیرون‌آید(بجای‌شاش) خون بود (بحرالجواهر). بول که خون با آن خارج شود.

— بول الیرقانی. هوالاحمر الضارب الی السودا والصفرة. (بحرالجواهر).

— بول‌الدموی. هوالمختلط بالدم. (بحر الجواهر). بول بخون‌آمیخته.

|| ولد. (منتهی‌الارب). فرزند. (آنندراج). ولد و پسر. (ناظم‌الاطباء).

|| عدد بسیار. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

بول. [ب َ] (ع مص ل) کمیزانداختن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). کمیزانداختن و شاش‌کردن. (ناظم‌الاطباء). کمیزانداختن و شاشیدن. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| جاری شدن‌آب و مانندآن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

|| شکافته شدن. (آنندراج).

بولا. (اِ) بسریانی باقلی بود. (فهرست مخزن‌الادویه). (تحفهٔ حکیم‌مؤمن).

بولاد. (اِ) یابولاذ ریش‌تراش. (از دزی ج۱ ص ۱۳۰).

بولاغ‌اوتی. (ترکی اِ مرکب) آب تره. رجوع به‌بولاغوتی وگیاه‌شناسی گل‌گلاب وکارآموزی داروسازی ص ۱۹۰ شود.

بولاغوتی. (ترکی،اِمرکب)گیاهی‌است که آن‌را آب تره، شاهی آبی نامند.

(فرهنگ‌فارسی دکترمحمد معین).

گیاهی است تند و زبان‌گز وخوردنی که در آب روید.

(رجوع به‌گیاشناسی گل‌گلاب‌ص۲۰۸).

بولاق. (اِخ) (۲) ناحیه‌ایست درقاهره برکنار نیل که‌مطبعهٔ رسمی‌بولاق درآن قرار دارد وآن مطبعه را ناپلئون در حملهٔ سال ۱۷۹۸ بمصر از واتیکان بدانجا آورد.

(ازالمنجد).

شهریست بمصر درساحل غربی نیل نزدیک قاهره. (دمشقی).

بخشی‌در خارج شهرقاهره که موزهٔ مشهوری دارد. (از لاروس).

بولامونیون. (اِ) (۳) بیونانی قسمی از مخلصه‌است وگیاه آن‌مابین شجروحشیش و شاخ آن باریک و پرشعبه وبرگ آن از برگ سداب طولانی‌تر وبزرگتر وبراطراف شاخهای آن‌چیزی مستدیرشبیه به‌سرو کوچک میباشد و در آن تخمهای سیاه و بیخ آن‌شبیه بدرونج سفید ودراز و باصلابت ومنبت آن جبال و زمینهای صلب خشن سنگ لاخها و مستعمل برگ وبیخ آنست.

(از تحفهٔ‌حکیم مؤمن). (از مخزن‌الادویه). و رجوع به‌لکلرک ج ۱ ص ۲۸۶ شود.

بولان. (اِخ) دهی ازدهستان جمع‌آبرود است‌که دربخش حومهٔ شهرستان دماوندواقع است و ۴۵۰ تن سکنه دارد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

بولانی. (اِ) بورانی:

به بولانی از ماست دادابرشی
که بودی زنعلش کماج آتشی.
بسحاق اطعمه.

رجوع به بورانی‌شود.

بول‌الابل. [لُ لْ اِ بِ] (امرکب)نام گیاهی است. (ناظم‌الاطباء).

|| قرصی‌است که‌ازصن‌الوبروبول شترترتیب دهند. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به لکلرک ج۱ ص ۲۹۲ شود.

بول‌العجوز. [لُ لْ عَ] (امرکب)شیر. (ناظم الاطباء).

بولجار. (اِ) پناه‌جای. (ناظم‌الاطباء). جای پناه‌وامن. (آنندراج).

|| میدان جنگ. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). و رجوع به بولحار شود.

بولچ. [لَ] (اِ) زینتهائی که‌پیوسته‌مزروع باشند. (آنندراج). زمینی که همیشه در آن زراعت کنند. (ناظم‌الاطباء).

بولحار. (اِ) جایی‌که سفیران وایلچیان ممالک‌جهت‌مصالحت‌امری‌ومعاهدهٔ‌باهم‌مجتمع وفراهم‌اند. (آنندراج). || میدان کارزار. (آنندراج). و رجوع به بولجار شود.

بولدان. [ب َ یا بو] (ا مرکب) کمیزدان وظرفی‌که درآن بول‌کنند. (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

بولس. [لَ] (ع اِ) زندانی است در جهنم. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

بولس. [لُ] (اِخ) (۴) یکی ازحواریون. (ناظم‌الاطباء). یکی از حواریون عیسی. ویکی از بارزترین شخصیت‌های مسیحیت. (یادداشت بخط مؤلف).

رجوع به پولس در همین لغتنامه و عیون-

(۱) ن ل: بود.
(۲) Boulaq ، bulaq (فرانسوی).
(۳) Polemonium.
(۴) Saint paul.

الانبیاء صفحات ۷۲ و۷۳ شود و رجوع به دائرةالمعارف فارسی شود.

بولس. [لُ] (اِخ) نام طبیبی است که ابن‌البیطار از اودر کتاب خود نام برده‌است. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به‌تاریخ‌الحکما ص ۹۵ شود.

بولسری. [سَ] (اِ) نام‌درختی‌است که آنرا مردم‌مولسری می‌گویندظاهرآدراصل‌مور بود بمعنی تاج‌وسری درهندی‌بمعنی راجه‌یعنی درختی که‌گلش لایق سلاطین است. (غیاث). (آنندراج). درخت مشهور هندی است که‌گل خوشبو دارد هرچندگلش پژمرده‌گرددبسیار بو دهد و ثمرش بعینه ثمرکنار است ودوای عظیم درد دندان است.

(الفاظ‌الادویه).

بولع. [بَ لَ] (ع اِ) مرد بسیارخوار. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

بولکفد. [کَ] (اِ) رجوع به بوالکفد وابوالکفد شود.

بولکنجك. [کَ جَ] (اِ) بلکنجک.

(فرهنگ فارسی دکتر معین).

رجوع به‌بوالگنجک وبوالکنجک‌وبلنجک شود.

بولگاه. [بَ] (امرکب) مجرای بول. (ناظم‌الاطباء).

بولنجك. [لَ جَ] (اِ) بلنجک.

(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین). رجوع به‌ابوالگنجک وبلکنجک شود.

بولو. (اِ) به لغت یونانی بسیار باشد که عربان کثیر خوانند. (برهان) (آنندراج). مأخوذ از یونانی بسیار وکثیر و زیاد. (ناظم‌الاطباء).

یونانی پولو (۱) (بسیار). (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

بولوار. (اِ) از«بولوار» (۲) فرانسوی میدان و خیابانی که باغچه‌ها و چمنها و درختان بسیار دارد و محل‌گردش عموم‌است بلوار [بُ].

(فرهنگ فارسی دکترمعین).

بولوبودیون. (اِ) لغتی است یونانی و معنی‌آن بعربی کثیرالارجل باشد یعنی‌بسیار پا و آنرا بفارسی بسپایک خوانند و معرب آن بسفایج است و آن دوایی است مشهور و بتازی اضراس‌الکلب خوانند و بجای بای آخر یای حطی هم‌بنظر آمده است. (برهان) (آنندراج).

بسپایه، بسفایج‌فولوفودیون بسپایک‌وبسفایج واضراس الکلب. (ناظم‌الاطباء). ورجوع به لکلرك ج ۱ ص ۲۹۱ شود.

بولوبودیون. (۳) بولوبودیون. رجوع به‌کلمهٔ فوق و تحفهٔ حکیم مؤمن و فهرست مخزن‌الادویه شود.

بولوردی. [وَ یا بِ رِ] (اِخ) تیرهٔ از ایل ایناللو. (ازایلات خمسهٔ فارس). (جغرافیای‌سیاسی کیهان ص ۸۶).

بولوسیون. (اِ) به یونانی لبلاب سیاه است.

(تحفهٔ حکیم‌مؤمن). (فهرست‌مخزن‌الادویه).

بولوطریخون. [طَ رَ] (اِ) (۴) لغت یونانی است ومعنی آن بعربی کثیرالشعرباشد و آن دوایی است که بفارسی پرسیاوشان خوانند. (برهان). پرسیاوشان. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به‌لکلرك ج ۱ ص ۲۹۲ شود.

بولوقنیمن. [قَ] (اِ) درختی است مشهوربه‌علك دارای میوهٔ زیاد و میوه آن شبیه غلیخن است وساقهٔ آن دارای گره‌های متعددی‌مثل‌ساق‌غلیخون‌است. رجوع به‌بولوقیمن شود. (ازترجمهٔ ابن‌بیطارص ۲۸۷ و ۲۸۸)

بولوقیمن. (اِ) بیونانی قرصعنه است. (تحفهٔ‌حکیم مؤمن). (فهرست مخزن‌الادویه) و رجوع به مادهٔ قبل شود.

بولوك. (اِ) در ترکی بمعنی شهرمجازاً بمعنی فلك نیز آمده است. (غیاث).

بوله. [بُ وُ لَ] (ع ص) بسیارکمیز اندازنده. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).

بوله. [بَ لَ] (ع اِ) دختر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

بوله. [لِ] (اِ) لوله و‌مجرا و قیف. (ناظم‌الاطباء).

بولهب. [لَ هَ] (اِخ) ابولهب:

تبت یدا امامك روزی هزاربار
کاین فعل از وی‌آمدنامد زبولهب.
ناصرخسرو.

بولهب بازن‌به‌پیشت میرودای‌ناصبی
بنگر آنک‌زنشرادرگردن‌افکنده‌کنب.
ناصرخسرو.

احمد که سرآمد عرب بود
هم‌خستهٔ خار بولهب بود.
نظامی.

از مصاف بولهب فعلان نپیچانم عنان
چون‌رکاب‌مصطفی شدملجأومنجای‌من.
خاقانی.

سحرحلال من چوخرافات خود نهند
آری یکی است بولهب و بوترابشان.
خاقانی.

و رجوع به ابولهب شود.

ترکیب:

— بولهبان وقت، کنایه از مخالفان و مستبدان و منکران دلایل معقول ومنقول و محسوس. (ناظم‌الاطباء).

بولی. (اِخ) تیرهٔ از طایفهٔ ملکشاهی در پشتکوه.

(جغرافیای سیاسی کیهان ص۶۸).

بولی. [بَ] (ص نسبی) آنچه که‌مربوط به پیشاب است. (۵) آنچه از ادرار بدست آید. آلوده به ادرار. منسوب به ادرار.

(فرهنگ فارسی دکترمعین).

بولی. [بَ] (ص) تیزکردن جانور شکاری برجانوردیگرو در هند باولی‌شهرت دارد. (غیاث). و رجوع به مادهٔ بعد شود.

بولی‌دادن. [بَ دَ] (مص‌مرکب) تیز کردن جانور شکاری بر جانور دیگر واین جانور خواه صحرایی‌باشد خواه خانگی و آنرا در عرف هندباولی گویند و ظاهراً اول مخفف اینست. (آنندراج):

بازدار فلك از بهر تذرو افکنیم
خواست‌بولی بدهدبرمگس‌انداخت‌مرا.
ملاطغرا (بنقل‌آنندراج).

و رجوع به مادهٔ قبل‌شود.

بولیس. [بُ وِ] (ع اِ) آلتی که‌حفاران برای تحقیق عمق‌آب و جنس زمین که درته آن واقع‌است بکار برند.

(ازدزی ج ۱ ص ۱۳۱).

بولیصة. [بُ وِ صَ] (ع اِ) نامهٔ تجارتی. ج بوالیص. بوالص.

(ازدزی ج ۱ ص ۱۳۱).

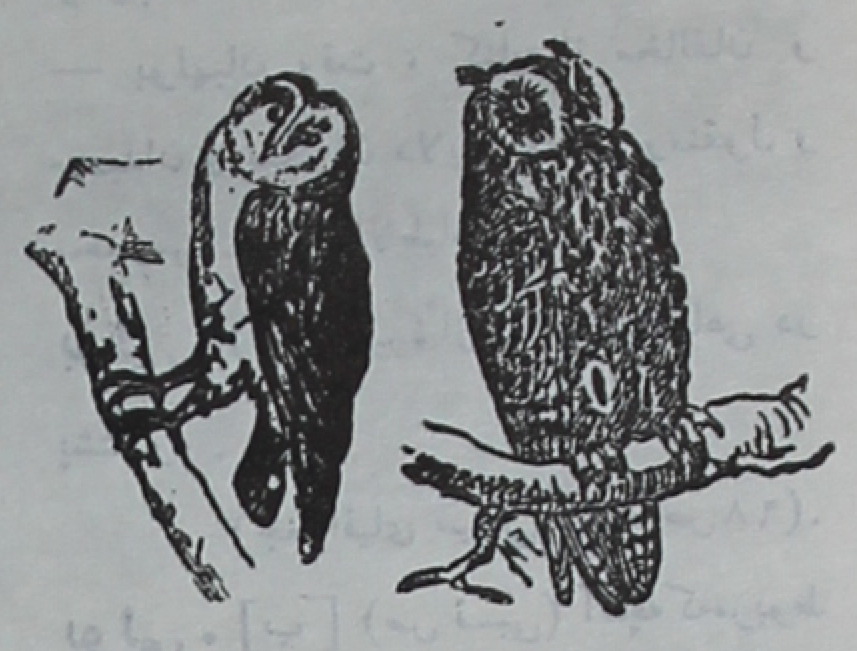
بولیموس. (ع اِ) بطلان شهوت معده باشدت احتیاج همه‌اعضاء بغذا. جوع‌البقر. (بحرالجواهر). (از دزی ج ۱ ص ۱۳۱).

بولیون. (اِ) جمعه (۶)

(یادداشت بخط مؤلف).

(۱) Polú. (۲) boulevard.
(۳) Polypody = polupodhion (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). رجوع به اشتنگاس شود.
(۴) Polultrixon. (اشتینگاس) (۵) Urineux. (۶) Polium.

بوم . (ع اِ) جغد و آن پرنده‌ایست که به نحوست اشتهار دارد. و بعضی گویند بوم پرنده ایست از جنس جغد لیکن بسیار بزرگ و سرو گوش و چشمهای او بگربه میماند و شبها شکار کند و روزها پرواز نتواند کرد مگر چند قدمی و بعضی گویند باین معنی عربی است (برهان). (آنندراج) . بوم و بومة . جغد ومذکر و مؤنث دروی یکسان است. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). جغد. بوف. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :



بوم

گاو مسکین زکید دمنه چه دید
وزبدزاغ بوم را چه رسید .
رودکی.
همواره پراز پیخ است آن چشم فژا گن
گویی که دو بوم آنجا برخانه گرفته است.
عماره .
چو کلاژه همه دزدند و رباینده چو خاد
شوم چون بوم و بدآغال چودمنه همه‌سال.
معروفی .
هرآنکس را که باشد راهبر بوم
نبیند جز که ویرانی بروبوم .
ناصرخسرو .
تو ز آشیانه باز سپید خاستهٔ
زبازخانه نپرد بهیچ حالی بوم.
سوزنی .
گرز خورشید بوم بی‌نیرواست
ازپی ضعف خودنه ازپی اوست.
سنایی .
خاقانیا زگیتی چون جویی آشنایی
خواهی زبوم و کرکس توسایهٔ همایی.
خاقانی .
وبوم اعتقاد ایشان که در ظلمت کفر بصدای بدعت نوحه میکرد در دام اسلام افکند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ اول تهران ص ۳۴۸).
ماری تو که هر کرا بهبینی بزنی
یابوم که هر کجا نشینی بکنی .
سعدی .
کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ورهمای ازجهان شود معدوم .
سعدی .

بوم . (اِ) زمین شیار نکرده. (برهان) . زمین غیر آبادان وناکاشته . (رشیدی) . زمین شیار نکرده وناکاشته. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین) . مقابل مرز . (فرهنگ فارسی معین).
زمین شیارنکرده و غیرآبادان وناکاشته، ضد مرز که زمین کاشتهٔ زراعت کرده را گویند و رشیدی گفته که بوم زمین کاشته و مرزو کنارهای آن که قدری بلند کرده‌اند و این بیت حکیم سنائی در حدیقه شامل هردو معنی است (۱) که گفته :
کشوری راکه عدل عام ندید
بوم در بومش(۲)ایچ بام ندید .
(آنندراج) . (ازانجمن آرا).
و تحقیق آنست که بوم میان زمین کاشته و مرز کنارهٔهای آن ... و پاکیزه بوم، ازجای پاك و ازخاك پاکیزه . (رشیدی) . ضدمرز . (ناظم الاطباء).
|| سرشت و طبیعت . (برهان). (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
در فرهنگ بمعنی سرشت وخو گفته مستندبه شعرسعدی: مصراع: «شنیدم که مردیست پاکیزه بوم» ودراین تأمل است. (ازرشیدی). سرشت و طبیعت وخوی . (ناظم الاطباء) . بمعنی سرشت و طبیعت نیز آمده چنانکه گویند پاکیزه بوم یعنی ازخاك پاك وخوش سرشت چنانکه شیخ سعدی گفته:
شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و رهبر در اقصای روم.
(آنندراج) .
گرت بیخ اخلاص در بوم (۳)نیست
ازاین در کسی جزتو محروم نیست .
سعدی .
|| سرزمین .ناحیه . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . در اوستا «بومی» (۴)، سانسکریت «بهومی» (۳)پارسی باستان «بوم»(۵)پهلوی «بوم» (۶)بمعنی سرزمین آمده سنایی غزنوی بدومعنی آورده(۷)
(حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین):
شهر وبلاد. (ناظم الاطباء).
سپاهی پر ازجاثلیقان روم
که پیدا نبود ازپی اسب بوم.
فردوسی .
اگر آگهی یابد آن مردشوم
برانگیزد آتش زآباد بوم .
فردوسی .
بفرمودتا قیصر روم را
بیارندسالارآن بوم را.
فردوسی .
مدار اورا به بوم ماه‌آباد
سوی مروش گسی کن بادل شاد.
ویس ورامین .
فرستادش بهدیه مال بی‌مر
پذیرفتش خراج بوم خاور.
ویس ورامین .
زخاور همی آمد این آن زروم
بسی یافته رنج و پیموده بوم .
اسدی .
نظیر توزکریمان دهر پیدانیست
بهیچ شهرونواحی بهیچ برزن و بوم .
سوزنی .
بوم چالندرست مرتع من
مارورنگم دراین نقاب وثغور.
(دیوان مسعود سعد مصحح رشید یاسمی ص ۲۶۸) .
از نرم دلان ملك آن بوم
بودآهن آبدار چون موم .
نظامی .
ره پیش گرفت پیر مظلوم
آشفته دوید تا بدان بوم.
نظامی .
در این بام گردان واین بوم ساکن
ببین صنعت وحکمت غیب‌دان را.
ناصرخسرو .
دل حزینهٔ تست شایدکاندراوازبهروی
بام وبوم ازعلم سازی وزخرد برهون کنی.
ناصرخسرو .
ازاثر خاك تومشکین غبار
پیکرآن بوم شده مشك بار.
نظامی .
دگر کین میانگیز در هیچ بوم
سرکینه‌خواهان مکش سوی روم.
نظامی .
مناز عیش که نامردی است طبع جهان
مخور کرفس که پرکژدم است بوم وسرا.
خاقانی .
دراین بوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده‌رویست ونیکوسیر .
سعدی .
شنیدند بازارگانان خبر
که ظلم است در بوم آن بی‌هنر.
سعدی .

ترکیبات

| بوم وبار :

(۱) مراد معنی مادهٔ قبل (بوم = جغد شوم) وهمین معنی است . (۲) بمعنی سوم (سرزمین) نزدیکتر است . و رجوع به همان شود .
(۳) بمعنی قبل هم ایهام دارد .
(۴) Bumi . (۵) Bhumi . (۶) Bum .
(۷) مراد بیتی از سنائی است که در ذیل معنی اول آمده است.

که تا بوم وباراست فرزندتو
بزرگان که باشند پیوند تو .
فردوسی .

— بوم وبر. سرزمین . (آنندراج):
همش پادشاهی است هم تخت و گاه
همش گنج وهم بوم وبرهم سپاه .
فردوسی .
گرایدونکه رستم بود پیشرو
نماند براین بوم وبرخاروخو.
فردوسی .
برآن بوم و برکان نه آباد بود
تبه بود ویران زبیداد بود .
فردوسی .
براین بوم وبرهرکس از راستان
زندبی‌وفا را ازاو داستان .
اسدی .

— بوم و بر:
برخاک فکن قطرهٔ از آب دولعل
تابوم وبر زمانه جان آرد بار .
سعدی .
سبزهٔ عیش زبوم و برهجران مطلب
نیشکرحاصل مصراست زکنعان مطلب .
نظیری نیشابوری (بنقل آنندراج) .

— بوم ورست :
بباید کنون دل زتیمار شست
بایران نمانم بروبوم ورست .
فردوسی .
بدان بوم ورست آتش اندرزنم
زبرشان همه سنگ برسرزنم .
فردوسی .
بخورشیدودین بتان نخست
بگور وپی آدم وبوم ورست .
اسدی .

و باکلمات پاك وپاکیزه و بربصورت: پاك بوم . پاکیزه بوم. وبروبوم و مرزوبوم آمده است :
رجوع به هریک ازکلمات فرق شود .

|| قلعه و حصار. (ناظم الاطباء):
شد آراسته پاك دیوار بوم
همه مصرشد همچودیبای روم .
یوسف وزلیخا .

|| جایی که درآن کسی زندگی میکند. (ناظم الاطباء) .

|| جا و مقام و منزل و مأوا . (برهان). (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

|| زمینهٔ آماده شده اعم از پارچه و غیره که بر روی آن نقاشی کنند.
(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

— بوم طلا . زمینهٔ طلاکاری پارچهٔ زری دوزی شده . (ناظم الاطباء).
معنی ترکیبی آن زمین زرد و در قماشهای زربفت و غیره چیزی نقاشی کرده و کوفت‌ته نشان نموده که زمین آن طلایی باشد. (آنندراج). (ازغیاث) .

|| زمینهٔ کتاب، زمینهٔ کاغذ :
گزارندهٔ نقش دیبای روم
کندنقش دیباچه رامشک بوم.
نظامی .

|| متن . مقابل حاشیه . (یادداشت بخط مؤلف).
زمینهٔ پارچه زردوزی شده. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :
سرش ماه زرین وبومش بنفش
بزر بافته پرنیانی درفش .
فردوسی .
برآن تخت فرشی زدیبای روم
همه پیکرش گوهروزرش بوم.
فردوسی .
بیابید ازاین مایه دیبای روم
که پیکر بریشم بودزرش بوم.
فردوسی .
درو دیوار و بوم آسمانه
نگاریده بنقش چینیانه .
ویس ورامین .
هنوز آن هردو از مادر نزاده
نه‌تخم هردو دربوم اوفتاده .
ویس ورامین .
زخار است دیوار وبوم ازرخام
دراوکوشکی یکسر ازسیم خام .
اسدی .

|| دراصطلاح بنایان گچ بوم گچ نه شل ونه سفت سفت .
(یادداشت بخط مؤلف).

|| گلولهٔ خمیر برای نان یا رشته وجزآن: دو تا بوم رشته برید .
(یادداشت بخط مؤلف) .

بومادران . [دَ] (اِ) نام گیاهی است مایل به کمودت و تیزی وگل کبودی دارد و بعربی قیصوم خوانند. (برهان). همان برنجاسب که گلش کبود و مایل به کمودت و تیزبوی است . (رشیدی). (جهانگیری).
گلی است بویا که برنجاسب است و بومادران مخفف آنست . (آنندراج) . (انجمن آرا).
برنجاسف . (فهرست مخزن الادویه). گیاهی دوایی که برنجاسف نیزگویند . (ناظم - الاطباء).

بوماران . (اِ) بومادران است که نام گیاهی باشدمایل به کمودت وتیزی. (برهان). بومادران. (آنندراج) (جهانگیری) . (ناظم الاطباء).
بوی مادران گیاهی است.(۱) ازتیرهٔ مرکبان دارای قلمهای بلند و بر گهایش بسیار بریده وگلهایش خوشهٔ مرکب است. ارتفاعش تا۷۰ سانتیمتر میرسد . رنگ گلهایش سفید یا صورتی وگلبرگ‌هایش ریز وخوشبو است. زهرةالقندیل. علف هزار برگ .
(فرهنگ فارسی دکترمعین) .

بومارشه . [ش ِ] (اِخ) (۱۷۳۲- ۱۷۹۹) پیراگوستین کاروند (۲) نویسندهٔ فرانسوی. مصنف ریش‌تراش اشبیلیه (۳). عروسی فیگارو (٤) کمدی‌های جسورانه ، مشحون از حرکت و نشاط .
(فرهنگ فارسی دکتر معین).

بوماره . [رَ] (اِ) پرنده‌ایست غیرمعلوم. (برهان). (آنندراج) . یکنوع مرغی است. (ناظم الاطباء) .جانوریست پرنده.(رشیدی).

بومالك . [لِ] (اِ) رجوع به ابومالک شود .

بومب . [ ] (اِ) مأخوذ از فرانسه ، غباره وگلولهٔ خمپاره و نارنجک . (ناظم- الاطباء) . رجوع به بمب شود.

بومبر. [بَ] (اِ) سلطنت. (ناظم الاطباء). (اشتینگاس) .
|| بزرگی و آقایی. (ناظم الاطباء) . (از - اشتینگاس).

بومجکت. [ ] (اِخ) وبومحکث نام بخارا. (صورالاقالیم اصطخری) . بونجیکث، ونیجکت. (حدودالعالم ص ۱۱۱)

بومجوان . [جَ] (اِخ) دوغدیراست در«فیروزآباد» یکی بوم پیر ودیگر بوم جوان و برهر غدیری آتشگاهی کرده است.
(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۳۸) .

بوم‌خوار . [خا] (اِ مرکب) آلتی نازک فلزین برای گچ بریها. آلتی برای هموار کردن متن و زمینهٔ گچ بریها قلمی آهنین بانوکی پهن گچ بران را.
(یادداشت بخط مؤلف) .

بومره . [مُ رَ] (اِ) کنیت ابلیس (غیاث). (آنندراج) :
وین گاوان را بسوی او خواندن
اینت همیشه کار بومره.
ناصرخسرو .
بار که نهد درجهان خرکره را
درس که دهد پارسی بومره را .
مولوی .
رجوع به ابومره شود.

(۱) Achillea millefolium . (۲) Beau marchais (Pierre, - Augustin caron de).
(۳) Barbier de seville. (٤) Mariage de figaro.

بومسکت . [...] (اِخ) ازنامهای بخارا . (تاریخ بخارای نرشخی ص ۲۶) . رجوع به بومجکت شود.

بومسلم . [مُ لِ] (اِخ) رجوع به ابو مسلم شود.

بومسیلم . [مُ سَ لِ] (اِخ) در بیتهای زیر ظاهراً مقصود ، مسیلمهٔ کذاب است :

بومسیلم را لقب کذاب ماند
مرمحمدرا اولوالالباب ماند .
مولوی .
جامه پشمین از برای کدکند
بومسیلم را لقب احمد کند .
مولوی .

رجوع به مسیلمه شود :

بومکند . [کَ] (اِ) خانهٔ را گویندکه درزیر زمین کنندبجهت گوسفندان ومسافران. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا).(ناظم الاطباء).
جایی که در زیر زمین کنند بجهت مسافران وگوسفندان.
(فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

بومة . [مَ] (ع اِ) جغد، بوم. مذکرو مؤنث درهردو یکسان است. (ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب). رجوع به بوم شود.

بومه . [مَ] (اِ) برق و آتشی که از سم اسب خیزد. (ناظم الاطباء). (اشتینگاس).

بومه . [مِ] (اِخ) دهی از دهستان شش‌ده قره‌بلاغ است که در بخش مرکزی شهرستان فسا واقع است. و۳۶۶ تن سکنه دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بوم‌هن . [مَ هَ یا هَ] (اِ) زمین لرزه باشد که بعربی‌زلزله خوانند زمین‌لرزه‌باشد. (برهان). زمین لرزه و آنرا بعربی زلزله گویند و ازاین لغت معلوم میشود هن بمعنی لرزه است . چه بوم بمعنی زمین است . (آنندراج). (انجمن آرا). زلزله.(رشیدی). (صحاح الفرس). (جهانگیری) . زمین لرزه (اوبهی) : «بومهن» (۱) از «بومهن» (۲) زمین لرزه. اشپیگل در کتاب «عصر آریایی ص ۶۸) کلمه رامرکب ازبوم (زمین)+ مثه (حرکت) دانسته یعنی حرکت زمین . از فرهنگ شاهنامهٔ (بنقل از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) :

یکی بومهن خیزد ازناگهان
بروبومشان پاک‌گردد نهان .
فردوسی .
از پریزت چنان لرزد کوه
که زمین بومهن بلرزاند .
علی فرقدی .
برآمد یکی بومهن نیمشب
توگفتی زمین دارد ازلرزه‌تب .
اسدی .
پراز بومهن‌شد سراسر جهان
ستاره هویدا وگردون نهان .
اسدی .

|| رودهٔ گوسفندی راگویندکه ازسرگین پاک نکرده باشند . (برهان) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

بومهن . [مِ هِ] (اِخ) یا بومهند .دهی از دهستان سیاهرود است که در بخش افجه شهرستان تهران واقع است و۵۸۸ تن سکنه دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

بومهین . [مَ] (اِ) بومهن. (فرهنگ ـ فارسی دکتر معین). رجوع به بومهن شود.

بومی . (ص منسوب) منسوب به شهر و بلاد. (ناظم الاطباء) . منسوب به بوم، اهل محل. اهل ناحیه. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین). منسوب به بوم که بمعنی سرزمین و مملکت وکشور است. ساکن اصلی زمینی.
(یادداشت بخط مؤلف):
اما عیب این قلعه آنستکه بمردم بسیار نگاه توان داشت و چون‌پادشاه مستقیم قصد آنجا کند مردم بومی باشند که آنرا بدزدند .
(فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۵۸) .

همان بردهٔ بومی وبربری
سبق‌برده برماه وبرمشتری.
نظامی .

|| مقابل بیرونی‌وغریب‌وخارجی. (یادداشت بخط‌مؤلف). || دائمی ، همیشگی. (یادداشت بخط مؤلف).

بومی‌شاه . (اِخ) نام اصطخر است . و اصطخررا بومی‌شاه نام نهادند یعنی مقام‌گاه شاه و بلغت بادی زمین راکه مقام گاه‌اصلی باشد بوم خوانند.
(فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۲۷) .

بومیمون . [مِ] (اِمرکب) کنیهٔ شهد. (آنندراج) . انگبین.

بون . [بَ] (اِ) حصه و بهره (برهان). (رشیدی) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (جهانگیری) . بهره بود . (اوبهی).(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):

بچشم اندرم دیده از بون‌تست
بجسم‌اندرم جنبش ازرون‌تست (۳).
عنصری .

بون . (بِ) زهدان و بچه‌دان که بعربی رحم گویند . (برهان) . (آنندراج) . (انجمن آرا). زهدان‌ورحم . (ناظم الاطباء) . بچه‌دان وزهدان.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین):

گرتو شریفی و بهتر است زتوخویش
چون‌توپس‌خویش خودهمی بخوری بون.
ناصرخسرو .

|| بن و نهایت و پایان و انتهای هرچیز . (برهان). بن. (آنندراج) . (انجمن آرا) . (رشیدی) . (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین):

موج کریمی برآمد از لب دریا
ریگ‌همه‌لاله‌گشت‌ازسرتابون.
دقیقی .
دشمن‌شاه اربمغرب است زبیمش
بازنداند بهیچگونه‌سراز بون.
فرخی .
معدن این چیزهاکه نیست دراین‌خاک
جز که زبیرون این فلک نبود بون .
(دیوان‌ناصرخسروچاپ تهران ص ۳۵۴).

|| آسمان.(برهان).(آنندراج)(انجمن آرا). (رشیدی) :

برافراز آذری ایدون که نیفش‌بگذردازبون
فروغش از برگردون‌کند اجرام را اخگر.
دقیقی .

|| رودهٔ گوسفند وگاو و امثال آنراکه پاک نکرده باشند.(برهان). (جهانگیری).(ناظم‌الاطباء) . رودهٔ گوسفند که سرگین درونش بود . (شرفنامه).

بون . [بَ یا بُ] (ع مص)افزون‌آمدن کسی‌رادرفضل.(منتهی الارب).(غیاث‌اللغات). (آنندراج).(ازاقرب‌الموارد). (تاج المصادر-بیهقی). فزون آمدن اورا در فضل. (ناظم الاطباء). ||(ع اِ)فضل‌وفزونی.(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).(قطرالمحیط). || جدائی ودوری. (غیاث). بعد. (ازاقرب‌الموارد):

جمله مطلوبات خلق هردوکون
گشت موجود اندراوبی‌بعد و بون .
مولوی.

|| فرق میان دوچیز. (غیاث) . || مسافت مابین دوچیز. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . (قطرالمحیط).

(1) Bûmahan (2) Bûmmahan.

(۳) در فرهنگ اسدی پاولهورن همین شعررا برای رون بمعنی بهره شاهده میآورد و در حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی رون معنی سبب‌میدهد. و من‌گمان میکنم بون بمعنی بهره سبب وبهر بمعنی برای باشد . در فرهنگ اسدی نخجوانی پاولهورن بهر ، بهره شده بسهو کاتب و معنی حصه که به بون میدهند ظاهراً غلط است . بهره را بمعنی حصه‌گرفته اند و حصه برای آن مرادف آورده اند ، درصورتیکه بهره دراین جا بمعنی فائده و نفع است . (یادداشت بخط مؤلف) .

بون . [بَ] (ع اِ) جمع بوان و بون. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

بون . (اِ) قصبهٔ بادغیس. (نزهة القلوب ص ۱۷۹).شهریست به بادغیس. (لباب الانساب) شهر کیست بخراسان وقصبهٔ گنج روستائیست جایی بسیار نعمت است و اندروی آبهای روان است واز وی دوشاب خیزد . (ازحدود العالم).

بون آدو . (اِخ) دهی از دهستان اندیکا است که در بخش قلعه رزاس شهرستان اهواز واقع است . و ۱۹۰ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بوناز . (اِ) گیاهی است که هرجا بیخ خشکك آنرا نهان کنند زود سبز شود . (غیاث) . (آنندراج).

بونافع .[ِف](اِ)نوعی از معجون دوایی. (آنندراج) . (غیاث) . دریاس، ادریاس ، نافسیا. ادریس-حلوا. (یادداشت بخط مؤلف). || مأخوذ از تازی می و شراب . (ناظم - الاطباء) . (اشتینگاس) . رجوع به ابونافع شود .

بوناك . (اِ) = بوی ناك. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به بوی ناك شود.

بونانیه . [یْ یَ] (ع اِ) نوعی آرد . رجوع به دزی شود.

بونجار . [ ] (اِ)میدان کارزار. (آنندراج). || جای ملاقات.(آنندراج).

بونجل . [ُج] (اِ) بنجل . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به بنجل شود .

بونجیر . [ ] (اِخ) دهی از دهستان کربال است که در بخش زرقاق شهرستان شیراز واقع است. و ۶۸۰ تن سکنه دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

بوند . [بُ وُ] (اِ) نرمی وملایمت ومسالمت. وحلم. (ناظم الاطباء). (ازاشتینگاس).

بوند . [بُ وُ] (اِ) آهستگی. (برهان (جهانگیری). (رشیدی). (انجمن آرا). || مرد آهسته. آنندراج). || مرد باهیبت ونخوت. (آنندراج). || درختی راگویند که هرگز بار و ثمر نیاورد . (آنندراج) . رجوع به بوه [وَ] شود .

بوند . [وَیاوِ] (اِ)مردم صاحب نخوت. (برهان).مردم صاحب نخوت و تکبرومردم مغرور وخودبین. (ناظم الاطباء). || هستی.(برهان). رجوع به کلمهٔ ما قبل شود.

بونده . [بُ وُ دَ] (ص) آهسته. (رشیدی) (جهانگیری). مرد آهسته و با تمکین. (برهان). مرد آهسته وباهیبت ونخوت. (انجمن آرا).

بونده . [بُ وَ دِیادَ](اِ) مردباهستی و هیبت وصاحب نخوت.(برهان). (ناظم - الاطباء). رجوع به کلمات ما قبل شود

بونده . [بُ وُ دَ] (ص) مردباحیا و باشرم . (ناظم الاطباء) . (ازاشتینگاس) ||سلیم وملایم.(ناظم الاطباء).(ازاشتینگاس). || باوقار و باتمکین. (ناظم الاطباء) . (از- اشتینگاس)

بونش . [ِن] (اِخ) دهی ازدهستان خورشیداست که دربخش ششتمدشهرستان سبز- وار واقع است.و ۱۶۲ تن سکنه دارد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

بونصر . [َن] (اِخ) رجوع به- ابونصر شود .

بونفاع . [ِن] (ع اِ) بلغت اهالی الجزیرهٔ گیاهی دوایی که بهلاتینی تا پسیا- گار گانیکا نامند . (ناظم الاطباء).

بونواس . [ُن] (اِخ) .رجوع به- ابونواس شود .

بونة . [نَ] (ع اِ) دختر خرد سال (منتهی الارب).(ازآنندراج).(ناظم الاطباء).

بونة . [نَ](اِخ)شهریست بساحل آفریقا. (لباب الانساب). وادی و شهری در افریقا . (ناظم الاطباء).

بونی . (ع اِ) نوعی ازخرما. (تفلیسی). (یادداشت بخط مؤلف).

بونی . (اِ منسوب) منسوب به بونه که شهریست درساحل آفریقا. (الانساب سمعانی). (لباب الانساب).

بونی . (اِ منسوب) منسوب است به بون که شهرکی است از بادغیس هرات. (لباب- الانساب). (الانساب سمعانی). و رجوع به بون شود.

بونی . (اِخ) از جمله کسانی است که در کیمیا (زرسازی) بحث کرده و بعمل رأس و اکسیرتام رسیده است. (ابن الندیم).

بونی . (اِخ) محی الدین یاشرف الدین احمد ابن علی القرشی بونی. پیشوایی است متبحروصاحب تصنیفات بسیار درعلم حروف : از آن جمله شمس المعارف الکبری و الوسطی و الصغری و لطائف الاشارات . و اوراست :

۱- رسالة سرالکریم فی فضل بسم الله الرحمن الرحیم.

۲- شرح اسم الله الاعظم.

۳- شمس المعارف الکبری . مقصود از این کتاب اطلاع و علم به شرف اسماء خداوند تبارك وتعالی.

۴- فتح الکریم الوهاب فی ذکرفضائل البسمله

۵- اللمعة یا اللمعة النورانیه . درباره اسماء اعظم.

وی بسال ۶۲۲ هـ. ق درگذشته است.(از معجم المطبوعات) .

بونیزه . (اِ) ژوبین. وآن نیزهٔ کوچکی بود که سرآن دوشاخ دارد . (آنندراج) . نیزهٔ کوتاه و ژوبین . (ناظم الاطباء) . (از اشتینگاس) .

بونیگ . (اِ) نام تره است مثل سپرغم وآنرابادرویه نیز گویند. (غیاث) .(آنندراج). رجوع به بوینگ شود.

بونیون . (اِ) (۱) ارقطیون . (ابن البیطار) (۲) به یونانی نباتی است ساقش بقدر انگشت وبرگش شبیه به برگ کرفس ولطیف تر از آن و گلش شبیه به گل شبت و تخمش ریزه وخوشبو. (ازتحفه حکیم مؤمن).

بووائل . [ِه] (ع اِ) رجوع به ابو- وائل شود .

بووبرنگ . [وَ بَ رَ] (ترکیب عطفی) اثروجودی . خاصیت . فعالیت. بدرد مردم خوردن . کارآمدبودن . (فرهنگ عامیانهٔ- جمالزاده).

بؤوح. [بَ] (ع َص از « ب و ح ») آنکه پوشیدن راز نتواند . (منتهی الارب) . (غیاث) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) .

بؤوخ . [بُ ُؤ] (ع مص از «ب وخ») متغیرشدن گوشت. (منتهی الارب) . متغیرشدن گوشت و مانندآن. (آنندراج). || خاموش شدن و فرونشستن آتش . (ازاقرب الموارد).

بؤوز . [بُ] (ع اِ از « ب ز و ») جِ باز. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). جمع باز که مرغی است شکاری. (آنندراج).

بؤوق . [بَ ُء] (ع مص) (از ریشهٔ «ب ء ق»)رسیدن سختی وبلا.(منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

بؤوك . [بُ](ع مص از« ب و ك») فربه شدن شتر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب المَوارد). رجوع به بوك و بائك و بیك شود.

بوه . [بُ وَ] (اِ) درختی را گویند که هرگز بار وثمرنیاورد. (برهان). (آنندراج). (ازناظم الاطباء). (ازاشتینگاس). || مردم آهسته. (برهان). (آنندراج) . مردم با وقار و باتمکین و باشرم. (ناظم الاطباء) . رجوع به بوند و بونده شود.

بوه . [بَ] (ع مص از « ب و ه ») لعنت کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نفرین کردن. (آنندراج). || مجامعت کردن

(۱) Bunium. (۲) Arktion.

بازن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). || آگاه‌شدن‌برچیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). ما بهت له' ای مافطنت . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد).

بوه . (ع اِ) چرغ افتاده پر . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). || جغدنریاجغد بزرگ. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || مرغی است که به جغد ماند . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). پرندهٔ شبیه به‌جغد وکوچکتراز آن. (ازاقرب‌الموارد).

جوهری گفته است پرنده ایست شبیه به جغد مگر اینکه کوچکتر از آن و بوهه نیز بدان میگویند. (از صبح الاعشی ج۲ص ۸۴) . و رجوع به بوهة شود.

بوهم . [هِ] (اِخ) (۱) ناحیه‌ایست در چکوسلواکی . شهر عمدهٔ آن براگ است . بوهم شامل‌یک چهارضلعی متشکل‌ازکوههای منطقه هرسینی (۲) است چسکی‌لس (۳) و شوماوا (۴) غربی کروشنه (۵) و استردو-هوری (۶) درشمال غربی ارزگبیرگ، کر-کنوشه (۷) (سودت) در شمال شرقی . و ارتفاعات مراوی درمشرق . مرکزآن مرکب است از نجدهای ابتدایی (طبقات‌آهن وزغال سنگ) . و بسوی شمال دشتهای رسوبی که پوشیده ازگل ولای حاصلخیزاست. بوهم در قرن پنجم میلادی توسط اسلاوها از دست ژرمنها گرفته شد و در قرن نهم به مسیحیت گرایید و تاسال ۱۵۴۵ میلادی حکومتی‌تابع امپراتوری ژرمانی داشت . سپس با سلطنت اتریش متحدگردید (تا سال ۱۹۱۹) معاهدهٔ سن‌ژرمن‌آنرا بخشی ازچکوسلواکی‌قرارداد. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

بوهمان . (اِ) رحم است که زهدان و بچه‌دان باشد. (برهان). (آنندراج). زهدان وبچه‌دان‌وبون وبوگان‌ورحم.(ناظم‌الاطباء). || از اسمای مبهمهٔ فارسی هم هست‌همچوفلان و بهمان. (برهان).(آنندراج). فلان وبهمان (ناظم‌الاطباء).

بوهة . [هَ] (ع اِ) چرغ افتاده پر . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). مؤنث بوه . (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به بوه شود.

|| مرد لاغر وسبک وگول بی‌خیر. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) . || جغد . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || صوف واخیده دوات که هنوزتر نکرده‌باشند.(منتهی الارب). (آنندراج) . پشم واخیدهٔ دوات‌که هنوز تر نکرده‌باشند. (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) || هرچه که آنرا باد درهوا بپراکند ازخاک و وپر وجزآن. (منتهی الارب). (آنندراج) . هرچه باد درهوا ازخاک وپروجزآن‌بپراند. (ناظم‌الاطباء).

و قولهم : صوفة فی بوهة ، یرادبها الهباء المنثور، الذی یری فی‌الکوة.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد).

بوالهیصم . [صَ] (ع اِ) کلنگ . (یادداشت بخط مؤلف).

بوهین کژ . [ ] (اِخ) در اسم کرج اختصار کردند زیراکه در اصل بوهین کره بوده است و همچنین درایام فرس‌آنرا بوهین‌کره خوانده‌اند یعنی خرمنگاه کرج . (تاریخ قم ص۲۳) .

بوی . (اِ) عطریات. (برهان). (انجمن آرا) . عطر و شمیم و عطریات و چیزهای معطر . (ناظم‌الاطباء). بو. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

این کلمه باکلماتی‌چون شب (شب‌بوی) سمن (سمن‌بوی). غالیه (غالیه‌بوی). خوش(خوش بوی). کافور(کافوربوی). شیر(شیربوی) . هم(هم‌بوی). می(می‌بوی). مشک(مشکبوی) سنبل(سنبل‌بوی) . یاسمن(یاسمن‌بوی) . عبیر (عبیربوی). بد(بدبوی) . بی(بی‌بوی) . گل (گلبوی). شاه(شاه‌بوی) . کم(کم‌بوی). پر (پربوی). نافه(نافه‌بوی). غالیه(غالیه‌بوی). ترکیب شود(۸).

گبت نادان بوی نیلوفر بیافت
خوبش‌آمد سوی نیلوفرشتافت.
رودکی.

بوی برآمیخت‌گل چوعنبراشهب
بانگ برآورد مرغ بارخ‌طنبور.
منجیک.

یک‌لخت(۹) خون‌بچه تاکم فرست ازآنک
هم بوی مشک دارد و هم گونهٔ عقیق.
عماره .

زمین بود درزیر دیبای چین
پر از درخوشاب روی زمین
می‌وبوی(۱۰)وآوازرامشگران
همه برسران‌افسرازگوهران.
(فردوسی ، بنقل حاشیه برهان مصحح دکتر محمد معین) .

چوشد زیب خسروچوخرم‌بهار
بهشتی پرازرنگ وبوی‌ونگار.
فردوسی.

باد شبگیری برزلف سیاهش بوزید
طبل عطار شد ازبوی همه لشکرگاه.
فرخی .

می وبوی و آواز رامشگران
همه برسرآن‌افسرازگوهران.
فردوسی.

تا خوید نباشد برنگ‌لاله
تاخار نباشد ببوی خیرو .
فرخی.

گفتم که مشک‌ناب‌است آن جعدزلف‌تو
گفتابوی ورنگ‌عزیزاست مشک‌ناب.
عنصری.

مشک باشد لفظ ومعنی‌بوی او
مشک بی‌بو ای پسرخاکستراست.
ناصرخسرو.

پشت پایی زد خرد را روی‌تو
رنگ‌هستی دادجانرا بوی تو.
خاقانی.

گلی راکه نه رنگ باشد نه بوی
حرام است سودای بلبل براوی .
سعدی.

آن بوی معنبراست درجیب
یابوی دهان عنبرین‌بوست.
سعدی.

پریرویی ومه پیکرسمن بویی وسیمین‌بر
عجب کزحسن‌رویت‌درجهان‌غوغا نمیباشد.
سعدی.

ترکیب :

— بوی خوش. کنایه از عطر وآنچه بوی خوب دهد.

عبیر. عطر. ریا. (دهار). طیب. طاب. عطر (منتهی‌الارب) :

پرستار با مجمر وبوی خوش
نظاره براو دست کرده‌بکش.
فردوسی.

چولب را بیاراید از بوی خوش
تواز ریختن آب دستان مکش .
فردوسی.

هم ازپیش‌آن‌کس که بابوی خوش
همی رفت با مشک صدآبکش .
فردوسی.

|| رایحه.(برهان). بو ورایحه و هرچیزی که دارای رایحه بود مانند خوشبوی وبدی بوو عنبر بوی . (ناظم‌الاطباء).

|| طمع. (برهان). (ناظم‌الاطباء).

|| امید وآرزو وخواهش. (برهان). (انجمن آرا). (ناظم‌الاطباء). سراغ و امید و آرزو. (آنندراج).

ترکیب :

— به بوی. به امید ، به‌آرزوی.

چه‌جورها که کشیدند بلبلان ازوی
به‌بوی آنکه‌دگر نوبهار بازآید .
حافظ.

— بربوی. امید:

بربوی کنارتوشدم غرق وامید است
ازموج سرشکم‌که رساند بکنارم .
حافظ.

(۱) Bohême. (۲) Hercynien. (۳) Tchesky les. (۴) Shumava. (۵) Krushne.
(۶) Stredohory. (۷) Krkonoshe.

(۸) و رجوع به همین کلمات شود. (۹) (نل) قحف .
(۱۰) یعنی بوی خوش . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت.
حافظ.

|| محبت. (برهان). (ناظم الاطباء).
|| خوی وطبیعت. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| بهره و نصیب. (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| تلاش. (ناظم الاطباء).
رجوع به بو شود.

بوی. [ب َ ی ی] (ع ِ ا) مرد گول. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). احمق. (معجم متن اللغة).

بویا. [ص] پهلوی «بویاک»(۱). (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین).
چیز هایی را گویند که بوی خوش دهد. (آنندراج). (انجمن آرا). (از برهان). (از ناظم الاطباء). خوشبوی. معطر. (فرهنگ فارسی دکتر معین). خوشبودار. (غیاث). بوی خوش دهنده. (رشیدی).
طیب. ارج. (نصاب الصبیان). ذورائحه. معطر. خوشبو:
بیامد بر آن کرسی زر نشست
پر از خشم، بویا ترنجی بدست.
فردوسی.
یکی جام کافور بر پر گلاب
چنان کن که بویا بود جای خواب.
فردوسی.
تن و جامه کردی ز عطر و گلاب
دو صد بار بویاتر از مشک ناب.
(یوسف و زلیخا منسوب بفردوسی).
چو مشک بویا لیکنش نافه بود ز غژب(۲)
چو شیر صافی پستانش بوده از پاشنگ.
عسجدی.
بویا چون مشک مکی ببینمش
گاه جوانمردی و گاه وقار.
منوچهری.
ز خون تبه مشک بویا کند
ز خاک سیه جان گویا کند.
اسدی.
گلش سربسر در گویا بود
درخت و کیا مشک بویا بود.
اسدی.
بویات نفس باید چون عنبر
شاید اگر جسدت نبود بویا.
ناصرخسرو.
این زشت و پلید و آن به ونیکو(۳)
آن گنده و تلخ و این خوش و بویا.
ناصرخسرو.
بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی
چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا.
مسعودسعد.

ببوی نافهٔ آهوست سنبل بویا
بروی رنگ تذرو است لالهٔ سیراب.
مسعودسعد.
می بویا فراز آور که مرغ گنگ شد گویا
ببانگ مرغ گویا خور بباغ اندر می بویا.
قطران.
بر آن نان که بویاتر از مشک بود
نمک یافته ماهیی خشک بود.
نظامی.
مهر رخشالیک از او مرمو دجوید اجتناب
مشک بویا لیک از او مزکوم دارد از ز جار.
(دیوان قاآنی چاپ کتابفروشی معرفت شیراز ص ۱۳۴).
|| ... که بوی بد دهد. (از برهان). (از ناظم الاطباء). دارای بو. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || چیزیکه دارای بوی خوش یا بوی بد بود. (ناظم الاطباء). که بوی دهد. صاحب بو. بودار. (ناظم الاطباء).
|| تخم گشنیز. (ناظم الاطباء).

بویائی. (حامص) رجوع به بویایی شود.

بویافتن. [ت َ] (مص مرکب) نصیبی یافتن، بهره‌ای بردن:
منت ایزد را که رنجم چون صبا ضائع نشد
عاقبت بویی از آن سیب زنخدان یافتم.
صائب (بنقل آنندراج).
وبمعنی دوم نیز ایهام دارد.
|| سراغ یافتن (آنندراج).
|| مجازاً اثری پیدا کردن از چیزی. نشانی از کسی یا چیزی یافتن.

بویا کردن. [ک َ د َ] (مص مرکب) صاحب بو کردن. بودار کردن:
خاک و باد و آب و آتش کوندارد رنگ و بوی
نرگس و گل را چگونه رنگی و بویا کند.
ناصرخسرو.

بوی آمدن. [م َ د َ] (مص مرکب) بوی شایع شدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۶۷).
رسیدن بوی و عطر بمشام:
صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید
که همی از نفسش بوی عبیر آمد و بوی.
سعدی.
|| بوی از چیزی آمدن، مجازاً، دلیل چیزی بودن. نشانه چیزی داشتن.
بوی آلودگی از فرقه صوفی آید
سوز دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست.
سعدی.
— کنایه از کمال خوف و خطر بودن. (آنندراج):
که با آنکه پهلو دریدم(۴) چو میغ
همی آید از پهلویم بوی تیغ(۵).
نظامی (بنقل آنندراج).

— بوی خون آمدن از چیزی. کنایه از کمال خوف و خطر بودن در آنجا. (از آنندراج):
کی صبا را باشمیمش جرأت آمیزش است
یوسف من بوی خون میآید از پیراهنش.
سالک یزدی (بنقل آنندراج).
سرنوشتم گر شهادت نیست در کویت چرا
بوی خون میآید از خاکی که برسر میکنم.
کلیم (بنقل آنندراج).
رجوع به ترکیب قبل شود.
— بوی شیر آمدن از دهان یا لب کسی. کنایه از زمان شیرخوارگی. (آنندراج):
مگر از همت مردانه سازد کوهکن کاری
وگرنه از دهان تیشه بوی شیر میآید.
صائب (بنقل آنندراج).
از لب افلاک بوی شیر میآید هنوز
کاختلاط ماو جانان ربط چندین ساله بود.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).
— بوی مشک آمدن از چیزی. کنایه از نهایت خوبی و کمال انتفاع در سودا و معامله بود. (آنندراج):
نباشد در او زخم دل بی سرشک
که سودای نقدش دهد بوی مشک.
میرزا وحید (بنقل آنندراج).
بوی مشک از نفس سوخته‌اش می آید
در دل هر که کند ریشه خط مشکینش.
صائب (بنقل آنندراج).

بویان. (ص) بوی کننده. (برهان). (آنندراج). بوی کننده و دارای بوی. (ناظم الاطباء):
نور وظلمت ز بویهٔ قدمت
خاک کویت چو عاشقان بویان.
انوری.

بویانس. [ ] (ا) فلفل مویه است. (فهرست مخزن الادویه). فلفلمون است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

بویانک. [ن َ] (ا) کرفس بستانی. (آنندراج). یک قسم گیاهی که جعفری نیز گویند. (ناظم الاطباء). || بومادران. (ناظم الاطباء).

بویانیان. (اِخ) آل بویه. بویهیان.
خانهٔ یعقوبیان و خانه بویانیان
خانه چیپالیان واین چنین صد برشمار.
فرخی.
و در این عهد غلبهٔ دیلم بود و همهٔ ممالک بویانیان بگرفتند.
(مجمل التواریخ والقصص).
رجوع به آل بویه شود.

---

(۱) Bûyâk. (۲) ثرب (ن ل). (۳) آن زشت وسپید و آن سیه نیکو (ن ل).
(۴) در آنندراج: دریدی. (۵) این بیت در ذیل شرفنامهٔ نظامی مصحح وحید ص ۲۱۶ چنین معنی شده: هرچند پهلویم چون ابر شکافته شده ولی هنوز بوی تیغ برق از پهلویم می آید.

بویانیدن . [دَ] (مص) به بوئیدن واداشتن. اشمام. (مجمل اللغة). (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الارب) :

ولخلخلهٔ سرد می‌بویانید.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

غالیهٔ مشک و جندبیدستر و مرزنگوش بویانیدن .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

وکافور وصندل می‌بویانند تا دل گرم نشود.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

و رجوع به اشمام شود .

بویایی . (حامص) شم. بوییدن :

گرنداری خون مشک آهوان
سنبل تر بهر بویایی فرست .
خاقانی.

|| یکی ازحواس خمسهٔ ظاهره.

بوی ابزار . [اَ] (ا مرکب) رجوع به بوی افزارشود.

بوی افزا . [اَ] (نف مرکب) بوزار وادویه که درطعامها داخل کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به بوی افزار شود.

بوی افزار . [اَ] (ا مرکب) ادویهٔ گرمی که درطعام ریزند مانندفلفل ودارچینی و امثال آن. (برهان). (آنندراج). بوزار و ادویه. (ناظم الاطباء).

گرم مصالح به طعام . مثل زیره و قرنفل و قاقله و دارچینی وغیره .
(غیاث).

.. ببوی افزارها خوش کرده چون زیره و کرویا و دارچینی و نانخوار و زعفران .
(ذخیرهٔخوارزمشاهی).

|| مجمرو بخوردان. (ناظم الاطباء).

بوی بردن . [بُ دَ] (مص مرکب) باخبروآگاه شدن و فهمیدن و شنیدن وگمان بردن و ازچیزهای پنهان اطلاعی بهم‌رسانیدن. (ناظم الاطباء) . باخبر وآگاه شدن و دیدن و فهمیدن چیزی . (آنندراج) .

از امری نهانی اندکی آگاه شدن. تاحدی از امری‌نهانی آگاهی یافتن .
(یادداشت بخط مؤلف).

درک کردن. فهمیدن:

جستم میان خلق و سلامت نیافتم
وربوی بردمی‌بکران‌چون‌نشستمی.
خاقانی.

آن یکی طوطی زدردت بوی برد
زهره‌اش بدرید ولرزید و بمرد.
مولوی.

پادشاهان جهان از بدرگی
بونبردند از شراب بندگی.
مولوی .

گفتی ازحافظ مابوی ریا میآید
آفرین برنفست بادکه‌خوش‌بردی‌بوی.
حافظ.

مرد باید که بوی داند برد
ورنه‌عالم‌پرازنسیم‌صباست .
(یادداشت مؤلف بدون ذکرنام شاعر).

بوی پرست . [پَ رَ] (ا مرکب) سگ شکاری راگویندکه جانوران را به‌بوی پیدا میکنند .
(برهان).

سگ شکاری را گویندکه‌کلب‌المعلم باشد و به بوی جانوران را پیداکند وصیدکند. وانرایوزه نیز خوانند چه یوزه نیز بمعنی جوینده و تفحص‌کننده باشد.
(آنندراج).

سگی که بوی کرده جانور را بیابد و بوزه و بوزک نیز گویند.
(رشیدی).

سگ شکاری و کلب معلم . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . || پلنگ . (ناظم الاطباء). || یوز. (ناظم الاطباء) . یوز پلنگ . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || کنایه ازجن. (برهان). (آنندراج) . (از ناظم الاطباء). (ازفرهنگ فارسی‌دکترمعین). || کنایه ازملک. (برهان).(آنندراج).(ناظم الاطباء). فرشته. ملک. (فرهنگ‌فارسی‌دکتر معین) .

بوی جهودان . [یَ جُ] (ا ترکیب اضافی) درختی است و نام دیگرآن دوم [دَ] است و بهندی آنراکوکل نامند. مقل. (یادداشت بخط مؤلف) : (۱)

فرض ، بار درخت بوی جهودان تا وقتی که سرخ باشد. (منتهی الارب) .

دوم. [دَ] درخت‌بوی‌جهودان‌وبهندی کوکل است. (منتهی الارب).

مسطح [مِ طَ] . بوریاکه از برگ بوی جهودای بافته باشند . (منتهی الارب).

بوی چکیدن . [چَ دَ](مص‌مرکب) مرادف بوی دمیدن. بوی خاستن . بوی زدن ازچیزی. بودادن. بوبلند شدن . بوریختن . بوگنجیدن. بوی شایع شدن. بوی تراویدن. بوپریدن.
(مجموعه مترادفات ص۶۸) :

بوی گلاب از درودیوار می‌چکد
ای گل به‌آه‌گرم که برخوردهٔ دگر.
میرنجات (بنقل‌مجموعهٔ مترادفات ص۶۸).

بوبچه . [چَ] (ا) گیاهی باشد که مانند ریسمان بردرخت پیچد وبعربی عشقه گویند. (برهان(.(آنندراج). عشقه. (فرهنگ‌فارسی دکترمعین) . عشقه وگیاهی که مانندریسمان بردرخت می‌پیچد و پیچک. (ناظم الاطباء).

بویحیی . [یَ یا] (اخ) رجوع به ابو یحیی شود .

بوی دادن . [دَ] (مص مرکب) رایحه داشتن و بیشتردررایحه‌های بد ونتن استعمال میشود. (ناظم الاطباء) . ازخود بوی متصاعد کردن:

تا صبررا نباشد شیرینی شکر
تابید بوی ندهد برسان‌داربوی.
رودکی.

|| برشته‌کردن تخمه وپسته و بادام ومانندآنها (ناظم الاطباء) .

بوی دار . (ص مرکب) دارندهٔ بوی . (آنندراج) . بابو و دارای رایحه . (ناظم الاطباء). دارای بو. دارای رایحه. بابوی . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| (ا مرکب) سگ شکاری که ببوی جانور را پیداکند. (آنندراج). بوی پرست و سگ شکاری . (ناظم الاطباء) . و رجوع به بوی پرست شود.

بوی داشتن . [تَ] (مص مرکب) دارای بوی بودن. بوی متصاعدکردن:

باغ بنفشه وسمن بوی ندارددای صبا
غالیهٔ بسای‌ازآن طرهٔ مشکبوی او.
سعدی.

فصل‌نوروزکه بوی‌گل و‌سنبل‌دارد
لطف‌این باد ندارد‌که تومی‌پیمایی.
سعدی.

— بوی داشتن زخم ؛ ناسور شدن زخم از رسیدن بوی مشک و گل. (آنندراج).

بوی دان . (ا مکان) ظرفی راگویندکه در آن به چیزی از عطریات کرده باشند . (برهان).ظرفی که‌درآن چیزهای معطرنهند . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). ظرفی که‌درآن عطر و بوی خوش‌کنند و آنرا بعربی جونه گویند . (آنندراج). (انجمن‌آرا) . (از رشیدی) .

جونه. سلهٔ خرد عطاران‌که چرم برآن کشیده باشند. (منتهی‌الارب).

جونه. (نصاب‌الصبیان). (زمخشری). عتیده. (مهذب‌الاسماء). طبله. عطردان .

بوی دمیدن . [دَ دَ] (مص مرکب) بوی‌آمدن... (آنندراج) :

ازسبزهٔ خط تودمدبوی‌جان هنوز
بلبل برون‌نرفته ازاین گلستان‌هنوز.
اوجی‌همدانی (بنقل‌آنندراج).

میدمید از دم مشکین صبابوی بهشت
بوی‌بردیم‌ازآن زآن‌سرکوه‌آمده‌بود.
کمال خجندی (بنقل‌آنندراج).

(1) Hyphaene crimta

بویرات . [بُ] (اِخ) دهی از دهستان لیراوی بخش دیلم است که در شهرستان بوشهرواقع است. و۳۸۹ تن‌سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

بویراحمد سرحدی . [بُ رِ اَ مَ سَ حَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان و هم چنین نام طایفه ساکن‌آن دهستان است . این دهستان درخاور بخش واقع شده از شمال بشهرستان اصفهان ازخاور به شهرستان شیراز ازجنوب بدهستان پشت‌کوه باشت بابوئی و چرام از باختربدهستان بویر احمد سردسیری و دشمن زیاری محدود است و از۴۲ آبادی بزرگ و کوچک‌تشکیل گردیده‌است‌درحدود ۱۷۰۰۰ تن سکنه داردو قراء مهم‌آن سی‌سخت . نوءداب. سادات محمودی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بویراحمد سردسیر. [بَ رِ اَ مَ دِ سَ] (اِخ) یکی‌ازدهستانهای‌بخش کهکیلویه شهرستان بهبهان است.این دهستان در شمال خاوری بهبهان و در جنوب دهستان دشمن زیاری واقع شده‌است.موقعیت طبیعی دهستان کوهستانی هوای‌آن سردسیرومالاریایی‌است. این دهستان از ۵۰ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل‌گردیده در حدود هشت‌هزارتن سکنه دارد . وقراء مهم‌دهستان.سرفاریاب وروشن آباد است. ساکنین ازتیره‌های مختلف بویر احمدی می‌باشند ییلاق وقشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بویراحمدگرم سیر . [بُ رِ اَ مَ دِ گَ] یکی از دهستانهای بخش‌کهکیلویه شهرستان بهبهان است این دهستان دربین بخشهای‌گچساران وحومه و دهستانهای بویر احمد سردسیروچرام واقع‌گردیده است. این دهستان‌از ۱۷ آبادی بزرگ‌وکوچک تشکیل گردیده درحدود هفت‌هزارتن سکنه دارد. وقراء مهم‌آن: ویل‌وبشتر.مرکز دهستان قریهٔ آرواست . ساکنین از تیره‌های مختلف بویر احمدی می‌باشند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

بویراحمدی . [بُ رِ اَ] (اِخ) تیرهٔ از چهار بنیچهٔ جاکی از ایلات کوه کیلویهٔ فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص۸۸).

بویرده . [بُ رِ دِ] (اِخ) دهی از دهستان باوی است که در بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع است و ۲۵۰ تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

بوی رنگ . [رَ] (اِ مرکب) گل سرخ که بعربی ورد گویند وآن صاحب بوی و رنگ نیکواست . (ازبرهان). (آنندراج) . گل سرخ وورد. (ناظم‌الاطباء) .

بویری . [بُ] (اِخ) دهی ازدهستان شبانکاره است که دربخش برازجان شهرستان بوشهر واقع است و ۴۰۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷).

بویری . [بُ وَ ی] (اِخ) تیرهٔ از شعبهٔ الیاس از تقسیمات دشمنزیاری ایلات کوه‌کیلویه فارس. (ازجغرافیای‌سیاسی کیهان ص ۸۹).

بویری . [بُ رِ ی یِ] (اِخ) یکی از طوایف هفت لنگ بختیاری که در مال امیر سکنی دارند . (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴) .

بویزید . [یَ] (اِخ)رجوع به ابویزید شود.

بویژه .[ب ژَ] (قید مرکب) خصوصاً، مخصوصاً . علی‌الخصوص. (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکترمعین):

بهرکار مشتاب ای نیک بخت
بویژه بخون زانکه‌کاری‌است سخت .
فردوسی.

بترسم زآشوب بدگوهران
بویژه ز دیوان مازندران .
فردوسی.

که چونین سخن نیست جزکارزن
بویژه زنی‌کو بود رای زن.
فردوسی.

|| امیدوار. (ناظم‌الاطباء).

بوی سا . (اِ مرکب) و بوی سای،سنگی باشدکه عطریات برآن سایند . (برهان). (آنندراج) . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . سنگ صلایه. (ناظم‌الاطباء). مداک. صلایه صلادة. (زمخشری).صلایه. (منتهی‌الارب) . مدوک. (منتهی‌الارب) :

این بوی سای این فلکی هاون
میسایدم بدستهٔ آزارش .
ناصرخسرو.

بوی سوز . (اِ مرکب) پریخوان بدین جهت که او وقت احضار پری چیزهای خوشبو را می‌سوزد. (آنندراج). || مجمرو آتشدان. (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). عودسوز مجمر. عطرسوز . مجمره . مدخنه . مقطر . مقطره. (یادداشت بخط مؤلف):

توپری من بوی سوزم‌گربود صد بوی خوش
بوی سوزی میکنم تا بشنوم بوی ترا .
ملاطغرا. (بنقل‌آنندراج).

بویش . [یِ] (اِ مص) بوئیدن واحساس بو. (ناظم‌الاطباء). (اشتینگاس).

بوی شنیدن . [شِ نی دَ] (مص‌مرکب) استشمام‌رایحهٔ‌خوب‌یابدکردن.(ناظم‌الاطباء) . استشمام بوی‌کردن. حس کردن بوی : و باشدکه منفذ بینی گرفته و بسته شود وبوی وگند نشنود . (ذخیرهٔ خوارزمشاه).

هرکه نشنید است روزی بوی عشق
گو بشیراز آی وخاک ماببوی.
سعدی.

بس‌پیرمستمندکه درگلشن مراد
بوی بهشت بشنودونوجوان شود.
سعدی.

بوی پیراهن گم کرده خود میشنوم
گربگویم‌همه‌گویندضلالیست‌قدیم.
سعدی.

بویط . [وَ] (اِخ) دهی‌است بمصر (منتهی‌الارب). نام قریه‌ایست‌درصعید مصر. (الانساب سمعانی). (لباب‌الانساب).

بویطی . [وَ] (اِ منسوب) منسوب به بویط و آن دهی است بمصر . (لباب‌الانساب) .

بویطی . [وَ] (اِخ) یوسف ابن یحیی مکنی به ابی یعقوب و او از شافعی روایت‌کند. ربیع ابن سلیمان و ابواسماعیل ترمذی از او روایت کنند. و از اوست‌کتاب المختصر الکبیر و کتاب المختصر الصغیر وکتاب الفرائض.
(ابن‌الندیم).
رجوع به اعلام زرکلی و نامهٔ دانشوران ج ۴ ص ۹۸ شود.

بوی فروش . [فُ] (نف مرکب) عطر فروش (ناظم‌الاطباء). عطار . دارمی . (تفلیسی) .

بوی فروشی . [فُ] (حامص مرکب) عمل بوی فروش . حناطی :

طمع به بوی فروشی برافکن از پی‌شش
اگر به شش یک‌گند بغل بباشد بوی .
(دیوان سوزنی خطی‌کتابخانه سازمان لغت‌نامه ص۱۶۹).

بویک . [بَ] (اِخ) دهی از دهستان شاخنات است که در بخش درمیان شهرستان بیرجند واقع است و ۴۴۰ تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بوی کلک . [کَ لَ] (اِ مرکب) میوه‌ایست مغزدارکه آنرا بترکی چتلاقوچ گویند.(برهان) . همان بوکلک است که مغز آنرا خورند و بترکی چتلاقوچ گویند. (آنندراج) . (انجمن آرا) .بوی کلک ومیوهٔدرخت بنه. (ناظم‌الاطباء). بن . حبة‌الخضراء ،بطم ، چتلاقوش، مشغلة‌البطالین. (یادداشت بخط مؤلف).
بن کوهی است که پوست نرآن‌برکنند وچون تخمه وامثال آن بشکنند و مغزش بخورند.
(یادداشت‌بخط مؤلف).

نخوراین(۱) انجکک وبوی کلک بی‌حاصل
تا بریش خود و یاران نکنی تف بسیار .
بسحاق اطعمه.

رجوع به بوکلک شود.

(۱) مشکن این . . . (ن ل)

بو یگان . [ِ ا] زهدان و رحم. (آنندراج) بوگان . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . و رجوع به بوگان شود.

بوی گرفتگی . [ِ گ ِ ر ِ ت َ یا ِ ت] (حامص مرکب) تعفن. بدبویی. گند. (فرهنگ فارسی دکتر معین). (ناظم الاطباء) .

بوی گرفتن. [ِ گ ِ ر ِ ت َ] (مص مرکب) برشته شدن. (ناظم الاطباء).

|| متعفن و فاسد و ضایع شدن. (ناظم الاطباء).

بوی گرفته. [ِ گ ِ ر ِ ت َ] (ن مف) بد بو و گندیده. و متعفن (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکتر معین).

بوی مادران . [د َ] (ا مرکب) رجوع به بومادران و بومدران و برنجاسف شود .

بو یمدران . [م َ] (ا مرکب) رجوع به بومادران و بوی مادران و بلنجاسف و برنجاسف شود.

بو یناک . (ص مرکب) دارای بوی بد، بدبو، متعفن. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . عفن. متعفن. گنده. نتن. بدبوی:

گوشت تو بویناک و زیانکاراست.

(کلیله و دمنه) .

نمک در مردم آرد بوی پاکن

تو با چندین نمک چون بویناکی.

نظامی.

|| دارای بوی بسیار. (ناظم الاطباء).

بو یناکان . (ص مرکب) آنکه بو کند و نشناسد یعنی قوه شامه نداشته باشد . (ناظم الاطباء).

بو یندگی . [ی َ ِ د یا د َ] (حامص مرکب) بوی داشتن. دارای رایحه و عطر بودن :

در آن گلستان چشمهٔ روشن است

خوش آبی ببویندگی چون گلاب .

اسدی.

بو ینده . [ی َ د] (نف) بوی کننده . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . که ببوید

|| دارای بوی. آنکه بوی دهد. آنچه بوی دهد. بویا . معطر:

رخشنده تر از سهیل و خورشید

بوینده تر از عبیر و عنبر.

ناصر خسرو.

بشمشاد بوینده عنبرفروش

بیاقوت گوینده درخنده نوش.

اسدی .

روان را بشمشاد بوینده رنج

خرد را بمرجان گوینده گنج.

اسدی.

گیسوی توشهبال همای نبوی دان

بوینده چو مشک تبت و تنگت و طمقاج.

(دیوان سوزنی مصحح شاه حسینی ص ۴۷).

|| حاست (حاسهٔ) شامه. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

بو ینگ . [ی َ] (ِ ا) تره ایست شبیه به ریحان و آنرا بعربی وروج خوانند. (برهان) (آنندراج). (انجمن آرا). رجوع به بونیک شود.

بو ینه . [ی َ ن َ] (ِ اخ) نام قریه ایست در دوفرسخی مرو. (الانساب سمعانی) (مراصد الاطلاع).

بو ینی . [ی َ] (ِ ا منسوب) منسوب به بوینه که نام قریه ایست در دو فرسخی مرو. (الانساب سمعانی).

بوی ورنگ . [و َ ر َ] (ترکیب عطفی) رونق. طراوت. زیب وفر :

در آن شارسان کرد چندان درنگ

که آتشکده گشت با بوی ورنگ.

فردوسی.

چو خاقان بایران درآمد بجنگ

نماند بدین بوم و بر بوی و رنگ.

فردوسی.

زباغت بجز بوی و رنگی نبینم

خود آن بوی راهم درنگی نبینم.

خاقانی.

بو یه . [ی َ] (ص) آرزومندی. (برهان). (آنندراج). (انجمن آرا). (ناظم الاطباء) یوبه:

زسهم وی و بویهٔ پورخویش

خرد در سرم جای بگرفت بیش.

فردوسی .

مرا بریهٔ پورگم بود خاست

بدلسوزگی جان همی رفت خواست.

فردوسی.

ترا بویهٔ دخت مهراب خاست

دلت خواهش سام نیرم کجاست.

فردوسی.

بجان بویهٔ یار دلبر گرفت

شتابان ره رومیه برگرفت.

اسدی .

کهن بویهٔ جفت نوباز کرد

هم اندر زمان راه را ساز کرد.

اسدی.

خروشان و نوان با بویهٔ جفت

زبی صبری و دلتنگی همی گفت .

ویس و رامین.

سوی مولد کشید هوش مرا

بویهٔ دختر و هوای پسر .

مسعود سعد.

ای درحرم عدل توامنی که نیاید

از بویه او خواب خوش آهوی حرم را.

انوری.

شاها زمن شنو سخن حکمت

نزشاعران بویهٔ سیم و زر.

حاجی سید نصرالله تقوی.

رجوع به یوبه شود .

|| رستنی که آنرا شاه تره میگویند. (برهان). (آنندراج) . (انجمن آرا) . (ناظم الاطباء) .

بو یه . [ی َ یا ب ُ و َ] (اخ) آل بویه . رجوع به همین کلمه شود.

بو یهی . [ب ُ و َ] (ص منسوب) منسوب به بویه. رجوع به آل بویه شود.

بو ییدن . [د َ] (مص مرکب) بو کردن شخص چیزی را (آنندراج). استشمام کردن . بوی کردن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

بجای مشک نبویند هیچکس سرگین

بجای باز ندارند هیچکس ورکاك.

ابو العباس.

جهانرا بکوشش چه جویی همی

گل زهر خیره چه بویی همی .

فردوسی.

بدان بازجستن همی چاره جست

ببویید دست سیاوش نخست .

فردوسی.

جهان خرم و آب چون انگبین

همی مشک بویید خاک زمین.

فردوسی.

ببوییدم او را وزآن بوی او

برآمد زهرموی من عبهری .

منوچهری.

جامهٔ بفکن و برگرد به پیرامن جوی

هر کجا تازه گلی یابی از مهر ببوی .

منوچهری.

تا همی خوانی تواشعارش همی خایی شکر

تا همی گویی تواشعارش همی بویی سمن.

منوچهری.

مردمی آزاد مردی(۱) زوهمی بوید بطبع

همچنان کز کلبهٔ عطار بوید مشک و بان .

فرخی.

چون نپوشی چه خز وچه مهتاب

چون نبویی چه نرگس وچه پیاز.

ناصر خسرو.

آن ماهی راکه یونس پیغمبر در شکم او بود میبوییدند.

(قصص الانبیاء ص ۱۳۵).

هر که نشنیده است روزی بوی عشق

گو بشیراز آی و خاك ما ببوی .

سعدی.

کدامین لاله(۲) را بویم که مغزم عنبر آگین شد

چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می بینم.

سعدی.

---

(۱) طبعی. (ن ل). (۲) کدام آلاله می بویم. (ن ل) .

حافظم گفت که خاک درمیخانه مبوی
گومکن عیب که من مشک ختن می بویم.
حافظ.

زلف چون عنبرخامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر.
حافظ.

|| بوی دادن غیر معروف . (آنندراج) . (فرهنگ فارسی دکترمعین). بوی آمدن:

همی ازلبت شیربوید هنوز
که زدبرکمان توازجنگ توز.
فردوسی.

جهان خرم وآب چون انگبین
همی مشک بوید خاک زمین.
فردوسی.

همه رنگ شرم آید ازگردنت
همه مشک بوید ز پیراهنت .
فردوسی.

بخندد همی باغ چون روی دلبر
ببویدهمی خاک چون مشک اذفر.
فرخی.

مشک آنست که ببوید، نه آنکه عطار بگوید.
سعدی.

نیاساید مشام از طبلهٔ عود
برآتش نه که چون عنبر ببوید.
سعدی.

بوییدنی. [دَ] (ص لیاقت) قابل بوییدن لایق بوییدن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . درخور بوییدن. || مشموم. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

به. [بَ] (صوت) = وه = په. کلمهٔ تحسین که درتعریف و تمجید استعمال شود. خوشا. خرما . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . (ازناظم الاطباء). به به. بخ ، به. زه، احسنت آفرین. (یادداشت بخط مؤلف).
|| کلمهٔ تعجب. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

به. [بِه] (ص) درایرانی باستان «وهیه»(۱) (اوستا «ونگه، وهیه»(۲) بارتولمه ۱۴۰۵) نیز«وهو»(۳) صفت است بمعنی خوب و نیک و به «بارتولمه» ۱۳۹۵ - سانسکریت «وسو»(۴) پارسی باستان «وهو»(۵) پهلوی «وه»(۶)(ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). خوب و نیک . (برهان) . خوب ونیک و پسندیده. (انجمن آرا) . (آنندراج) . بهتر، نیکوتر، خوبتر:

قند جداکن ازاوی دورشو اززهروند
هرچه به آخر به است جان تراآن پسند.
رودکی.

شکفت لاله توزینال بشگفان که همی
ز پیش لاله بکف برنهاده به زیغال.
رودکی.

باده خوریم اکنون با دوستان
زآنکه بدین وقت می آغرده به.
خفاف .

گمان برده کش گنج بر استران
بود به چوبرپشت کلته خران.
ابوشکور.

زدن مردرا تیغ برتارخویش
به ازبازگشتن زگفتارخویش.
ابوشکور.

نگرزسنگ چه مایه به است گوهرخرد
زخستوانه چه مایه به است شوشتری.
معروفی.

ای پسرچورمکن کارک مادار بساز
به ازاین کن نظروحال من ؤخویش بهاز.
قریع.

ملوک زمان راکدامین ذخیره
به از ذکرباقیست زایام فانی.
فریدون العکاشه.

ز زال گرانمایه داماد به
نباشد همی داند ازکه ومه.
فردوسی.

همی گفت هرکس که مردن بنام
به از زنده دشمن بدو شادکام.
فردوسی.

خاری که بمن درخلد اندر سفرهند
به چون بحضردرکف من دستهٔ شب بو.
فرخی.

بردرتوصد ملک وصد وزیر
به زمنوچهر و به ازکیقباد.
فرخی.

بالله نزدیک من ، به زین سوگندنیست
کزهمه دیوان ملک دود برآرد بهم .
منوچهری.

نیست یک تن بمیان همگان ایدربه
اینچنین زانیه باشد بچهٔ اهرمنی.
منوچهری.

بمردن به آب اندرون چنگلوک
به ازرستگاری به نیروی غوک.
عنصری.

چو امید داری نباشم به درد
که امید نیکو به ازپیشخورد.
اسدی.

نه از اندوه توسودی فزاید
نه از تیمار تو فردا به آید.
ویس ورامین.

احمد بگریست وگفت به ازاین می باشد که خداوند میاندیشد.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۵۴).

آن به که نگویی چوندانی سخن ایراک
ناگفته بسی به بود ازگفتهٔ رسوا .
ناصرخسرو.

نه کمترشوند این چهارونه افزون
نه هرگزبدانند به را ز بدتر.
ناصرخسرو.

هرچه برلفظ پسندیده اورفت و رود
پادشاهان جهان رابه ازآن نیست تحف.
سوزنی.

ای مه به هنرمندی ازصاحب وازصابی
وی به بجوانمردی ازحاتم وازافشین.
سوزنی.

سخن به است که ماند زمادر فکرت
که یادگارهم اسما نکوتر ازاسما.
خاقانی.

حاصل دنیا که یکی طاعت است
طاعت کن کزهمه به طاعت است.
نظامی.

لطفت به کدام ذره پیوست دمی
کان ذره به ازهزارخورشیدنشد.
(ازترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ اول ص۲۷۰).

هست تنهایی به از یاران بد
نیک چون باید نشیند بدشود.
مولوی.

اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان ازطویلهٔ خربه .
سعدی.

نادان را به از خاموشی نیست ... وگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی.
سعدی .

چون نداری کمال وفضل آن به
که زبان دردهان نگه داری .
سعدی.

اگرچه زنده رودآب حیات است
ولی شیراز ما از اصفهان به .
حافظ.

دی عزیزی گفت حافظ میخوردپنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود .
حافظ.

امثال وحکم :
به از راستی درجهان کارنیست
فردوسی .
|| حد زده به بود که بیم زده.
سنایی.
|| صحبت نیک را زدست مده
که و مه به شود زصحبت به.
سنایی.
|| ولی آسان گذار ازکشوری به.
(ویس ورامین).
|| بد اندیش شاه جهان کشته به.
|| راز دوست از دشمن نهانه به.
سعدی.
|| به است از روی نیکو نام نیکو.
(ویس ورامین).
به ازروی خوب است آواز خوش.
سعدی .
|| با ما به ازاین باش.
ترکیبات

(۱) Vahyah. (۲) Vangha ، Vahyah. (۳) Vohu. (۴) Vosu. (۵) Vahu. (۶) Vêh.

— به روزگار . خوشبخت . آنکه دارای روزگارخوب باشد :

به‌رستم چنین گفت پس شهریار
که ای نیک پیوند به‌روزگار.
فردوسی.

مبادا که بیدادگر شهریار
بودشادبرتخت وبه‌روزگار.
فردوسی.

به . [بِ] (اِ) نام میوه‌ایست مشهور . (برهان). نام میوه‌ایست مشهور که آنرا بهی نیز گویند. (آنندراج). (انجمن آرا) . درختی است از تیرهٔ گل سرخیان جزو دستهٔ سیبها که پشت برگهایش کرک دار است . میوه‌اش زردوخوشبو و کرک داروتخمدانش پنج برچه و در میوه‌اش مواد غذایی بسیار جمع میشود. بهی. آبی. سفرجل. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

پهلوی «بِه»(۱) رجوع کنید به آبی وفرهنگ روستایی ۲۵۹ وگل گلاب ۲۲۷ .(ازحاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

میوهٔ معطر و زرد وگوارا که در پائیزمی‌رسد وآنرا آبی و بهی و بتازی سفرجل گویند . (ناظم‌الاطباء) . اسم فارسی سفرجل است (تحفه حکیم مؤمن) .

به‌درختی‌است ازتیرهٔ رزاسه (۲) واز جنس «سیدونیا»(۳)نام کوته‌آن«سی اوبلوگا»(٤) میباشد این درخت در سراسر جنگلهای کرانه دریای مازندران فراوان است. آنرادرآستارا هیوا در رامیان وکتول شغال به یاشال به،در لاهیجان و دلیجان و رودسرتوچ و دررامسر وشهسوارسنگه مینامند. درخت به‌درخاکهای خشک وخیلی‌آهکی خوب نمیروید ونیازمند بخاک ژرف است. (ازجنگل شناسی ساعی ج ۱ص۲۴۲) :

کدو برکشیده طرب رود را
گلوگیر گشته به امرود را .
نظامی.

به چو گویی براگنیده بمشک
پسته باخنده‌تر ازلب خشک.
(نظامی هفت‌پیکرص۲۴۷).

باری غروراز سربنه انصاف دردمن بده
ای باغ شفتالو وبه مانیزهم بد نیستیم.
سعدی.

به شیخ وسیب مفتی و ریواس محتسب
بالنگ شد گلوتر بخش ظهیرگشت .
(دیوان‌بسحاق‌اطعمه‌چاپ قسطنطنیه ص ۳۸).

امثال :
|| مثل به پخته.
|| به یک دست نتوان گرفتن دو به.

به . [بِ یا بَ] (حرف اضافه) کلمهٔ رابطه که مانند حرف به تنهائی استعمال نمی‌شود وهمیشه برسرکلمات دیگر ازقبیل اسم و فعل وغیره درمی‌آید و دراینصورت غالباً «ها»را حذف کرده و متصل بکلمات می‌نویسند مانند «بشما» یا «به‌شما» و «بخانه» یا «به‌خانه» و «بروید» یا «به‌روید» (۵) وجزاینها و دراین صورت در تلفظات کنونی مکسور استعمال می‌شود اگرچه صاحبان فرهنگ بیشترمفتوح نوشته‌اند. (ناظم‌الاطباء).

پهلوی «پت» (۶) ایرانی باستان «پتی» (۷) اوستائی «پئیتی»(۸) پارسی‌باستان «پتی»(۹) پازند«په» (۱۰) پهلوی‌تورفان «پده» (۱۱) (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین).

حرف اضافه (= بِ) بمعانی ذیل آید . . . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

بهمراه (که از آن بمصاحبت تعبیرکنند) : بادب سلام کرد . بسلامت عزیمت نمود . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| ظرفیت زمانی. (از فرهنگ فارسی دکتر معین) . در. اندر :

دهقان به سحرگاهان کزخانه برآید
نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید.
(منوچهری ، بنقل فرهنگ فارسی دکتر معین) .

|| ظرفیت مکانی. (از فرهنگ فارسی دکتر معین) . در . اندر :

من قوم خویش راگفتم تا به دهلیز به نشیند. (بیهقی).

ای که‌گویی به یمن بوی دل و رنگ وفاست
به خراسان طلبم کان به خراسان یابم .
(خاقانی ، بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین).

زبان بریده به‌کنجی نشسته صم‌وبکم
به ازکسی که نباشدزبانش اندرحکم.
سعدی.

|| کلمهٔ قسم و سوگند و مانند رابطهٔ هرگز به تنهایی استعمال نمی‌شود وهمیشه برسراسم درمی‌آید مانند بخدا و به پیغمبر یعنی سوگند بخدا وسوگند به پیغمبر وبجان خودت یعنی سوگند بجان خودت. (ناظم‌الاطباء) . قسم. سوگند. (فرهنگ فارسی دکترمعین):

بگویی بدادار خورشید وماه
به تیغ وبمهر وبه تخت وکلاه.
(فردوسی ، بنقل از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

|| دربیان جنس چنانکه بجای آن «ازجنس» توان‌گذاشت. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

هیچکس را تو استوار مدار
کارخودکن‌کسی‌به یارمدار.
(سنایی ، بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| بمعنی طرف وسوی. (فرهنگ فارسی‌دکتر معین) :

چوزین‌کرانه شه شرق دست برد به تیر
برآن کرانه نماند ازمخالفان دیار.
(فرخی ، بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| استعانت را رساند و در اینصورت آنچه پس از وی آید افزارکار و عمل‌است. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

به لشکر توان‌کرد این کارزار
به تنهاچه برخیزدازیک‌سوار.
(فردوسی ، بنقل فرهنگ فارسی دکتر معین) .

|| تعلیل راست و دراین حال مابعد آن علت حکم است :

بجرم خیانت بکیفررسید. بگناه خود مأخوذ گردید. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| برمقدار دلالت کند و مفید معنی تکرار باشد :

به‌دامن درفشاند. به‌بهشت زرداد. به خروار شکرپاشید. که معنی آنها دامن دامن. مشت مشت. خروارخرواراست. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| درآغاز وابتدای سخن‌بکاررود. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتراندیشه‌برنگذرد.
(فردوسی ، بنقل فرهنگ فارسی دکتر معین) .

|| سازگاری. توافق. (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

اگرجز بکام من‌آید جواب
من وگرزومیدان وافراسیاب.
(فردوسی ، بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| برعوض و مقابله دلالت کند . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . مقابل . برابر :

میوهٔ جانراکه به جانی دهند
کی بودآبی که به نانی دهند.
نظامی.

آسمان گومفروش این عظمت کاندرعشق
خرمن مه‌به‌جوی خوشهٔ‌پروین به‌دوجو .
(حافظ ، بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| پیش ؛ نزد :

حجام را به‌قاضی‌بردند
(کلیله و دمنه).

|| برای :

---

(۱) Bêh. (۲) Rosaceae. (۳) Cydonia. (٤) C. Oblouga.

(۵) درمورد قاعدهٔ اتصال یاعدم‌اتصال‌این حرف به‌کلمات بحث‌های مفصلی شده ونظرهای مفصلی ارائه‌گردیده است که به‌طور کلی قاعدهٔ زیر بیشتر مورد قبول است: «به = ب»حرف اضافه بایدبه افعال‌متصل‌شود وازنامهای خاص‌جدا نوشته شود و دردیگر کلمات‌به‌زیبائی‌صورت کلمه وسهولت خواندن آنها بستگی داردکه‌گاه منفصل یا جدا وگاه متصل یا پیوسته نوشته می‌شوند .

(۶) Pat. (۷) Pati. (۸) Paiti. (۹) Patiy (۱۰) Pa. (۱۱) Padh.

مجمز دررسید با نامهٔ بودبخط سلطان مسعود به برادر.

(بیهقی) .

گویند دزدی شبی بخانهٔ توانگری با یاران خود به دزدی رفت .

(کلیله و دمنه).

|| برای ترتیب آید : دمبدم. خانه‌بخانه. شهر بشهر. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| بمعنی «را» : بمن گفت. بتوداد. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ورجوع به‌حرف « ب » در همین لغت نامه شود .

به . [بُ] (اِ) بوم وجغد. (ناظم‌الاطباء). (ازاشتینگاس) (۱).

به . [بَ ه ْ] (ع مص) (۲) خداوندمرتبه وجاه شدن نزدیک سلطان . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

بها . [بَ] (اِ) قیمت هرچیز. (برهان). قیمت و ارزش . (ازآنندراج) . قیمت هر چیزی . (انجمن‌آرا) . قیمت. ارزش. ارز. نرخ. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

ثمن. (ترجمان‌القرآن) . ارز. ارج. قیمت. قدر. آمرغ. آخش.(یادداشت بخط مؤلف):

چو یاقوت باید سخن بی‌زیان

سبک سنگ لیکن بهایش گران.

ابوشکور.

بعهد دولت سامانیان و بلعمیان

چنین نبود جهان بابها وسامان بود.

کسایی.

دانشا چون دریغم آیی ازآنک

بی بهایی وایکن ازتوبهاست .

شهد بلخی .

سواری بیامد خرید آن جوال

ندادش بها و بپیچید یال .

فردوسی.

که از بدکند جان وتن را رها

بداندکه کژی نیارد بها.

فردوسی.

زدینار و از گوهر پربها

نبودی درم را درآنجابها.

فردوسی.

چون روزشد خداوندم بارها برنهاد و میخ طلب کرد و نیافت مرا سبکتکین بسیار بزد بتازیانه و سوگندگران خوردکه بهر بها که ترا بخواهند خرید بفروشم . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۱۹۹) .

بدی فروشد ونیکی بهاستاند ومن

بدین تجارت ازاوشادمان وخندانم.

سوزنی.

تو ازمشک بویش نگه‌کن نه رنگ

که‌درگرچه کوچک، بهابین نه سنگ.

اسدی.

چو دیدی که گیتی ندارد بها

ازوبس‌بودخوردوپوشش‌گیا.

اسدی.

به جوانی که بدادت چوطمع کردیجانت

گرچه خوب‌است جوانیت گرانست بهاش.

(دیوان‌ناصرخسروچاپ تهران ص ۲۲۰) .

مردم بشهرخویش ندارد بسی خطر

گوهر بکان خویش نیاردبسی بها.

معزی.

گوهر بودکش‌آب زیادت‌کند ثمن

گوهر بودکه آتش افزون‌کند بها.

مسعود سعد.

جامه هم رهاکردم تا بها بازرساند ...

(سندبادنامه ص۲٤٤).

بدان طمع که رسانی بها و دستارم

شریف وعده که فرموده‌ای دوم‌باراست.

خاقانی.

گفت دراین ره‌که میانجی قضاست

پای سگی را سر شیری بهاست .

نظامی.

چونقدی را دوکس باشد خریدار

بهای نقد بیش‌آید پدیدار .

نظامی.

بهای سرخویشتن میخورد

نه انصاف باشدکه سختی برد.

سعدی.

قحط جوداست‌آبروی خود نمی‌باید فروخت

باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید .

حافظ.

اگرچند ازآهو بود پشک ومشک

ولی پشک چون مشک نارد بها .

ابن‌یمین.

ترکیبات :

آب‌بها. ارزان‌بها. بی‌بها. پیش‌بها. پس‌بها. بدبها. پوربها. بابها. خلعت‌بها. خون‌بها. حلوابها. تعین‌بها. سربها. شیربها. کم‌بها. گردن‌بها. گرمابه‌بها. نعل‌بها. نیمه‌بها. نیم‌بها. هم‌بها.

|| فروشکوه. جلال وعظمت :

چون قصد به‌ری کرد وبقزوین وبساوه

شد بوی و بها ازهمه بویی و بهایی.

منوچهری.

با شرف ملکت را سیرت خوب توکند

بابها دولت را فر و بهای توکند.

منوچهری.

چون رسول بهرام را بدید باآن قد وقامت و بها و ارج دانست کـه . . . (فارسنامه ابن البلخی ص۷۶) .

گفت رگهای منند آن کوهها

مثل من نبوند در فر وبها.

مولوی.

بها . [بِ] (کلمهٔ تحسین) بمعنی‌خوشا ، نیکا . این‌کلمه مرکب است از به + الف اکثرت یا اشباع . و در مقام تحسین‌گفته شود :

خوشا ملکا که ملک زندگانیست

بها روزاکه آن روزجوانیست .

نظامی.

بها . [بَ] (اِ) خوبی وزیبایی.(برهان). (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . باین معنی عربی است. بهاء . (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) . خوبی و زیبایی . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به بهاء شود.

|| زینت و آرایش. (ناظم‌الاطباء). رجوع به بهاء شود.

بهاء . [بَ] (ع مص از « ب هـ ء ») انس گرفتن. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). || نفهمیدن : ما بهات لهُ ، نفهیدم آنرا. (منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد) (ازناظم‌الاطباء). || خالی ساختن خانه را از متاع ومعطل ساختن. بهاالبیت ، خالی ساخت خانه را ازمتاع ومعطل ساخت(منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . || ناقة بهاء(۳)،آنکه‌دوشنده‌رارام‌باشد.(منتهی‌الارب). ناقه‌که دوشنده‌را رام باشد. (آنندراج). ماده شتری که‌دوشنده‌را رام باشد. (ناظم‌الاطباء) . اشتررام به نزدیک‌دوختن. (مهذب‌الاسماء). || (ع اِ ازبهی)خوبی‌وحسن.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . زیبایی ، نیکویی.(فرهنگ فارسی دکترمعین). زیبایی. (مهذب‌الاسماء). || زینت،آرایش. (فرهنگ فارسی دکترمعین || درخشندگی کفک شیر . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || روشنی ، درخشندگی ، رونق. (فرهنگ فارسی دکترمعین). روشنی. (نصاب‌الصبیان) .

|| عظمت،کمال. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). || فر، شکوه ، فره . (فرهنگ فارسی دکتر معین). و رجوع به بها شود.

بهاء . [ ] (اِخ) دهی از دهستان بخش شهریاراست که درشهرستان تهران واقع است. و ۱۹٤تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

بها افکندن . [بَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) بقیمت آوردن . ارزش چیزی را تعیین کردن:

ده‌هزارگوسفند ازآن من که بدست وی است میش و بره در ساعت‌که در ساعت این نامه بخواند دربها افکند و به نرخ روز بفروشد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ٤۰۶) .

(۱) دراشتینگاس این کلمه بصورت«Buh» آمده است. (۲) از باب ضرب وسمع. (ناظم‌الاطباء) . (۳) ذیل « ب هـ ء » .

بهاءالدوله . [بَ ءُ دْ دُ لَ] (اِخ) ابونصرفیروزبن عضدالدوله‌دیلمی ازحکمرانان دیالمهٔ فارس‌است که در ۳۷۹ ﻫ. ق حکومت داشت. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

ابو نصربن عضدالدوله پادشاه دهم از سلسلهٔ دیلمی که ازسال ۳۷۹تا۴۰۳ هجری‌پادشاهی کرد. (ناظم‌الاطباء).

بهاءالدولهٔ دیلمی ، شهرت بهاءالدوله ابونصر خسرو فیروز . . . پسر عضدالدولهٔ دیلمی . وی بعدازبرادرخویش شرف‌الدولهٔ دیلمی در بغداد به سلطنت نشست . . . و پس ازوفات صمصام‌الدولهٔ دیلمی براهواز نیزدست‌یافت. عاقبت فارس را نیز از فرزندان عزالدولهٔ دیلمی بازستاند. آخردرارجان فارس بمرض سرع وفات یافت وجنازه‌اش را بنابه وصیت خودش به نجف بردند . (دایرة المعارف‌ـ فارسی) .

بهاءالدوله . [بَ اُ دْ دُ لَ] (اِخ) علی بن ابوالحسن بن مسعود بن مودود از خاندان غزنویان که در ۴۴۰ ﻫ.ق حکومت کرده‌است. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به علی و طبقات‌السلاطین اسلام لین پول ص۲۵۹ شود.

بهاءالدوله . [بَ ءُ د دُ لَ] (اِخ) علی‌ابن احمد جامجی . از اوایل جوانی در ارتقای مدارج ملک و دولت و ارتفاع اعلام حشمت مجهود خود مبذول فرمود، تا آخر به‌اولین‌پایه ازمراتب دولت که همت‌باکتساب آن مصروف داشت برسید . آنچه در ایام شهامت او کفایت شده هرگز دربلاد هندکسی نشان نداده‌است و در ضمیرهیچکس نگذشته است و یکی ازاین جمله فتح جاجنگراست. اوراست :

پیش کار توای مبارک ایام
وی مقبل‌روزگارشادی فرجام
مپسندکه رانه و مبشر باشند
کزتیغ‌توصد رانه‌مبشرشدنام.

ایضاً.

زین پیش زما بود اگربخشیدن
هربیتی را خانهٔ زر بخشیدن.
اکنون چودل وخزینه پرگشت وتهی
میایم و زبان وکیرخربخشیدن.

(ازلباب‌الالباب مصحح‌سعید نفیسی ص۱۰۳ و۱۰۴و۱۰۵و۱۰۶).

بهاءالدوله . [بَ ءُ دْ دُ لَ] (اِخ) منصور ابن دبیس مکنی به ابی‌کامل سومین از امرای بنی‌مزید درمله متوفی درسال ۴۷۹ (ازطبقات‌السلاطین‌اسلام ص۱۰۸).

بهاءالدین‌اربلی . [بَ ءُ د دْ اِ بِ] (اِخ) علی‌بن عیسی اربلی. ازشعرا ومحدثین و منشیان شیعی عراقی بود . وی در بغداد مشاغل دیوانی داشت ، و در خدمت عطاـ ملک جوینی بود . اثرمعروفش کتاب کشف الغمه است بزبان عربی در شرح حال ائمهٔ اثناعشریه‌که در۶۸۷ ﻫ.ق‌آنرابپایان رسانیده و همین‌کتاب باعث شهرت او در نزد شیعه است. (دایرةالمعارف فارسی) .

رجوع به اعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۸۴ شود.

بهاءالدین . [بَ ءُ دْ دَ] (اِخ) زکریا(۵۷۸-۶۶۱) معروف به بهاءالحق از مشایخ صوفیه و از خلفای مشهور شیخ شهاب‌الدین سهروردی و مؤسس طریقهٔ سهرـ وردیه درهند. نزدیک ملتان بدنیاآمد. برای تحصیل علم بخراسان و بخارا و مدینه سفر کرد . درمراجعت از حج در بغداد بخدمت سهروردی رسید و مرید او شد و بامر وی خانقاهی مجلل درملتان دایرنمود . هیچکس را اجازهٔ اینکه باو تعظیم کند نمیداد. درسند وپنجاب مریدان بسیار ونیزدرهرات و بخارا وهمدان مریدانی‌داشت. بنابرمشهورفخرالدین عراقی و امیرحسین هروی ازمریدان اوبودند (دایرةالمعارف فارسی).

رجوع به تاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۳ ص۹۹ و۱۴۶و۱۴۷و۱۹۴وریاض‌العارفین ص ۱۷۴ ونفحات‌الانس ص۳۲۹ شود.

بهاءالدین سام . [بَ ءُ د دْ] (اِخ) سه تن از امرا وسلاطین‌آل شنسب در ولایت غور و طخارستان حکومت‌کردند اولی در ۵۴۴ ﻫ.ق بامارت نشست و دومی در ۵۸۸ ﻫ.ق وسومی درسن ۱۴سالگی امارت یافت. رجوع به دایرةالمعارف فارسی شود.

در خاندان غور سه پادشاه بوده‌اند هرسه موسوم به بهاءالدین سام . یکی بهاءالدین سام‌بن عزالدین حسین برادرسلطان علاءالدین غزنوی (سنه۵۴۴-۵۴۵).دوم بهاءالدین‌سام ابن غیاث‌الدین‌محمود(سنه۶۰۷)-سوم بهاءـ الدین‌سام‌ابن شمس‌الدین محمدازملوک‌بامیان (ازحدودسنه۵۹۰-۶۰۲). (ازلباب‌الالباب مصحح سعید نفیسی ص۵۷۴) .

بهاءالدین . [بَ ءُ د دْ] (اِخ) کریمی السمرقندی . از اماثل سمرقند بود و لطایف الفاظ او همه شکروقند بود . اگرچه مرکز دایرهٔ فضل بود ، اما دایره‌وار بر مرکز خراسان‌احاطت‌یافت‌وچون آفتاب درمملکت نیمروزکمالی حاصل کرد . درآن وقت‌که در تدوار و تطواف بامید الطاف اشراف به بجستان آمدملک شمس‌الدین رحمه‌الله درحق اوالطاف بسیارفرمود وجنیبت خاصه فرستاد تا او را بحضرت آرند . خواست‌که جنیبت سوار شود اسب پای بگرفت و افگارکرد . بربدیهه این قطعه بگفت مطلع.

سروردل سروری شمس دولت
قوی‌دست بادی تودرپادشایی
تویی‌آنکه‌ازسرفرازان‌وشاهان
بپای ظفرتارک چرخ سایی.

این قطعه درحق سید اجل نظام‌الدین گفته . مطلع.

ای زده ناوک مژگان زکمان‌ابرو
بردلی کوسپرصبرفکند ازهرسو .

(ازلباب‌الالباب مصحح سعیدنفیسی‌ص۵۰۵ و۵۰۶).

بهاءالدین. [بَ ءُ دْ دْ] (اِخ)محمد. سلطان‌العلماء بن حسن خطیبی از فاضلان و عارفان (فوت ۶۲۸ ﻫ. ق)

وی ازجملهٔ خلفای شیخ نجم‌الدین کبری بود وچون‌ازمردم بلخ‌آزاردید مجبوربه مهاجرت گردید و با پسرخود جلال‌الدین مولوی از راه بغداد قصد سفرحج کرد. بعد ازعبور از نیشابور و ملاقات عطار ، از بغدادگذشته به زیارت حج نایل‌آمد و از آنجا بملاطیه رسید و چهار سال در آنجا اقامت‌کرد و سپس به لاونده ازمراکزحکومت سلجوقیان درآسیای صغیررفت وهفت سال‌آنجا مقیم شد . آنگاه بدعوت سلطان علاءالدین کیقباد به قونیه مقر حکومت او رفت و به نشرفضایل و معارف پرداخت . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به احمدابن جلال‌الدین شود.

بهاءالدین . [بَ ءُ د دْ] (اِخ) محمدبن حسین عاملی (منسوب به جبل‌عامل) معروف به شیخ بهایی دانشمندبنام عهد شاه عباس بزرگ درسال ۹۵۳ ﻫ. ق در بعلبک متولد شد و درسال ۱۰۳۱ ﻫ. ق دراصفهان درگذشت . پدرش عزالدین حسین در سال ۹۶۶ به ایران مهاجرت‌کرد و بهاءالدین در ایران نشأت یافت . تألیفاتی بفارسی وعربی پرداخته‌که مجموع‌آنها به ۸۸ کتاب و رساله بالغ میشود و از آن جمله دو مثنوی فارسی « نان وحلوا» و « شیروشکر » جامع عباسی (فقه) خلاصة‌الحساب ، تشریح الافلاک ، کتاب‌اربعین (بعربی) کشکول‌که مجموعه‌ـ ایست از نوادر حکایات و علوم واخبار و امثله و اشعار عربی و فارسی . وی بفارسی و عربی شعرمیسروده. جنازه او را به مشهد انتقال دادند و در پایین پادفن کردند . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین). رجوع به اعلام زرکلی ج۳ص ۸۸۹ شود .

رجوع به مجمع‌الفصحا ج ۲ و ریاض‌العارفین چاپ اول ص ۴۵ و آتشکده آذر تصحیح دکترشهیدی ص ۱۷۴شود.

بهاءالدین . [بَ ءُ د دْ] (اِخ) محمد بن‌علی‌بن‌عمرالظهیری‌سمرقندی. مرقدفضل‌اواز اوج فرقدگذشته بود و زبان بیان او بساط ذکرحسان را درنوشته. سوارمرکب بلاغت و سالارموکب فصاحت بود . مدتی صاحب دیوان افشاء قلج طمغاج خان بود و اکابرآن زمان ازبجارفضایل‌او مفترف بودند وبتقدیم و پیشوایی او معترف و سندباد را بحیلت عبارت تزیینی داده‌است و آن‌عروس زیبا را مشاطه قریحت او به خوبترین دستی‌برآورده واغراض‌الریاسة فی‌اعراض‌السیاسة از منشآت

اوست . (از لباب الالباب ج ۱ ص ۹۱) . از کبار نویسندگان و بلغای پایان قرن ششم و اوایل قرن هفتم است. عوفی اورا با لقب «صدرالاجل» یادکرده و اسم او را در باب «وزراء وصدور» آورده. این قلج طمغاج خان که ظهیری سمرقندی صاحب دیوان رسایل او بود در مقدمهٔ سندبادنامه با این القاب یاد شده است «جلال الملک رکن الدنیا و الدین الپ قتلغ تنکابلکا ابوالمظفر قلج طمغاج خان بن قلج قراخان برهان خلیفة الله ناصر امیرالمؤمنین» و درجای دیگر تقریباً به همین القاب. وصاحب ترجمه در زمان وی در حدود ۶۰۰ وفات یافته است می زیسته است. وعلاوه بر تعهد امور دیوانی بتألیف کتب نیز اشتغال داشته است از آثار او کتب ذیل مشهور است.

۱- اعراض الریاسة فی اغراض السیاسة مشتمل برلطایف کلام ملوک از عهد جمشید تا زمان قلج طمغاج خان.

۲- سمع الظهیر فی جمع الظهیر.

۳- سندبادنامه.

۴- او را دیوانی است واین اشعار از اوست:

ملک بر پادشا قرار گرفت
روزگار آخر اعتبار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود
عاقبت برملک قرار گرفت
آنکه گنجی به یک سؤال بداد
وآنکه ملکی به یک سوار گرفت.
عکس بزمش چو برسپهر افتاد
خانهٔ زهره زونگار گرفت
صبح تیغش چو ازنیام بتافت
آفتاب آسمان حصار گرفت
ملکا خسروا خداوندا
این سه نام ازتوافتخار گرفت
پای ملک استوار گشت اکنون
که رکاب تو استوار گرفت .

وله ایضاً.

ای یمین تومشرب آداب
وی یسار تومکسب آمال
در بنانت ائمهٔ فضلا
در بیانت لطیفهٔ افضال.

رجوع به تاریخ ادبیات دکترصفا از ص ۹۹۹ تا ص ۱۰۰۳ ولباب الالباب ج ۱ ص ۹۱ و ۹۲ شود.

بهاءالدین. [ب َ ءُد دی] (اِخ) محمد ابن مؤید بغدادی. نویسنده و شاعر ایرانی در قرن ششم ه. ق. وی منشی علاء الدین تکش خوارزمشاه بود. وسرانجام بحبس افتاد بعداز سنهٔ ۵۸۸ ه.ق. درگذشت. اثر معروفش التوسل الی الترسل است . (دایرة المعارف فارسی). ونیز رجوع به لباب الالباب مصحح سعیدنفیسی ص ۶۳۴ و ۶۳۵ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۲ شود .

بهاءالدین . [ب َ ءُ د د] (اِخ) محمد الاوشی . مذکری خوش گوی و پیری جوان طبع و فصیحی لطیفه پرداز بود . پیوسته در مخاطبهٔ خود گفتی :

ای بهای اوشی تو بهای اوشی و هرچند نظم او مطبوع و رایق بود ولیکن نثر او برنظم فایق است و جملهٔ افاضل عصر انصاف داده اند...

قطعهٔ از او است :

سرکلکت که چنگل بازست
بچه برداشت زآشیان غراب
از نی کوکنار سیمینت
مانده فتنه برون وشب درخواب.

و در مدح ملک شهید قطب الدنیا و الدین تغمدةالله برحمته گفته است.

مطلع :

ای قطب آسمان که زسهم وزبأس تو
در روز رزم رستم خونخوار بشکند
ازشرم فیض قلزم مواج کف تو
دروقت بزم بحر گهربار بشکند.

(از لباب الالباب مصحح سعید نفیسی ص ۱۶۱-۱۶۲) .

بهاءالدین. [ب َ ءُ د د] (اِخ) محمد جوینی. حکمران فارس وعراق درعهد مغول بود وپسر شمس الدین جوینی است . وی به سن سی سالگی وفات یافت از حکمرانان جدی و سختگیر بود و نسبت به عمال و رعایا زیاده خشونت وهیبت داشت . از سطوت او نقل کرده اندکه طفل خردسال خودرا بجرم آنکه ببازی دست در ریش پدر زده بود بدست دژخیم سپرد. مؤلف تاریخ وصاف از اونقل حکایات چند از شدت سطوت او نقل کرده است. به ادب وهنرعلاقه میورزید و درتشویق وحمایت اهل فضل اهتمام تمام داشت. (دایرة۔ المعارف فارسی).

رجوع به شمس الدین و محمد جوینی وصاحب دیوان و لباب الالباب مصحح قزوینی ص ۵۹۲ شود.

بهاءالدین. [ب َ ءُ د د] (اِخ) محمد نقشبند. رجوع به نقشبند و نقشبندیه شود.

بهاءالدین . [ب َ ءُ د د] (اِخ) مرغینانی . از فضلا وشعرای زمان خود بود ومداحی سلطان قطب الدین انوشتکین خوارزمشاه نمود. وفاتش سنه ۵۲۷ است ازاشعار اوآنچه بدست آمده منتخب شده است. اوراست :

ای زلف تابدار تو پیچیده برقمر
وی لعل آبدار تو خندیده برشکر
عمرم بسررسید وندیدم امیدآنک
بینم رسیده مدت هجران تو بسر
گفتم نهان بماند رازغمت زخلق
خوداین حکایتی است بهرجای وکوی ودر
زین پس مرا درآتش هجران خودمسوز
وز سوزسینهٔ من سرگشته کن حذر.

***

جرمم همین که جاهل و بداصل نیستم
وامروز جاهلی و بداصلی است معتبر.

(ازمجمع الفصحاء ج ۱ ص ۱۷۲).

بهاءالدین ولد. [ب َ ءُ ددن ِ وَ ل َ] (اِخ) پدرمولانا جلال الدین مولوی بلخی . رجوع به بهاءالدین محمد سلطان العلماء واحمدبن جلال الدین و نفحات الانس شیخ جامی شود .

بهاءالله. [ب َ ءُ] (اِخ) شهرت میرزا حسینعلی نوری متولد ۱۳۱۰ ه.ق مؤسس آیین جدیدی که بنام خود او آیین بهایی خوانده شده . و باصطلاح پیروانش « امر بهایی » خوانده میشود . میرزا حسینعلی نوری و بعد از واقعهٔ سوء قصد بابیه نسبت به ناصر الدین شاه بزندان افتاد . وپس ازآن ویرا با میرزا یحیی صبح ازل تبعید کردند باکسانش به عراق عرب تبعید شد. یک چند در بغداد بین بابیه بسر برد و سپس کسوت درویشی پوشیده درحدود سلیمانیه وکردستان بسیاحت پرداخت و در مراجعت به بغداد ، درباغ نجیب پاشا نزدیک بغداد درپیش عده ای از بابیه دعوی کردکه «موعود» باب کسی که باب بنام «من یظهره الله» ظهوراورا پیشگویی نموده است اوست (۱۲۸۰ ه.ق) و از اینجا بین پیروان اوکه «بهایی» و «بهائیه» خوانده شدند وسایر بابیه منجمله برادرش میرزا یحیی صبح ازل تفرقه پدید آمد و بین دوبرادر اختلاف افتاد. (ازدایرة المعارف فارسی) . رجوع به حسینعلی و رجوع به وفیات معاصرین بقلم مرحوم قزوینی و رجوع به باب در همین لغتنامه شود .

بهائم . [ب َ ءِ] (ع اِ) ج ِ بهیمة . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(ازآنندراج). (ترجمان القرآن). بهایم. حیوانات و ستور وستوروحشی. (ناظم الاطباء) :

وی ازشمار بهائم است بلکه بتر از بهائم . (بیهقی).

رازیست اینکه راه ندانستند
اینجادراین بهائم غوغارا .
ناصرخسرو.

شهوت ارغالب شود پس کمتراست
از بهائم این بشرزان کابتر است .
مولوی.

بهائم خموشند و گویا بشر
زبان بسته بهترکه گویابشر.
سعدی.

درشرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی.
سعدی.

رجوع به بهایم وبهیمه شود.

|| کوهها است به حمی ، آب آنرا منجس گویند. (ازمنتهی الارب)(ازمعجم البلدان).

|| زمینی‌است . (منتهی‌الارب) .

بهائی . [ب َ] (ا منسوب) بهایی. منسوب به بها بقیمت. قیمت‌دار. فروشی. فروختنی :

زگستردنی هم زپوشیدنی
بباید بهائی وبخشیدنی.
فردوسی.

بدوهفته ازگنج شاه‌اردشیر
نماند ازبهائی یکی پرتیر.
فردوسی.

ای صورت‌بهشتی‌درسدرهٔ بهائی(۱)
هرگزمباد روزی ازتومراجدایی.
فرخی.

عزوبقا را به شریعت بخر
کاین دو بهائی وشریعت بقاست.
ناصرخسرو.

من‌گفتم یاهذا این ناقوس بهائی است گفت چه خواهی‌کردن این‌را.
(تفسیرابوالفتوح).

درخدمت عشق تواست مارا
دل عُربتی وجان بهائی.
انوری.

بوعلی‌سیناروزی در بازار نشسته بودروستائی بگذشت برهٔ بهائی بردوش‌گرفته بود.
(حدائق‌السحر).

|| نوعی پارچه :

یکی را بهائی بتن درکشد
یکی را نوندی‌کشد زیر ران.
فرخی.

ازبخشش توعالم پرجعفری ورکنی
وزخلعت توگیتی پرّرومی وبهائی.
فرخی.

مرد بحکمت بها و قیمت‌گیرد
زی زنان است ششتری وبهائی.
ناصرخسرو.

و . . . آورده است که در عهد اول برای اطلس و عتابی بیش‌بها وانواع دیباج وبهائی وسقلاطون مرتفع و شرب گران قیمت و کافوری به طبرستان آمدند . (تاریخ طبرستان) . رجوع به بهایی شود.

بهائی . [ب َ] (اِخ) نام پیروان میرزا حسین علی نوری ملقب به بهاءالله. رجوع به باب‌وبهاءالله وصبح ازل و حسینعلی بهاء درهمین لغت نامه شود

بهائی عاملی . [ب َ ی ِ م] (اِخ) (شیخ) رجوع به بهاء الدین محمد بن حسین عاملی شود .

بهائی کردن . [ب َ ک َ د َ] (مص مرکب) قیمت کردن :

بهائی کنند آنچه آمد خوشم
درم‌پیش‌خواهم‌بایشان‌کشم.
فردوسی.

تو با شهریار آشنایی مکن
خرنده نداری بهائی مکن.
فردوسی.

به آئین . [ب ِ ء] (ص مرکب) نیک سیر. نیک خصلت :

آن نکو طلعت و فرخنده امیر
آن به آئین و پسندیده سوار .
فرخی.

بهاباد . [ب] (اِخ) دهی از شهرستان یزداست که‌دربخش‌بافق واقع‌است. دارای ۲۶ آبادی‌وجمعیت آن ۱۳۰۰ تن‌است.(ازدایرة المعارف) .

چون از خصم می‌ترسید . . . به‌کرمان آمد و در سرحد بهاباد نزول‌کرد. (المضاف‌الی بدایع‌الازمان ص ۴۰).

رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان و مرآت البلدان ج۱ص۳۰۶شود .

بهاباد. [ب ِ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش حومه جویمند است که در شهرستان گناباد واقع و دارای ۶۲۴ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بهاپیشی . [ب َ](اِ مرکب)پول‌پیشکی یعنی پولی‌که قبل ازانجام کار بمزدور دهند. (ناظم‌الاطباء).(ازاشتینگاس).

بهات . [ب َ ه ه] (ع اِ) دروغ باف. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) . بهتان‌گوی . (ملخص‌اللغات) . بهتان‌گوینده . (مهذب‌الاسماء) .

بهاتر. [ب َ ت ِ] (ع اِ) ج ِ بهتر [ب ُ ت ُ] (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). رجوع به بهترشود.

بهاجة . [ب َ ج َ] (ع مص) خوب و نیکوشدن. (آنندراج). (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) . رجوع به بهجة شود.

بهاد . [ ] (اِ) و بپارسی گاو چشم‌گویند و در بعضی‌کتب او را بحر حاد تعریف کرده‌اند و بتازی عرارگویند.(ترجمهٔ صیدنه) .

بهادار . [ب َ] (ا مرکب) دارای قیمت. قیمتی. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

ترکیب

— اوراق بهادار ، اوراقی که نمایندهٔ سرمایه‌های مولد بهره و درآمد است و این اوراق بمنظور بکار انداختن سرمایه و جلب منفعت ، خرید و فروش میشود مانند سهام شرکتها و اسناد قرضهٔ دولتی واسناد خزانه وتمر وبرچسب وغیره.

بهادر . [ب َ د ُ] (ص) (۲) شجاع و دلیر بکمال . (برهان) . شجاع و دلیر. (آنندراج). شجاع و دلیر بکمال و آزمودهٔ درجنگ و متهور . (ناظم‌الاطباء) . سخت دلاور . (شرفنامه). دلیر. دلاور .

|| قوی و پهلوان. (ناظم‌الاطباء) . زورمند .

|| سرباز. (ناظم‌الاطباء).

|| سوار. ج ، بهادران. (ناظم‌الاطباء).

بهادران . [ب َ د ُ](اخ) دهی‌ازدهستان فسارود است‌که در بخش داراب شهرستان فسا واقع است و ۱۹۰تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۷) .

قریه‌ایست چهارفرسنگی میانه جنوب ومغرب شهرداراب. (فارسنامهٔ ناصری) .

بهادرانه . [ب َ د ُ ن َ یان ِ] (قید مرکب) دلیرانه . (آنندراج) . متهورانه و دلیرانه. (ناظم‌الاطباء).

بهادرخان. [ب َ د ُ] (اِخ) ابوسعید بهادرخان از پادشاهان ایلخانی جلوس ۷۱۶ ه.ق. فوت ۷۳۶ ه.ق. وی پس‌ازمرگ پدر خود الجایتو با مساعدت امیرچوپان وامرای دیگر از خراسان بسلطانیه آمد و برتخت سلطنت نشست و بواسطهٔ صغرسن او امیر چوپان زمام امور را در دست‌گرفت ، و در ابتدای امر بابوسعید خدمت بسیارکرد و بنیاد سلطنت را او مستحکم ساخت . درایام سلطنت این پادشاه جمعی از درباریان و نیز امرا وحکام مانند امیر چوپان و شیخ حسن بزرگ سربشورش برداشتند وهریک بادعای سلطنت برخاستند و چون ابوسعید از عهدهٔ دفع این قبیل شورشها وتحولات برنیامدزمینه جهت پیشرفت مقاصد دشمنان او روز بروز فراهم‌تر شد و همینکه درگذشت متصرفات ایلخانان روبه تجزیه‌گذاشت و در هرقسمتی

---

(۱) بمعنی نوعی پارچه نیز ایهام دارد .

(۲) ترکی است . (ازغیاث) .

ازآن سلسله‌ای بحکومت پرداختند.(فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع بتاریخ مغول. و تاریخ ادبیات‌ادوارد براون ج ۳ ص ۵۸ و سبک شناسی ج سوم شود.

بهادرخان. [بَ دُ] (اِخ) دهی از دهستان درونگر بخش نوخندان است که در شهرستان دره‌گز واقع است . دارای ۲۰۵ تن‌سکنه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

بهادرشاه. [بَ دُ] (اِخ) نام‌دوتن از پادشاهان سلسلهٔ گورکانی هند . اولی بنام قطب الدین محمد که لقب شاه عالم داشت (۱۱۱۸ تا ۱۱۲٤) . و دومی آخرین امپراطور تیموری هند است که بر اثر فشار دولت انگلیس از سلطنت دست کشید و در شورش اهالی هند مداخله کرد و بدستور انگلستان به رانگون تبعید شد و همانجا در گذشت . (۱۱۸۹ تا ۱۲۷۹). رجوع به فرهنگ فارسی دکترمعین و دایرة المعارف فارسی شود .

|| نام‌چندتن‌ازسلاطین‌هند که‌دربنگاله‌وگجرات حکومت کرده اند. رجوع به تاریخ طبقات سلاطین اسلام شود .

بهادری. [بَ دُ] (حامص)(۱) شجاعت و دلیری. (ناظم‌الاطباء). ||جرأت‌وجسارت. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

بهار. [بَ] (اِ)(۲) فصل‌ربیع‌است‌یعنی بودن آفتاب دربرج حمل و ثور و جوزا . (از جهانگیری). افصل ربیع و آن دربلاد اقلیم چهارم و پنجم و ششم ، مدت ماندن آفتاب است درحمل وثور وجوزا و دراقلیم دوم وسوم مدت ماندن‌آفتاب درحوت‌وحمل. (غیاث) . ترجمهٔ ربیع و آن بودن آفتاب در برج بره و گاو و دوپیکر باشد وآن مشهور است. (آنندراج) :

درخش ار نخندد بگاه بهار
همانا نگرید چنین ابر زار .
ابوشکور.

زن شیراز آن نامهٔ شهریار
چورخشنده‌گل‌شدبوقت بهار.
(شاهنامه فردوسی چاپ دبیر سیاقی ج ۵ ص ۲٤۵۹) .

هواخوش نگار وزمین پرنگار
توگفتی به تیر اندرآمد بهار.
فردوسی.

توتن آسای بشادی‌وز ترکان بدیع
کاخ توچونکه کنشت‌است‌وبهاران‌توشاد .
(دیوان‌فرخی‌مصحح‌دبیرسیاقی‌ص٤٦) .

چنانکه این زمستان و فصل بهار آنجا باشد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳٦۷) .

چو باغی ازمه وپروین بهارش
بهاری ازگل وسوسن نگارش.
(ویس ورامین) .

در سفرباغ و بوستان و بهار
منزل وجای و رهگذارتوباد.
مسعودسعد.

شادی بدین بهار چومی‌بینی
چون بوستان خسروصحرارا .
ناصرخسرو.

تراکنون‌که بهار است جهدآن نکنی
که نانکی بکف‌آری مگرزمستان‌را.
ناصرخسرو.

هرگاه‌که آفتاب به اول حمل رسد بهار باشد تا به اول سرطان.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

به فصل بهار به بادغیس بود . . . ولشکری از بهار و تابستان برخورداری تمام یافتند ازعمرخویش.
(چهارمقاله عروضی نظامی مصحح دکتر معین ص ٤۹ – ۵۰) .

چون بهاردرآمد اسبان به بادغیس فرستادند. (چهارمقاله ایضاًص۵۱) .

عمر است بهار نخل بندان
کش هرنفسی‌خزان ببینم .
خاقانی.

نیست شب کزرخ وسرشک بهم
صد بهار وخزان نمی‌یابم .
خاقانی.

ترکیبات :

— بهارعمر، کنایه ازدوران جوانی:

ای خرم ازفروغ رخت لاله‌زارعمر
بازآ‌که ریخت بی‌گل‌رویت‌بهارعمر.
حافظ.

— بهارحسن ، ابتدای جوانی و شادابی و زیبائی:

خوش چمنی‌است حافظاخاصه که دربهارحسن
حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن سرای تو .
حافظ.

— بهاردل، کنایه ازشادمانی وسروراست :

بهشتی‌گل و ارغوان وسمن
شکفته بهار دل وجان من.
(یوسف‌وزلیخامنسوب به‌فردوسی).

امثال :

مثل ابربهارگریستن ، کنایه ازاشک فراوان ریختن .

|| بایک‌گل بهار نمیشود .

|| مثل بهار شوشتر.

|| سالی‌که نکو است از بهارش پیداست. رجوع به امثال وحکم دهخدا شود.

|| گل وشکوفهٔ هردرخت عموماً وگل‌وشکوفه نارنج وسایرمرکبات خصوصاً . (ازبرهان). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . هرگل عموماً و گل نارنج خصوصاً . (غیاث) (رشیدی) . (آنندراج) :

بدستی گلی داشتی آبدار
بدست‌دگردسته‌ای ازبهار .
(یادداشت بخط مؤلف بدون‌ذکرنام شاعر) .

بهار وگلت هردو بابوی و رنگ
چنان هیچکس را نیاید بچنگ.
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).

برفتار وگفتار و بالا وتن
بهاروچمن بود وسروسمن.
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).

یکی‌کوه پرپلنگ یکی پیشه پرهزبر
یکی چرخ پرنجوم یکی باغ پربهار.
فرخی.

جویش پرازصنوبروکوهش پرازسمن
باغش پرازبنفشه و راغش پرازبهار.
منوچهری .

چوهرسالی بهار آید بگلزار
بهار من نیارد جزیکی خار.
ویس ورامین .

چنان‌کزبانگ رعد نوبهاران
برون‌آمد بهار ازشاخساران.
ویس‌ورامین.

کی غره شود دل حزینم
زین پس به بهار بوستانی.
ناصرخسرو.

درخت آنگه برون آرد بهاری
که بشکافد سرهرشاخساری.
بنقل ازجوینی.

رسم ترنج است که در روزگار
پیش دهد میوه پس‌آرد بهار.
نظامی.

---

(۱) مرکب از بهادر ترکی و حرف ی مصدری‌فارسی . (۲) پهلوی «وهار» .Vahâr پارسی‌باستان «ثوره واهره» .Thûra-vâhara (ثوره واهره ماه دوم هخامنشی است) گیلکی «بهار» فریزندی ویرنی‌بهار (ازحاشیه‌برهان مصحح دکترمعین) :

گل بی‌آفت بادخزانی
بهاری تازه‌برشاخ جوانی.
نظامی.
گلا و تازه بهارا تویی که عارض تو
طراوت گل و بوی بهارمن دارد.
سعدی.
گربهار ولاله ونسرین نروید گومروی
پرده برداری بهار ولاله ونسرین‌من.
سعدی.

|| در شواهد ذیل به معنی گیاه ، سبزه. علوفهٔ سبز ظهور دارد :

آمد آن بلبل چمیده بباغ
آمدآن‌آهوی‌چریده‌بهار.
فرخی.

چون ستوران بهارنیکو بخورند و بتن‌وتوش خویش بازرسیدند. (چهارمقالهٔ نظامی‌مصحح دکترمعین ص ۴۹).

لشکراو ازسفرمازندران‌کوفته‌بودندوسلاحها به نم تباه شده و چهار پای بهار ناخورده . (راحة‌الصدورراوندی).

|| گیاهی‌است از تیرهٔ مرکبان‌که چهار گونه ازآن شناخته شده. گلهایش زرد رنگ ودر کوهستانهای اروپای مرکزی وجنوبی‌وآسیای غربی و مرکزی میروید و بعنوان گل زینتی نیز در باغها‌کاشته میشود . گل‌گاو چشم . اقحوان‌اصفر.(فرهنگ فارسی‌دکترمعین) . نام گلی است زردکه آن را گل گاو چشم خوانند و بعضی‌گویند باین معنی عربی‌است. (برهان) (ازناظم‌الاطباء) (ازجهانگیری) . گل‌گاو چشم . (رشیدی) . اسم نوع اصفر اقحوان است. (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست مخزن‌الادویه).

گاوچشم است و ازاسفرمها است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

اقحوان‌اصفر. خبزالغراب. مقارجه. املال. گاوچشم(۱) و قسم کوچک‌آنرا عین‌الحجل گویند . احداق‌المرض . عین‌اغلی (یادداشت بخط مؤلف) .

|| بت‌که بعربی صنم خوانند . (برهان). بت وصنم . (ناظم‌الاطباء) . بت که ترجمهٔ صنم است (آنندراج):

بهارش تویی غمگسارش تویی
بدین تنگ زندان‌زوارش‌تویی.
فردوسی.
نیکوانی چونگار اندر پیش
دلبرانی چو بهار اندر بر .
فرخی.
آنکه اندر زیر تاج گوهر و دیبای شعر
چون‌نگار آزراست وچون بهار برهمن.
منوچهری.

|| زیبا خوش اندام :

سخن‌بارخش رامین‌گفت یکسر
بدوگفت ای بهار کوه‌پیکر .
ویس‌ورامین.
بهاری بدی چون نگاربهشت
نمانی‌کنون جز بپژمرده کشت.
اسدی.

|| بتخانه‌وآتشکده . (آنندراج)(جهانگیری). (رشیدی). آتشخانه ونام بتخانه.(غیاث) :

بسته حریر دارد و وشی معمدا
ازنقش‌وازنگارهمه‌خوب‌چون‌بهار.
معروفی.
سرایهای‌چوآهنگ مانوی پرنقش
بهارهای چودیبای‌خسروی‌بنگار.
فرخی .
آه و دردا‌که همه برهمنان همه‌هند
جای سازندبتانرا دگرازنوبه بهار.
فرخی.
وثاق ازاوچوبهاراست و او دراوچوصنم
سرای‌ازاوچوبهشت‌است‌واودراوچو خرد.
فرخی.
زیب معنی‌بایدت اینک شنیدی زین‌پسر
نقش باقی‌بایدت رومعتکف شودربهار.
سنایی.
بهاری دل افروز دربلخ بود
کزوتازه‌گل رادهن تلخ بود.
نظامی.

|| بتخانهٔ هند . (مفاتیح) .

|| بتخانهٔ چین. (برهان) . (ناظم‌الاطباء) .

|| (اخ) آتشکدهٔ ترکستان . (برهان) (ناظم‌الاطباء) .

|| خانهٔ طلاکاری ومنقش . (برهان). (ناظم‌الاطباء) .

|| حرم پادشاهان وسلاطین . (برهان) (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج).

|| درخت خرما اسم‌فارسی‌آن‌طلع کور است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) (فهرست‌مخزن‌الادویه).

|| قسم نرخرما اسم قفور است و آنرا کفری نامند . (فهرست‌مخزن‌الادویه). قسم نرخرما اسم قفوراست و اوراکهری نامند . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

|| جامهٔ نفیس. (غیاث).

|| یکی ازدستگاهها و ادوار ملایم درموسیقی (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| وزنه‌ایست‌هندی.(حاشیه‌برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

|| (ع اِ) هرچیزخوب و خوش نما. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). هرچیزنیکو وروشن. (آنندراج).

|| سرسینهٔ اسب وسپیدی‌درآن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

بهار . [ب] (اِ) بمعنی تنگ‌باراست که عبارت از یک تای باراست . (برهان) . (ناظم‌الاطباء). یک تنگ‌بار . (آنندراج). (جهانگیری).

بهار . [بَ](ع اِ) بت . (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

|| فرستوک . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . پرستو. (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).

|| ماهی‌است سپید.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

|| پنبهٔ واخیده.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) پنبهٔ دانه برآورده. (آنندراج). پنبهٔ حلاجی شده. (ازاقرب‌الموارد) .

|| چیزی‌است‌که بدان وزن میکنند . وآن سه صد رطل است یاچهارصد یاششصد یا هزار. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . آلتی است از آلات وزن و آن مقدار سه صد رطل یا چهارصدیاششصدیاهزاررطل‌است.(آنندراج). مقدار سیصد رطل یا هزار رطل. (رشیدی) .

|| تنگ بارکه چهارصد رطل باشد . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (رشیدی) .

||آوندی‌است که به‌ابریق‌ماند.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . ظرفی است مانند ابریق . (آنندراج) .

|| متاع دریا . (منتهی‌الارب)(آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

بهار . [بَ] (اِخ) نام جزیرهٔ خوش‌آب. وهوا. (برهان) (ناظم‌الاطباء).

بهار . [بَ] (اِخ) ملک‌الشعراء محمد تقی بن ملک الشعراء ومحمدکاظم صبوری شاعربزرگ عصرما (تولد۱۲۶۶ه.ق.وفات ۱۳۳۰ه. شمسی.) وی‌درعین‌حال‌شاعرومحقق ونویسنده و استاد دانشگاه و روزنامه‌نگار و مردسیاست بود. بهار درشعر شیوهٔ فصیح‌قدما را به نیکوترین صورتی بیان‌کرده. درضمن اززبان متداول لغات وتعبیرات واصطلاحاتی را در اشعار خود بعاریت گرفته است . وی شعر را وسیلهٔ بیان مقاصدگوناگون قرارداده و با اطلاعی‌که از زبان پهلوی داشت بایجاد ترکیبات جدید و استعمال مجدد برخی از لغات متروک توفیق یافت دیوان بهار در دو

(1) Buphthalme.

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف (تجدیدچاپ)	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۵۰	۵۰۰
۲	الف (تجدیدچاپ)	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۵۰	۵۰۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثییه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	ج	۱	ج	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشفة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرگ	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسک	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵۴	آبان وآذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریربن عطیه	جسین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زبیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم‌آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱۶۵	امرداد وشهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	وال	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فگار گردیدن	فیبدن (کامل)	۷۶	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شماره صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خربیه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة (کامل)	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف(۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیبی(کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر(۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خربیة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	۴	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۲	ک	۴	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۳	ه	۴	همواران	هییماء(کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱۴۴	ر (۲)	۲	روح پرور	روینه‌خم (کامل)	۱۹۲	مهر وآبان	۱۳۴۷	۱۵۴
۱۴۵	ش	۳	شباب	شرافة	۱۰۰	آذر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۶	چ	۵	چون	چیه (کامل)	۶۸	دی	۱۳۴۷	۷۰
۱۴۷	الف (۱)	۱۴	افسائیدگی	اگینا	۱۱۱	بهمن	۱۳۴۷	۹۰
۱۴۸	ت	۱۲	توذیم	تی‌یره (کامل)	۱۴۴	اسفند	۱۳۴۷	۱۱۶
۱۴۹	س	۷	سلم	سیهی (کامل)	۱۹۲	فروردین و اردیبهشت	۱۳۴۸	۱۵۴
۱۵۰	ب (۱)	۷	بانو	بختیار	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۱	ن	۷	نظامیه	نقش	۱۰۰	تیر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۲	خ	۷	خصم تاز	خلال	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۳	ع (۱)	۳	عروس چرخ	عگله میاه	۲۰۰	شهریورومهر	۱۳۴۸	۱۶۰
۱۵۴	ب (۲)	۲	بشر	بکراهی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۵	د	۳	دانه‌داری	در	۱۰۰	آذر	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۶	ش	۴	شرافی	شعراء	۱۰۰	دی	۱۳۴۸	۸۰
۱۵۷	الف (۲)	۵	افسحاج	ای‌یون (کامل)	۲۰۵	بهمن واسفند	۱۳۴۸	۱۶۴
۱۵۸	ب (۱)	۸	بختیار	برآمدن	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۹	۸۰
۱۵۹	خ	۸	خلل	خوارزم	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۰	ش (۱)	۵	شعرا	شکسته	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۱	ز	۴	زدن	زقه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۲	ن	۸	نقش	نمرون	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۳	ب (۲)	۳	بکرایی	بن‌افکندن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۴	ز	۵	زقی	زنگ	۱۰۰	مهر	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۵	ب (۱)	۹	برآمدن	برص	۱۰۰	آبان	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۶	ش (۲)	۱	شن	شهر	۱۰۰	آذر	۱۳۴۹	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شماره صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱۶۷	خ	۹	خوارزم	خوش پیچ	۱۰۰	دی	۱۳۴۹	۸۰
۱۶۸	ب (۱)	۱۰	برصاء	بژیشه	۱۵۴	بهمن واسفند	۱۳۴۹	۱۲۵
۱۶۹	ش (۱)	۶	شکسته	شمیهنی	۱۱۴	فروردین	۱۳۵۰	۹۲
۱۷۰	خ	۱۰	خوش پیچمان	خییة (کامل)	۱۱۹	اردیبهشت	۱۳۵۰	۹۶
۱۷۱	ش (۲)	۲	شهر	شییرة (کامل)	۱۳۲	خرداد	۱۳۵۰	۱۵۹
۱۷۲	ک (۱)	۵	کدیوری	کریم کلا	۱۰۰	تیر	۱۳۵۰	۱۲۰
۱۷۳	ب (۲)	۴	بن انبان	بهار	۱۰۰	امرداد	۱۳۵۰	۱۲۰
جمع ۳۰ حرف ومقدمه		—	—	—	۲۰۵۶۰	—	—	۱۵۸۲۴

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat-Nama

LOGHAT-NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în
Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
Jusqu'au Décembre 1966

Dj. shahîdy
Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 173

Lettre B Fascicule 4 (b)

Bon-anbān - Bahār

TEHERAN

Août - 1971

Imp. Danechgah